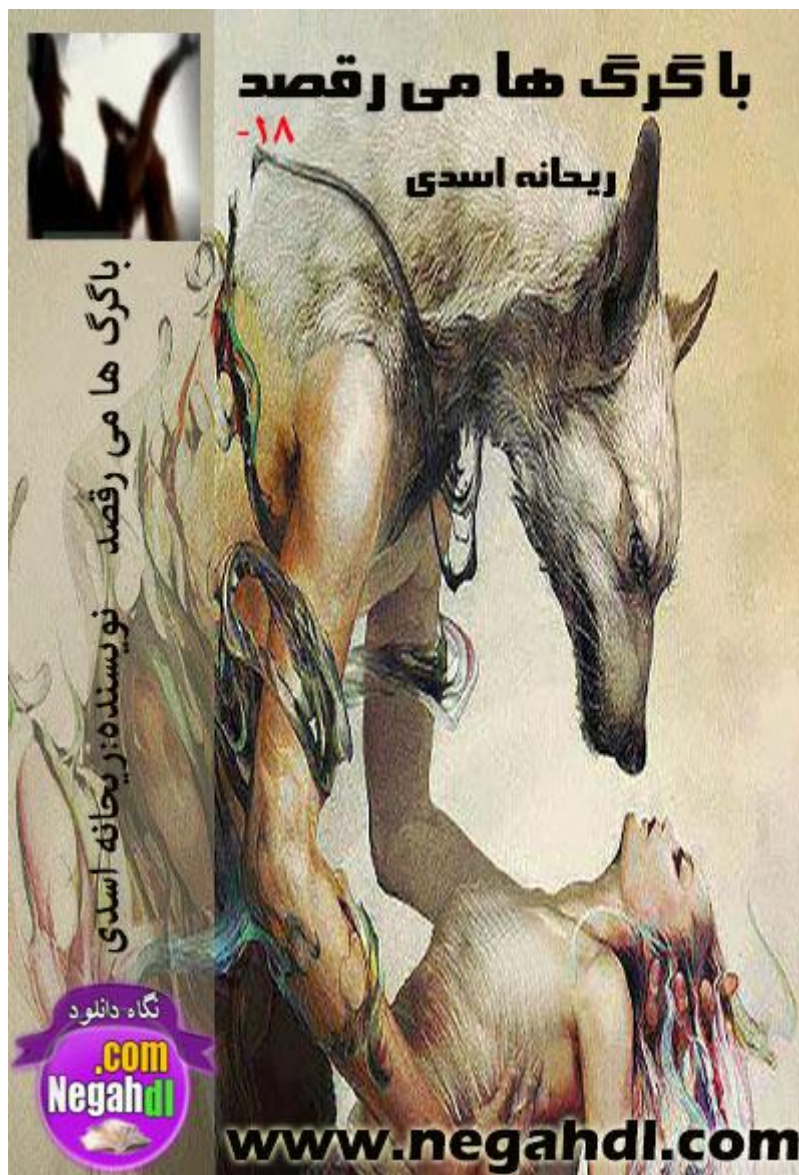


رمان با گرگ ها می رقصد | ریحانه اسدی کاربر انجمن نگاه دانلود

<http://forum.negahdl.com/thread26790.html>

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



برداشتی ازاد از زندگی های واقعی اطرافمون

درباره این که یکسری میگن چرا -۱۸ زدم .. نمی خوام خواننده رو کنجکاو کنم که با خودش بگه وای چه چیزی نوشته شده .. نه .. اگر نوشتم -۱۸ چون گاهی نویسنده تشخیص میده یک مطلب

یا عکس ممکنه خوشایند نباشه وبرا کسایی که خیلی رو یک موضوع خیلی دقیق میشن ازار دهنده باشه ..من اینجا گفتم -۱۸ اما هرکسی که با روحیه اش بیشتر اشناست ومیدونه از ۱۸ بالاتره ولی نمی خوره همچین رمانی به روحیه اش نخونه ..

این کتاب درسایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

بسم الله الرحمن الرحيم

با گرگ ها میرقصد ...

کوله مشکی صور تیم رو انداختم رو دوشم وخسته نگاه میکردم به پاساژهای شلوغ وپررفت وامد ..ساعت نزدیک ۹شب بود ..مونده بودم کجا برم برای خواب ...استین های سیوشرت خاکستریم رو بیشتر کشیدم پایین تا انگشت هام گرم شن ..دستمو جلو صورتم گرفتم وها کردم ..نفسم به صورت بخار در امد ..دیگه چشمام پر از اب شده بود ..موبایلمم تو جیبم هی میلرزید ..گذاشته بودمش رو حالت بی صدا ..حوصلحه زنگ خوردن های بیهوده اش رو نداشتم ..نزدیک یک کافی نت شدم ..روش نوشته بود ه یک هم اتاقی خانوم نیازمندیم .با یک حساب سر انگشتی متوجه شدم که فقط پونصد هزار تومن تو حسابم هست ..بلاخره من که برم پیشش یک درصد باید پول اجاره خونه اش رو بدم ...میخواستم رد بشم ولی نگاهم افتاد رو شماره ..یکی از درونم میگفت :تو تماس بگیر شاید پول نخواست ..مونده بودم چیکار کنم ..با وزش باد سرد ..کلاه سیوشرتم رو انداختم رو سرم واهی کشیدم از سرما ...برای شانسی هم که شده شماره رو سیو کردم تو گوشیم...بازم راه افتادم ..ازبین مردم درحال رفت وامد رد میشدم انقدر که تنه بهم زده بودن حس میکردم نصفم نیست ..دستمو کردم تو جیبام و برای سرگرمشدن داخل پاساژی شدم وبی هدف نگاه میکردم به ویتترین های رنگی ...بادیدن بچه ای که وسط مادر پدرش بود ودست هردو رو گرفته بود ..چیزی تو دلم تکون خورد ..یک بغض کهنه قدیمی نشست تو گلووم ..درحالی که قطره اشکی رو که ناخود آگاه درآمده بود رو پاک میکردم چرخیدم سمت راست که چشمم افتاد به یک پسر که اونم داشت منو نگاه میکرد ..چشمماش مشکی بود وموهایش فشن بهم ریخته ..یک پاش رو زده بود به دیوار ودستاش تو جیبش بود زل رده بود بهم ..منم یک لحظه ترسیدم متوجه بشه کسی همراهم نیست تو این شلوغی دنبالم بیفته ..از الکی سریع گوشیم رو دراوردم واروم حرکت کردم ..دستمو کمی تکون دادم روی صفحه انگار که دارم شماره میگیرم ...بعدم بردمش کنار گوشم ..گفتم :بابا پیداتون نمی کنم ..کجااید شما ؟...

اهوم باشه امدم ..

بحساب تماس خیالی رو قطع کردم و تند حرکت کردم .. این سیریش هم پشت سرم حرکت میکرد .. از پشت یک رستوران فست فودی رد میشدم با دیدن یک مرد که داشت با اشتها به پیتزاش گاز میزد اشتهای منم تحریک شد .. مثل این ادمای مست کشیده شدم داخل و رفتم سفارش یک پیتزا مخلوط رو دادم .. این کنه هم پشت سرم سفارش داد .. راستش ترس داشتم ولی چون خیالم راحت بود که تو خیابون و اجتماع هستم پس نمی تونه کاریم داشته باشه خیالم راحت میشد .. گوشه ترین جای رستوران پشت یک میز نشستم و کوله ام رو گذاشتم رو صندلی کناری .. گوشیم باز داشت میلرزید .. کلافه درش اوردم با دیدن شماره پوفی کردم پرتش کردم رو میز و دستامو زدم زیر چونه ام واز دیوار شیشه ای رستوران بیرون رو نگاه کردم .. که صدای گفت : اجازه دارم بشینم سر میز شما؟؟ ..

چقدر مودب .. سرمو بلند کردم و نگاهش کردم ... سری تکون دادم که اونم صندلی روبه روییم رو بیرون کشید و نشست .. بی حرف باز نگاه کردم به مردم در حال رفت و آمد .. نمی دونم چرا با انجام این کار آرامش میگرفتم .. شاید چون با دیدن خانواده های که آمده بودن خرید و میگفتن میخندیدن شاد میشدم .. ویک لبخند حسرت بار می زدم ...

صداش بلند شد که گفت : خانوم .. اون بیرون چی داره که انقدر با اشتیاق نگاه می کنید؟ ...
سرمو برگردوندم و نگاهش کردم و گفتم : چیز خاصی نداره اما خوشم میاد .. جوابش شخصیه ...
لبخند کم رنگی زد و گفت : پدرت مگه دنبالت نیست؟ ..

نگاهش کردم و گفتم : علافی داداش؟ ... سرجدت من اصلا اهل هیچی نیستم .. میتونی بری ..
بلند خندید و گفت : دیونه ای دختر .. راستش دوستام قرار بود بیان بریم دور بزنیم اونم که اونا نیومدن .. میخواستم برم .. که تو رو دیدم گفتم حالا که تو هم تنهایی با هم حرف بزنیم همین .. مطمئن باش قصد و نیت دیگه ای داشته باشم میرم سمت اهلس قیافت داد میزنه چطور ادمی هستی ...

مکثی کردم و گفتم : چرا باید با تو حرف بزنیم؟ .. چطور انقدر راحت میپذیری پیش خودت که حرف بزنی با یک غریبه ..

دستاش رو زد زیر چونه اش و گفت : از اونجایی که تو هم یک ادم تنهایی مثل من ولولو خور خوره نیستی .. گفتم محض این که تنهاییمون با حرف زدن و اینا بگذره با هم باشیم . دلت نمی خواد میرم ..

موندم چی بگم... لرزش و بیبره گوشیم رو اعصابم بود.. برش داشتم و کلا خاموشش کردم... که
گفت: بمونم یا برم؟

همون لحظه سفارش ها رو اوردم گفتم: بمون ..

لبخند زد و گفت: اسمم پدرامه و تو؟.

موندم اسم واقعی خودم رو بگم یا نه؟.. کمی فکر کردم .. گفتم: مهر نوش ...

لبخند زد و گفت: چرا مکث می کنی؟.. یعنی انقدر از حرف زدن با من میترسی ..

اخم کردم و درحالی که یک برش از پیتزام رو بر میداشتم گفتم: نه تو ترسناکی. نه چیز دیگه ای
فقط کم حرفم ..

سری تکون داد و حرفی نزد .. همین طور که داشتم میخوردم غدام رو به این فکر کردم که جای
خوای ندارم .. بهتر بود زودتر تماس بگیرم با اون دختره و شرایطم رو برایش بگم ..

دوتا برش از پیتزام رو خوردم و گوشیم رو برداشتم .. زیر چشمی نگاه کردم به پدرام که داشت
میخورد غذاش رو .. جوری میخورد انگار هیچ چیز بجز غذاش رو نمی بینه ... خندم گرفته بود
.. سرمو بردم تو گوشی و دنبال اون شمار گشتم .. همین طور بلند شدم که پدرام گفت: میخوای
بری؟ ..

نگاهش کردم و گفتم: نه .. میخوام تماس بگیرم الان میام ..

سری تکون داد باز .. فقط میگی اگه اون زبون دوگرمی رو تکون بده جونش بالا میاد پسره
رفتم بیرو از رستوران و منتظر شدم تا گوشیش رو جواب بده ... بعد از چند بوق صدای یک پسر آمد
که قبلش انگار با من نبود به یکی دیگه گفت: بهناز حداقل میخوای بخوابی این بی صاحبو خاموش
کن ..

ترسیدم .. گفت: بله بفرماید ...

مکث کردم و گفتم: سلام .. من این شماره رو روی شیشه یک کافی نت دیدم که یک هم اتاقی
میخواست .. بعد ..

صداش آمد که گفت: بیا این ادرس تا هم از شرایط بدونی هم حرف بزنی .. برات اس میکنم ..

فرصت نداد من حرفی بزنم .. به گوشی قطع شده نگاه کردم .. تموم سختی ها رو تحمل میکردم ولی حاضر نبودم برگردم اونجا ..

خواستم برم که صدای پدرم امد که گفت :بریم ..

دیدم کوله من رو دوشش و جعبه پیتزاهم دستشه ... گفتم :خوب تو خوردی .. من که نخوردم .. بند کلاه سیو شرت رو گرفت و گفت :حوصله ام اونجا سر میرفت .. حالا تو پارک میخوری دیگه بریم دور بزنیم ؟..

کوله ام رو ازش گرفتم که گفت :چی گذاشتی توش انقدر سنگینه ؟..

کوتاه گفتم :خو وسایلم دیگه ..

کوله روانداختم رو دوشم و جعبه پیتزا رو گرفتم سرش رو باز کردم و یک برش برداشتم و گاز زدم که لبخند زد و گفت :چقدر راحتی تو .. فکر کردم الان کلی تی تیش مامان بازی درمباری ..

خندیدم از واژه ای که گفت ..درسته تو مجتمع بودیم ولی من وقتی گشتم بشه حالیم نیست کجام باید این خندق بالا رو پر کنم اول واگر نه افت فشار میگیرم ...همینا رو واسه پدرم گفتم که کلید اسانسور رو زد وگفت :اهوم چند سالته ؟.. من ۲۵

غذارو قورت دادم وگفتم :من ۱۹ سالمه ترم اول دانشگاه هنر .. توچی ؟..

با لبخند گفت :چه عجب یکم تو بیشتر از خودت گفتی فکر کردم تا اخر خودم متکلم وحده ام .. منم پدرم ۲۵ساله .. دانشجو ترم اخر مهندسی ایتی ...

با خروج جمعی که داخل اسانسور بودن رفتم داخل .. در بسته شد گفت :خرید داری ؟.. اگر داری بریم طبقه ۳ که لباس زنانه است ..

گفتم :نه من زیاد وقت ندارم .. بریم کلابیرون .. من باید برم ..

طبقه هم کف رو زد و تکیه داد به دیواره اسانسور وگفت :کجا میری ؟..

هنوزم که هنوزه موندم جواب هاش رو چطور بدم ایا کارم درسته ؟... گفتم :معلومه خیلی ادم اجتماعی هستی با این که منو نمیشناسی داری همراهیم میکنی ..چه شخصیت جالبی ..

پوفی کرد وگفت :دختر جون نمی خواد جواب منو بیچونی .. ازروی بیکاری گفتم یکم دور بزنیم باهم .. حالا هم شما برو بخیر مارو به سلامت ..

گفتم: خو دیونه تو جامعه ما که انقدر خبر های مختلف هست که مثلا فلان دختر با فلان پسر نمی دونم کوفت وزهرمار... من باید بترسم از شما دیگه ..

بلند خندید... قهقهه میزد.. خودمم خندم گرفته بود.. با خنده گفت: خیلی شخصیت با نمکی داری مهربانوش.. یکبار فعل مفرد بکار میبری یکبار جمع حالا هم این حرفت... بهت حق میدم انقدر اینجور چیزا زیاده که اگه دختر پسری بخوان دوستی معمولی ویا چند ساعته مثل منو تو که از بیکاری داریم باهم حرف میزنیم.. بخوان داشته باشن.. همه اون جنبه رو نگاه میکنند.. میدونی این قضیه مثل همین رفتن تو فضاهای مجازیه.. تو فضای مجازی حرف میزنی.. چت میکنی.. پیام میدی به دیگران با این که نمیشناسیشون.. اون ها هم تورو نمیشناسن.. انقدر که گیرن رو مسائله دوستی دختر پسر تو جامعه اکثریت برپا شدن وقت تنهایی میرن تو فضاهای مجازی.. البته یک چیزی هم هست که من خیلی قبولش دارم ...

همون لحظه در اسانسور با تیکی باز شد خارج شدیم که گفتم: چه نظری ..

لبخند بدجنسی زد وگفت: نه جدی تو بگو کدوم دوستی هست که بین دختر پسر نباشه بعد جرقه زده نشه بینشون ..

قرمز شدم که خندید وگفت: نه جدی.. من فرهنگمون رو دوست دارم.. بعضی ها اسم این دوستی ها رو میذارن دوستی اجتماعی اما خب چرا این اسم.. بنظرم مزخرفه.. تو خارج اگه دونفر دوستمیشن همون اول مثلا میگن چرا میخوان دوست شن.. اما خب تو ایران بخاطر خیلی چیزا ووفرهنگ ها پیچیده است این مسئله ..

سری تکون داد وگفتم: یعنی معتقدی که دوستی بین دختر وپسر بده؟..

خیلی پرو وبدون خجالت اول یک برش از پیتزام رو برداشت.. آخرین برش بود ومنم خو دروغ گم گشنه.. تا وقتی یک گاز زد بهش نگاهم روی اون برش بود که خندید وگفت: بگیر نمیری همین جا ...

خودمم خندیدم کارتون پیتزا رو انداختم بیرون با اینکه دلم هنوز پیش اون برش بود گفتم: نه دیگه هم دهنی شد هم ولش کن خوب میگفتی ..

راه افتادیم سمت در خروجی که گفت: بنظر من بهتره دوستی نباشه.. من که خوشم نیامد.. عقیده من اینه که.. ببین تو دوستی یک دختر با یک دختر ویا یک پسر با یک پسر.. این دونفر به راحتی میتونند همو خوب درک کنند وراحت حرف بزنند ودرود دل کنند.. اما تو دوستی دونفره دختر پسر

من هیچ گاه نمی تونم مثلا درد ماهانه ای که تو میکشی رو درک کنم و وقتی تو اینطوری هستی وبه من میگي مثلا دارم میمیرم من بگم اره مثلا منم اینطورم ای.....

ای بمیره بااین مثال زدنش ...خاک برسر دیونه اش کنند ..خدای بااین که امشب کوه غم بودم این پسر ناشناس دیونه داشت به خندم مینداخت ..نمی دونستم بخندم یا خجالت بکشم ..یکم درمورد حرفاش فکر کردم راست میگه .. کمی قرمز شدم که بازم خندید وگفت :خاله قزی گوش کن دارم میگم ..یا مثلا من از سختی های سربازی میگم واین جور چیزا ..ته این که تو با درد سر بازی رفتن من همدردی میکنی اینه که میگي میگذره وواسه پسر خوبه مرد میشه ..بعضیاشونم .. صداش رو دخترانه کرد وگفت :واییییییی من میمیرم واسه سربازی رفتن کاش دخترا هم میتونستن برن ..

علنا میخندیدم بلند که ادامه داد ..حالا تو تصورشو بکن این تی تیش مامانی ها رو به عنوان تنبیه یکبار رو زمین پر خار بغلتونند میفهمند یک من ماست چقدر کره داره ..والا ...

با لبخند نگاهش کرم چشمام از زور خنده قرمز شده بود ..با لبخند گفت :حالا قبول داری که نباشه ..تازه این وسط ممکنه یا دختره یا پسره وابسته ودلبسته طرفش بشه ..درحالی که اون طرفش اصلا اونو نمی خواد وحساب دوست روروش گذاشته ..واینجاست که حرف دکتر شریعتی واقعیت میشه ..کسی که تو دوستش داری اون تو رو دوست نداره ..باز تو که اونو دوست نداری اون دوست داره ..اخراشم خودم اضافه کردم ..کلا یک مشت نفهم دورهم جمع شدیم تشکیل اجتماع دادیم ..والا ..

لبخندم پررنگ تر شد وگفتم ..قبول دارم مزخرفه دوستی دخترپسر حالا به هر دلیل که باشه ..بریم که داره دیرم میشه ..مرسی از همراهیت ..خداحافظ ..

فکر کردم الان میگه شماره منو بگیر ..ولی اونم لبخند زد وگفت :منم خوش حال شدم دقایق خوبی بود ..این سخنرانی هم که کردم برات گلوم خشک شد ..فیض کامل بردی از حرفام ...

سری تکون دادم که در اتوماتیک مجتمع باز شد وهجوم باد سرد بود که تو وجودم نشست از سرما زیپ سیو شرتم رو تا بلا کشیدم وکلاه ام رو دوباره انداختم رو سرم وگفتم :امیدوارم بازم ببینمت ..خدانگه دارت ..

راستی الان یادم امد ممنون بابت حساب پول پیتزاها ..

رفت سمت یک پارس مشکی و دزدگیرش رو زد وگفت :خواهش می کنم ..میخواهی تا یک جایی برسونمت ..

درسته خیلی حرف زدیم و خندیدیم ولی ترس بود دیگه گفتیم: نه مرسی مزاحم نمی شم ..

متوجه شد ترسیدم خندید و سری تکون داد و گفت: دیونه ای دختر برو خدا حافظ ..

اونم دیگه اصرار نکرد .. اروم راه افتادم .. از سرما ساق پاهام درد گرفته بود .. حالا خوب بود زیر شلوار کتونم یک ساپورت پام بود که پام گرم باشه .. یاد خانوم جون بخیر که همیشه به زور منو مجبور میکرد تو هوای سرد اینطوری پام کنم .. دلیم براش یک ذره شده بود .. حیف نمی شد بهش زنگ بزنم .. چون مطمئنم منو قسم میده که بگم کجام و برگردم و منم رو حرفش نمی تونستم حرف بزنم .. به ادرسی که فرستاده بود همون مرده رفتم .. وسط تهران بود .. تو یک کوچه کمی تاریک .. ساعت دیگه شده بود ۱۱ و من با ترس و بسم الله گویان داخل شدم .. به پلاک ها نگاه میکردم .. جلوی یک ساختمون دوطبقه ایستادم خودش بود .. خونه اجرنمای قرمز داشت و ظاهر بیرونش خوب بود .. موندم زنگ کدوم طبقه رو بزنم .. بسم الله کردم و زنگ طبقه پایین رو زدم که زنی گفت:

بفرمایید ..

مکثی کردم و گفتم: من الان تماس گرفته بودم برا هم.

بازم نداشت حرف بزنم زنگ رو زد و گفت: بیا بالا درست امدی ..

دست و دلم میلرزید .. اروم وارد خونه شدم و رفتم بالا ... پشت در قهوای رنگ ایستادم دستم هنوز سمت زنگ نرفته در باز شد و دختری گفت: خوش امدی بیا داخل ..

مکث کردم و گفتم: سلام .. مرسی .. اروم وارد شدم که گفت: خوب خانومی .. از خودت بگو ..

موندم چی بگم .. اگه میگفتم دانشجوی هنر دانشگاه تهران هستم باخودش نمی گفت: تو که اهل تهرانی چرا دنبال خونه هستی ؟

گفتم: مهرنوش اذرمنش هستم .. دانشجوی دانشگاه هنر از خود تهرانم هستم اما خب واسه مستقل بودن این حرفا دنبال یک خونه بودم که اون اگهی شما رو دیدم پشت شیشه کافی نتی ..

اشپز خونه این بود متوجه شدم داره قهوه درست میکنه .. یک دختر لاغر قد متوسط که موهای لختش رو دم اسبی بسته بود .. ابروهایش نازک و بینی استخوانی و کشیده ای داشت و لب های خطی .. که به صورتش میومد چشماتش مثل این چینی ها بادومی بود ... تو همین چند ثانیه انالیزش کردم که با لبخند از اشپز خونه نقلی و کوچک خارج شد و گفت: ... برام جالبه یک دختر بخواد مستقل باشه ..

موندم چی بگم .. مکث کردم و گفتم: بهر حال شرایط منم اینطوره ..

یکم از قهوه اش خورد و گفت: راستش منم.....اوممم بهنازم ..ناراحت نشو ولی مشکوکی ..
نفسمو حبس کردم و یکباره گفتم :...من دختر مهندس اذر منش که کارخونه ساخت قطعات خودرو
داره هستم .لینو گفتم بدونی نه خلاف کارم نه چیز دیگه ای ..از لحاظ شرایط مالی هیچ مشکلی
نداشتم ..بخاطر یکسری مشکلات زدم از خونه بیرون اون مشکلاتم هم شخصیه ..حالا هرطور که
تو دوستداری ..تصمیم بگیر ...

مکثی کرد و گفت :راستش این خونه مال من نیست ..منم از رامسر امدم ..چون دانشگاهم
اینجاست ..صاحب این خونه یک پسره که طبقه بالا زندگی میکنه ...داییم باهش دوسته وقرار
شده منم اینجا باشم ..یعنی داییم منو معرفی کرد .خلاصه اینجا امدم چون خواب گاه دانشگاه ها
پر بود ..واینم لازمه بدونی که گاهی برادرم هم میاد اینجا ..اون دانشجو نیست ولی بخاطر شرایط
مالی بدمون امده تهران کار کنه ...یعنی من تو یک تصادف مادر پدرمو از دست دادم ومن موندم با
برادرم ..زمان میبره تا خونه ای گیر بیاریم ..فعلا همینا رو که لازم بود گفتم بهت ..

پاهام از سرمای که بیرون خورده بودم گز گز میکرد ..پاهام رو جمع کردم ورومبل مچاله شدم
..نمی خواستم برگردم پیش خسرو پدرم ..چند وقت پیش که میخواستم برم پیش صداشو بلند
کرد وگفت :برو بینم چقدر طاقت میاری بدون حمایت مالی من بمونی ..رفتی بیرون دخترم
نیستی.اصلا برو توهم لنگه همون عوضی هستی .

انقدر گفت وگفت که زدم بیرون ..اعصاب موندن باهش رو نداشتم مخصوصا بخاطر
رفتارها وکارهای اخرش ..

صدای بهناز رو شنیدم که گفت :چی شد نظرت چیه ؟..

گفتم :برا اجاره خونه واین حرفا قضیه چی میشه ؟..

بلند شد وگفت :اینو دیگه باید با خود سینا صاحب خونه هست حرف بزنی ..من ماهی
۵۰۰ هزار تومن دارم میدم ..تازه چون دوست داییم بود پول پیش نگرفت ..

بلند شدم وگفتم:حالا این اقا سینا هست برم باهش حرف بزیم ؟..

سری تکون داد ..اروم امدم بیرون دررو نبستم ..کفش های اسپرت عروسکیم رو پام کردم ورفتم
سمت طبقه بالا ..

زنگ واحدش رو زدم... بعد از چند دقیقه باز شد.. سرم پایین بود با باز شدن در سرمو بلند کردم.. نگاهم رو چشمای ایش افتاد که داشت نگاهم میکرد... بالاتنش لخت بود و شلوارک ایداس پاش بود سرمو انداختم پایین سریع و گفتم: من امدم که باهاتون حرف بزنم واسه اینکه میخوام.. انقدر هل کرده بود که نمی فهمیدم چی دارم میگم.. اونم گفت: وایسا یک لحظه.. درخونه رو نیمه باز گذاشت رفت داخل.. ای بمیری مهنوش... ترق ترق انگشتای دستمو درآورده بودم.. استرس زیادی داشتم.. که صداش امد: بیا داخل..

اروم دررو باز کردم و کفاشامو درآوردم... جوراب های هفت رنگ بافت تو ذوق میزد.. همیشه رنگ های جیغ و شادرو دوست داشتم و اگه عروسکی هم میبودن حتما انتخابشون میکردم.. خانوم جونم همیشه سری با تاسف تکون میداد و میگفت تو هیچ وقت بزرگ نمی شی.. سرمو بلند کردم.. اوه.. انگار وارد یک مشروب خونه شده بودم.. ترسیدم بیشتر از همیشه.. همون جلو در ایستادم و گفتم: برای..

هنوز داشتم حرف میزدم که گفت: بگیر بشین بینم نصف شبی چی میگی تو از خواب بیدارم کردی دختر.. خوبه هروقت خواستی جای بری قبلش یک نگاه به ساعت بکنی..

اخ اخ.. اصلا یادم نبود گفتم: خیلی عذر میخوام شرمنده..

یک پیراهن فقط پوشیده بود و مثل اینکه زورش امده بود دکمه هاش رو بینده.. نفس عمیقی کشیدم که گفت: درضمن خاله قزی از این به بعد اول سلام بعدا کلام.. مامانت یادت نداده؟

از استرس بازم به جون دستام افتاده بودم و میچلوندمشون که گفت: بفرمایید بگید کارتون رو..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: سلام.. خب.. خب.. اصلا بین من امدم هم اتاقی بهناز باشم.. بعد برای اجاره خونه و این حرفا گفت باید با شما که صاحب اینجا هستید صحبت کنم.. همیشه شرایط خودتون رو بگید..

تموم این حرفا رو که میزدم زل زده بودم به چشماش اونم بدون پلک زدن نگاهم میکرد پرو.. یکی نیست حالا به خودم بگه اینو.. سرمو انداختم پایین.. روهرمیزش یک شیشه مشروب بود و لباس هاش پخش شده رو مبل ها... ماشالله تمیزی.. چشم نخوره شازده..

همین جور تو ذهنم برایش حرف میزدم که گفت: از کدوم شهر امدی؟..

موندم چی بگم.. بازم با دستام بازی کردم که گفت: توچته هی میری تو هنگ انگار..

اخم کرده سرمو بلند کردم و گفتم: نه میدونید راستش من از خود تهرانم .. دانشجو دانشگاه هنر تهران .. میخوام مستقل باشم بعد از همین الان شروع کردم .. اشکال داره از نظر شما ..

انگار برایش جک گفتم: بلند زد زیر خنده وزیر لب گفت: چه عجبوبه ای این ..

کمی ناراحت شدم ولی چیزیی نگفتم که گفت: که میخوای مستقل بشی .. ترم اول دانشگاهی هم که هستی .. خوب دختر خوب مامان بابات کجان اونوقت ؟..

تو دلم گفتم: به توچه ولی گفتم: باید حتما به شما جواب بدم ؟..

پاروی پا انداخت و گفت: چرا از خونه زدی بیرون .. بابای خوش غیرتت بفهمه درد سر میشه واسه من که به تو جا دادم ...

گفتم: آقای محترم من نه جانی هستم نه خلاف کار .. دردمر هم براتون نمیشه ..

بلند شد رفت داخل اسپزخونه اش و گفت: از کجا معلوم ؟..

پوفی کردم و گفتم: بگید مدرک چی قبول دارید تا بدم ..

ابروهاشو داد بالا و گفت: محل کار پدرت کجاست ؟..

عصبی گفتم: آقای محترم تو اسمش رو فرار میخوای بذار ولی من از اونجا امدم بیرون ادرس رو هم نمی تونم بدم .. نمی خووام پدرم چیزیی بدونه ..

لبخند زد و گفت: اصلا بابا داری تو بچه جون ؟..

خونم به جوش امد گفتم: بله دارم .. مهندس اذرمنش .. کارخونه دار سساخت قطعات ماشین ... میتونی بری اونجا تا متوجه بشی جناب ...

سوتی زد و گفت: پس از بچه پولدارهای هستی که ادعای مستقلی و کلی ادا بازی دارن هستی ...

نمی دونستم جواب همچین ادمی رو چی باید بدم . گفتم: میتونم بمونم اینجا ؟..

مکثی کرد و گفت: اره .. و

هنوز میخواست حرف بزنه که گفتم: میتونی بری تحقیق محل کار پدرم ولی اینکه خودتو معرفی کنی و حرفی بخوای از من بزنی ...

اینبار اون نداشت کامل حرف بزنم گفت: تحقیق رو که مطمئن باش میرم دختر جون... دعا کن دروغ نگفته باشی که بچاره میشی من زندگی ارومی دارم نمی خوام بهم بریزه... تاحدی هم تحقیق میکنم که بدونم پدرت هست اون اقا.. اسمت رو بگو کارت شناسایت رو هم میخوام.. نفس عمیق کشیدم تا اروم بشم. همین طور که تو کوله ام رو میگشتم دنبال کارت ملی گفتم: اسمم مهرنوشه ...

کارت رو گرفتم سمتش و گفتم: بگیر ..

کارت رو گرفت وبا دقت نگاهش کرد ..رو اسم پدر مکث کرد وگفت: خسرو اذرمنش ..خوب شب خوش خانوم کوچولو ..

کارت رو گرفتم که گفت: دیگه وسط حرف من هیچ وقت نپر دوما فردا هم که مطمئن شدم اون جناب باباته میام تا حرف بزنییم که چقدر اجاره بدی ...

سوالی ذهنم رو مشغول کرده بود گفتم: اون اقا ..یعنی برادر بهناز همیشه میاد؟..

لبخند زد وگفت: ترسیدی؟..بهرحال خودت قبول کردی که هم اتاقی اونا باشی ..میخواهی همین الان برو وقت منم بگیر که فردا نرم کارخونه ...

با مکث گفتم: نه هستم فقط از کجا مطمئن باشم که به پدرم چیزی نمیگی؟..

کمی اب خورد وگفت: بااین که این قضیه دردسر توش داره کمی ..ولی فقط برای مطمئن شدن میرم نمی گم اینجا هستی ..چرا از خونه زدی بیرون ..نمی دونی اجتماع جایی خوبی نیست برایاین که یک دختر تنها بخواد توش باشه ..همین الان تو نترسیدی امدی ساعت ۱ شب منو از خواب بیدار کردی بحثم میکنی...

اخم کردم وگفتم: نه نترسیدم ..شرف داری کاری نکنی ..

پوزخند زد وگفت: شب خوش خانوم کوچولو..ولی بدون دیگه هیچوقت نسف شب مزاحم خواب یک پسر نشو ..گاهی شرف ندارن ..

اخم کرده رفتم بیرون درو بستم ..راه افتادم سمت طبقه پایین ..سرم پایین بود به موزاییک ها نگاه میکردم ... با + + ۵ تومن موجودی حساب بانکی چه غلطی میخواستم بکنم؟...

با خوردن سرم به چیزی سر بلند کردم دیدم خوردم به در بسته ...دستم گذاشتم رو سرم ویواش گفتم: اوییی...مامان ..دختره کور نابینا ..

یکباره صدای خنده دونفر امد از ترس پریدم هوا...رفتم عقب که سرم باز خورد به گلدون کنار پنجره ..

یکیشون گفت :نمیری دختر خونت به گردنمون بیفته ..

سرمو تو دستام گرفتم وگفتم :تو کی ؟!..به توجه اصلا ..

زنگ درروزدم که گفت :بادب باش خانوم کوچولو ... اصلا تو با خونه ما چیکار داری ؟!..

حدس زدم برادر بهناز باشه ..گفتم :خونه امه ..

ابروهاشو داد بالا وگفت :خونه ؟!..

یک ابروش شکسته بود ..چشماش سبز بود..پوستش تیره قشنگ ...ته ریش هم گذاشته بود ..گفتم :اره ..

همون موقع درباز شد وبهناز متعجب به من وبرادرش نگاه میکرد گفتم :با اجازه ..داخل شدم کفشامو گذاشتم تو جا کفشی که بهناز گفت :سلام داداش کی امدی ؟!..

رو مبل نشستم کوله ام رو پرت کردم رو مبل کناری ..بهناز با لبخند داشت نگاهم میکرد داداشش اخم کرده بود گفت :همین الان ..ایشون کی هستن ؟!..

همون لحظه بلند شدم ورو به بهناز گفتم :کجا میتونم لباسام رو عوض کنم ..اون اتاق مال کیه ؟!..

یک دونه اتاق بیشتر نداشت خونه ..بهناز به من وبرادرش نگاه کرد وگفت :برو تو اتاق دیگه ..اتاق مال شخص خاصی نیست ..برو ..

کوله ام رو برداشتم ..یک کوله کوه نوردی بود توش رو پراز کتاب های درسیم کرده بودم با چند دست لباس ...باید خرید هم برم ..اما با کدوم پول ؟!...یک کار نیمه وقت نیاز داشتم ..

داخل اتاق شدم دررو بستم ..همین طور که شلوارمو درمیاوردم صدای بهناز امد که گفت :هم اتاقی دیگه ..اسمش مهنوش هست .دانشگاه تهران درس میخونه راستش تهرانیه ..میگه میخواد مستقل باشه واین حرفا ...

صدای برادرش امد که گفت :چرا راهش دادی تو خونه ..اخه کدوم دختری میگه میخواد مستقل باشه ..مشخصه فرار کرده ..معلوم نیست چه خانواده ای داشته ..وای از دس کاری تو بهناز ...

خونم به جوش امده بود ..البته حق میدادم دید همه رو دختر فراری همینه ..حالا که زدم بیرون باید پی همه حرفا وکارهارو بزنم به خودم اما خب نمی ذارم کسی همین طوری حرف بزنه

..سپورت تم خوب بود. روش یک بلوز عروسکی توسی پوشیدم یک شال ازاد هم رو سرم گذاشتم
 ..جوراب های هفت رنگمو درنیاوردم اخه خونه کفش پارکت بود وسرد ...کوله ام رو یک گوشه
 گذاشتم رو رفتم بیرون ..نگاه بهنازوداداشش روم بود که گفتم :اقای محترم احترام خودتو نگه دار
 من خانواده دارم ..میدونی دلم میخواد جواب بهت بدم ولی مهم اقا سینا بود که همه جواب ها رو
 دادم به ایشون دلیلی هم نمی بینم که از خودم برای شما بگم ...شب خوش ...
 داخل روشویی شدم تا ابی به صورتم بزنم وبرم بخوابم از عصر خیابون گردی میکردم ..یک لحظه
 خدا روشکر کردم که اینجا پیدا شد واگر نه مثل بقیه باید تو پارک میخوابیدم اونجا هم یک پسر
 میومد منو میدزدید و.....

از فکر های ترسناک خودم دستمو گذاشتم رو دهنم وگفتم :وای نه و.....

سریع درواز شد ..بهناز بود وداداشش گفت :چی شده ؟..

گیج نگاهشون کردم ..گفتم :ها .هیچی ..شب بخیر ..فقط کجا میتونم بخوابم ؟

بهناز متعجب نگاهم کرد وگفت :داخل اتاق بخواب ..منم میام اونجا ..مهروزاد هم تو سالن میخوابه
 ...

سری تکون دادم ..داخل اتاق شدم ..سالمو برداشتم ..زیاد تو بهر حجاب اواین حرفا نبودم ...از
 لحاظ خودمعمولیه ولی خب یکسری ادم هم میگن بد حجاب

موهام رو باز کردم وکشمو انداختم دور مچ دستم ..یک تخت دونفره داخل اتاق بود .طرف راستش
 دراز کشیدم ..دستمو بردم تو موهام وزمینه سرمو ماساژ میدادم وبه آینده نامعلوم خودم فکر
 میکردم ..ترس همیشه همراهم بود ..مطمئنم امشب اصلا خوابم نخواهید برد بااین که خیلی خسته
 ام ...

همون لحظه ضربه ای به درخورد ..نیم خیز شدم که مهروزاد وارد شد ..نگاهم کرد وگفت :ببخشید
 میخوام رخت خواب بردارم وودراز کشیدم وگفتم :خوب بردار ..

به سقف نگاه کردم ودستمو بردم تو موهام ..دلم میخواست بدونم خسرو چقدر بهم زنگ زده
 ..ازموقع رستوران گوشیم خاموش بود ...نیم خیز شدم ودست درازی کردم سمت گوشی ..گوشی
 روی زمین بود ..بیشتر غاز کشیدم ..سرانگشتم رسیده بود بهش ..یکم بیشتر خم شدم که گوشیم
 به دستم رسید ..نصف بدنم پایین بود پاهام بالا تخت ..موندم چطور برگردم ..انقدر خسته بودم که
 حال تکون خوردن نداشتم اما حالا اجباری بلندشدم ورفتم زیر پتو ..نفس عمیقی کشیدم ...گوشی

رو روشن کردم .. صدای ریز خنده میبومد .. نگاه کردم دیدم مهرزاد درحالی که پتو بالیشت برداشته ریز ریز داره نگاهم میکنه میخنده .. خوش خنده باشی ..

تا گوشی رو روشن کردم .. حجم اس ام اس ها بود که میرسید بهم ... با چشمایی گرد شده نگاه میکردم به صفحه گوشی .. بهناز داخل اتاق شد و گفت: ماشاالله چی همه خاطر خواه داری .. تر کوندنت

اخم کردم و گفتم: ای بابا خاطر خواه کجا بود بابامه ... بیا تهدیدهاشو باهم بخونیم ... خنده داره واقعا ...

مهرزاد گفت: چرا از خونه فرار کردی میدونی دید خوبی ندارن دیگران نسبت به یک دختر فراری ... گوشی پرت کردم رو تخت و گفتم: مهم خودمم ...

گفت: نه داری اشتباه می کنی .. تو داری تو جامعه زندگی میکنی .. الان امشب من این عکس العمل رو نشون دادم که گفتمی سینا میدونه این حرفا کمی خیالم راحت شد .. اگه یکی دیگه بود بدترین نوع رفتار رو میکرد باهات حالا تو هرچند خانواده محترمی داشته باشی ... هرکسی رو از روی خانواده و اصلتش میشناسن ... برگرد و زندگیتو خراب نکن ...

بهناز لبه تخت نشسته بود گفتم: مرسی از نصیحت هات .. شب خوش ..

رفت بیرون و گفت: بلاخره خودت متوجه اشتباهت میشی گرگ زیاده تو جامعه که بره های بی پناه رو بگیره ...

ساعت ۲ بود .. بهناز خواب بود .. خودمم خسته بودم ولی خوابم نمی برد .. ذهنم رفته بود تو فاز منفی و فکر اینکه داداش بهناز هنوز بیدار باشه و ...

اروم بلندشدم و رفتم سمت در اتاق .. پشتش کلید بود اروم در رو قفل کردم برگشتم رو تخت دراز کشیدم .. خیالم کمی جمع شد .. کم کم پلکام افتاد رو هم

نور افتاب رو اعصابم بود .. اجباری چشمم رو باز کردم و روی تخت نشستم .. کمی گیج به اطاف نگاه کردم کم کم یادم امد کجام و چی شده ؟!!!! ...

بلندشدم .. امروز که نمی شد برم دانشگاه باید دنبال یک کار نیمه وقت باشم .. خمیازه کشان رفتم سمت روشویی .. صورتمو اب زدم و به خودم نگاه کردم .. موهای لختم تو هم گره خورده بود .. زیر چشمم پف کرده بود .. دوباره صورتمو اب زدم و رفتم بیرون .. که سینه به سینه مهرزاد درامدم .. خماره خواب بودم گفتم: صبح بخیر .

منتظر جوابش نشدم رفتم داخل اتاق.. روی موهام برس کشیدم .. صدای مهرزاد آمد که گفت: همیشه پیام داخل ..

برگشتم گفتم: اره بخوام کاری کنم دررومیبندم و خودت میفهمی وارد نشی وقتی بازه راحت باش .. موهامو بستم که گفت: همیشه از این به بعد شال بذاری رو سرت .

ابروهامو دادم بالا و گفتم: کوتاه بیا داداش .. خفه میشم کلروز روسرم باشه ...
خندید و گفت: باشه ..

رفت بیرون .. تعجب کردم از رفتارش ... یعنی تایید سینا برایش انقدر سند بود که بیخیال شده بود .. سری تکون دادم و از تو کوله ام پالتویی خردلی رنگم رو دراوردم .. روی بلوزم تنم کردم و شال مشکی سرم کردم .. روساپورتمم یک شلوار کتون مشکی پام کردم ... زیاد اهل آرایش نبودم .. خودمم پوست خوبی داشتم که نیاز نداشته باشم از لوازم آرایشی استفاده کنم .. داخل سالن شدم که بهناز گفت: مهنوش جان میدونم میخوای بری ولی یک لحظه صبر کن من برم بالا سینا کارداشت کتری هم رو گازه هواست باشه من سریع میام ..

رومبل نشستم و سری تکون دادم .. چشمم چرخوندم که مهرزاد رو ببینم .. نبود .. بی حوصله بلند شدم رفتم داخل اشپزخونه .. روی میز کره و عسل با نون تست بود .. بهتر بود قبل رفتن یک چیزی بخورم مطمئنم انقدر باید این درواون در بزوم تا یک کار مناسب پیدا کنم .. روصندلی فرفوروژه نشستم که صدای ریزی آمد که میگفت: مهنوش هستی هنوز ..؟؟ ..

خیلی تعجب کردم راستش ترسم بیشتر شد کمی .. اروم بلد شدم که فت: مهنوش بیا ..

با ترس و متعجب کل سالن رو که از اشپزخونه دید داشت نگاه کردم کسی نبود .. اروم وارد سالن شدم که گفت: مهنوش بجنب دختر بیا ..

رفتم سمت روشویی از چیزی که دیدم یک جیغ خفه زدم و دستمو مشت کردم گذاشتم رو قفسه سینه ام .. و ناباور زل زدم بهش .. اروم گفتم: نترس بیا اینو ببند ..

خشک شده بودم انگار .. مهرزاد بود که داشت تو سرنگی یک ماده سفید رو وارد میکرد .. دونه های درشت عرق روی پیشونیش نشسته بود .. اروم گفتم: مهنوش دیگه جون ندارم تورو خدا هنوز که بهناز نیومده اینو ببند بزور تونستم دکش کنم بره .. بیا دیگه ...

سرمو تکون دادم و گفتم: دیونه میمیری ...

خندید و گفت: حاله داره بد میشه بیا دیگه این کشو ببند بالای بازوم ..

از صدای برخورد قاشق به فنجان ناشی سرمو بلند کردم که دیدم داره تو فنجان قهواش شکر میریزه و درحالی که همش میزنه منو متعجب نگاه میکنه ..

بغضی به وسعت دردم تو گلوم ایجاد شد .. برگشتم و عصبی رفتم سمت اتاق .. چکمه هام رو برداشتم از لابه لای وسایلم و رفتم سمت در که گفت: مهربونش یک چیزی بگو ...

برگشتم عقب .. نمیدونم تو نگاهم چی دید که گفت: هی اروم باش .. مهربونش صدامو داری ؟... دختر چت شد ..

رومو ازش گرفتم درحالی که زیپ چکمه های مشکیم رو میکشیدم بالا گفتم: بی غیرت بدبخت بیچاره ... متنفرم ازت

دررو باز کردم و درحالی که میرفتم گفتم: بری به جهنم !!!!!!!

متعجب با چشمایی گشاد نگاهم میکرد ... مهلت ندادم بخواد حرفی بزنه .. دررو بستم مکحم وتند از پله ها رفتم پایین ...

سرم پایین بود واروم اشک میریختم ... تو حال خودم بودم .. این مرتیکه بارش منو برد به دوسال پیش .. ناخود آگاه اشکم بیشتر سراریز شد .. شال گردن سفید خزمو اوردم رو صورتم تا کسی نبینه از ترحم بیدار بودم .. تو پیاده رو ازبین هزاران ادم بی اعصاب که مطمئنا مشغله خودشون رو داشتند اروم داشتم میرفتم اما تو وجودم داشتند خورد میشدم .. اسمون ابری بود و باعث میشد بیشتر از همیشه دلم بگیره ... نفسمو دادم بیرون که بصورت بخار درآمد .. دستامو بیشتر بردم تو جیب پالتوم و خیره بودم به شیشه کافی نت ...

ا گرفته شدم باوزوم و دورداده شدنم .. کمی از شال گردن سفیدم امد پایین زیر فکم ... عصبی گفتم: تو کی هستی اصلا ؟ ... من هرکاری دلم بخواد میکنم میفهمی ؟؟ ... دو ساعته دنبالتم نمیفهمی نه ؟ ... من ازت فقط کمک خواستم نه چیز دیگه ای ..

با داد بلند که کشید و منو همزمان تکون داد و گفت: چرا اون حرفا رو گفتی هان ؟ .. بی غیرت منم یا اون بابایی عوضیت که گذاشته تو ...

لبمو گاز گرفتم و خودمو کشیدم عقب یک چند نفری ایستاده بودن نگاهمون میکردن ... دیدی گاهی که خیلی عصبی و غم الودی یکی میاد یک چیزی میگه و تو کالا اون لحظه دوست داری نبضت نزنه .. تموم عقده ها و صحنه های که از شون متنفری و عذاب میبینی از جلو چشمت مثل یک فیلم رد میشن از جلوت

هنوز عصبی داشت نگاهم میکرد ..خسته ترازاونی بودم که بخوام با کسی دعوا کنم ..عقب تر رفتم
ودستامو اوردم بالا وگفتم :بله بله ..بیخشید ...

تند راه افتادم ..همه متعجب وکنجکاو نگاهم میکردن ومن دوست داشتم که نباشم ..بین این ادما
های سیاه خاکستری نباشم ..تو جاده تنهایی ذهنم همین طور با خودم برم ...

شال گردنمو کشید بالا وکلاه سفیدمو کشیدم پایین تا جایی ابرو هام ...با دیدن پارک محله ای
کوچیکی رفتم اون سمت ..کنار شیر ابش ایستادم تا کمی صورتمو اب بزنم ...شیرش بخ زده بود
..کلافه رفتم رو چمن ها نشستم وسرمو گذاشتم رو پاهام ...اروم اجازه دادم که خالی شم
...خداروشکر سرثیح زمستون کسی نبود تو پارک بجزچندتا بچه مدرسه ای که درحالی که برف
بازی میکردن داشتن میرفتن ...

نمی دونم این تراژدی کی قراره تموم بشه ...صحنه های مواد کشیدن داریوش مثل فیلمی تموم
نشدن و عذاب دادی جلو چشمم هی اکران میشد ..یا مهرزاد که گفت :بی غیرت باباته که
.....سوختم ..به معنای واقعی کلمه سوختم ...محکم چشمامو بستم وزمزمه کردم خدایا حقمه
!!!!!!...این همه درد زیاده ها ؟!!!!....

از صدای کسی که گفت :عروسک جون چی شده ؟...

ترسیده سربلند کردم که نگاهم کرد با دقت ..یک پسری که یک پالتو مشکی بلند تنش بود
وپیراهن مشکی موهایش رو فشن بهم ریخته داده بود بالا با چشمای مشکیش داشت نگاهم میکرد
...لبخندی زده بود ودرحالی که با دقت نگاهم میکرد گفت :چقدر نازی کوچولو ..چشمات کمی سرخ
شده مماغ کوچولوت از سرما قرمز لپاتم همین طور ...سفیدبرفی جون شاهزادت گمت کرده ؟..

درحالی که دونه های اشکم دونه دونه میریخت رو صورتم یاد بابا افتادم .شاهزاده من بابام بود
..تنها مردی که دوستش داشتم واون بی اعتنا بود ..مثل هر دختر دیگه ای ..یعنی الان بابا خودش
نمی گه من شاهدختش کجام ...؟؟؟

باز توفکرام غرق شده بودم که نشست جلوم وگفت :خانومی ؟...چند سالته ؟..

دستامو گذاشتم رو صورتم وگفتم :لطفا مزاحم نشید....

دستاش رو صورتش بود ..دستای سفید ونازش که ناخن های لاک خورده صدفی رنگش که روش
رو با خال خال های مشکی تزئین کرده بود ..تو نگاه اول یک دختر خوش پوش وشیک دیده میشه

واز نزدیک یک شاه دخت کوچولوی ناز و ملوس ... دستمو انداختم دور شونه اش که جا خورده سریع سر بلند کرد و گفت: اقای محترم برید ...

لبخندی زدم .. گفتم: من داشتم میرفتم یعنی داشتم ورزش میکردم از صدای گریه گریه ملوسی برگشتم تورو دیدم ... چی شده خانومی ..

اخم کرد و گفت: تو کی؟ ... نکنه مددکارهای اجتماعی تو خیابونا ریختن به ادمای ..

لپشو کشیدم و گفتم: چقدر بامزه ای تو .. خونتون کجاست مال همین محله ای؟ ..

یکباره رنگش گچ شد و ترسیده بلند شد .. میچ دستش رو گرفتم که گفت: ولم کنید اقا ...

اروم گفتم: هییششششش... فعلا بریم ...

سعی میکرد دستش رو دربیاره از دستم ... که جفت بازوهاش رو گرفتم و تقریبا تو بغلم میبردمش جلوم ایستاده بود و یک ریز فحش میداد ..

بازوهاش بیشتر فشار دادم و گفتم: بهتره دوست باشیم باهم انقدر پنگول نکش خانوم ملوسه ...

سرشو انداخت پایین .. دونه های گرم و داغ اشکش میریخت رو پشت دستم .. کشیدمش تو بغلم واز کنار گوشش گفتم: میدونستی ساعت هفت ونیم صبح تو پارک نشستن اصلا برای یک دخترناز و ملوس خوب نیست؟ ... اسمم .. اوم ... رادمانه ..

نگاهش کردم .. تو دستام بود وهمچنان داشت تقلا میکرد خودشو رها کنه .. کنار گوشش گفتم: بسه دیگه اروم باش ..

حرکتی نکرد ولی گفت: چیکارم داری بذار برم ...

حرفی نزدم که گفت: اقا ولم کنید من ازاوناش نیستم .. ولم کنید ..

درماشین بنزمو باز کرد ونشوندمش رو صندلی وگفت: یعنی چی از اونا نیستی؟ ..

با حرص وگستاخی تمام گفت: یعنی هرجایی نیستم ولم کنید .. افتاد الان؟ ..

خندیدم بلند که مجسمه جلو ماشینم رو شکوند ولبه تیزش رو گذاشت زیر گلوم وگفت: برو کنار ..

اخم غلیظی کردم وگفتم: هنوز کوچولویی واسه این حرفا ..

با اخم خیره شده بود بهم .. زمزمه کرد .. همین ادم های کوچولو هستن که کارهای بزرگ میکنند .. اگه میخوای این تیزی رو فرو نبرم تو شاهرگت برو کنار ..

مشخص بود چقدر خودش ترسیده..مچ دستمش رو سریع تو یک حرکت گرفتم وانقدر مچ دستش رو فشار دادم که اون تکه مجسمه از دستش افتاد..پاهاش رو دادم تو ماشین و درو هم بستم..بلافاصله درهارو هم قفل کردم..کسی تو کوچه نبود..مونده بودم چرا اصلا اوردمش..یکی از ته ذهنم داد زد مگه اخلاق های گندتو نزدی کنار..رفتم سمت مغازه که همون نزدیکی بود وزمزه کردم فقط میخوام کمکش کنم..

داخل اون مغازه شدم...یک مغازه کوچولو بود به سر یک خونه..انگار طرف گاراژ ماشینش رو کرده باشه سوپر مارکتی..مرده پشت پیشخون بود وگفت:سلام چی لازم دارید..

سری تکون دادم ونگاه کردم به قفسه شیر کاکائو ها درسته کوچیک وداغون بود ولی از همه مارک شیر کاکائو داشت..از بهترینش یک بطری برداشتم با کیک صبحانه..کیف پولمو دراوردم..غرق بودم تو افکارم..صدای مردرو انگار نمی شنیدم...."اصلا اون مشکلی هم داره?...لعنت به تو رادمان که بازم تو منجلابی..

یک ده هزاری گذاشتم رو میزش و شیر کاکائو برداشتم..منتظر نمودم اضافیش رو بده..رفتم سمت ماشین دیدم داره خودشو میزنه به شیشه ماشین واشک میریزه..سریع درسمت خودمو باز کردم ونشستم..تا نشستم مشت هاش بود که میومد سمتم..مچ دوتا دستش رو گرفتم وگفتم:اروم باش..میریم یک جای خوب تا اون موقع هم شیرت رو بخور..

شیر و کیک رو گذاشتم جلوش..خیلی ترسیده بود با وحشت نگاهم میکرد..با حرص گفت این درهای وامونده چرا باز نمیشه..

راه افتادم ودرحالی که ریز میخندیدم گفتم:تو فک کن چون کوچولویی تو توش بودی قفل کودک رو فعال کردم..

با حرص سر بطری رو باز کرد ویک تیکه کیک گذاشت دهنش وگفت:هر هر خندیدم..دعا کن بابام پیدات نکنه..

پوزخند زدم..یک دستمو زدم به لبه شیشه ودرحالی که دنده رو عوض میکردم گفتم:تو فکر کن پیدا کنه..کارخوبی نکردی امدی بیرون کوچولو...

شیر کاکائو پرید تو گلوش وبه سرفه افتاد..این بخار های یخ زده رو سطح شیشه رو اعصابم بود..بخاری مخصوص شیشه هارو روشن کردم وگفتم:نترس کوچولو..

شیر وبا کیک پرت کرد طرفم وگفت:نگه دار..یارو با توام میگم نگو دار..گری نه?..

با حرص حرف میزد.. ذهنم الان درگیر بود این هم زرزر میکرد بیشتر رو اعصابم بود.. پشت چراغ قرمز یک چهارراه ایستادم.. عجب ترافیکی بود.. اصلا حوصله نداشتم.. افتاب تازه داشت یخ خیابون رو باز میکرد.. به ساعت نگاه کردم ۸ بود.. با تقه ای که به شیشه خورد سرمو بلند کردم.. تازه نگاهم افتاد به دختره که تو خودش مجاله شدم بود.. زانوهاش رو تو شکمش جمع کرده بود کوله اش جلو پاهاش بود وبا اخم و چشمای پرآب داشت بیرون رو نگاه میکرد.. باز صدای ضربه به شیشه امد.. سرمو چرخوندم.. یکی از بچه های دوره گرد بود.. کلاه بافت مشکی سبزشکل صورتش رو گرفته بود و فقط قسمت چشماش باز بود یک سیو شرت پاره تنش بود.. کلی روزنامه هم تودستش بود.. دلم بحالش نسوخت اصلا.. ولی عادت داشتم روزنامه هرروز روبخونم.. شیشه رو دادم پایین و گفتم: یکدونه روزنامه میخوام.. یکی از تو دسته اش جدا کرد.. نگاهم افتاد رو تایمر.. داشت سبز میشد.. سریع یک هزاراری گذاشتم رو دسته اش و روزنامه رو پرت کردم عقب و راه افتادم... نگاهم باز رفت سمت دختره که انگشت های لاک خورده خوشگلش رو باحرص میشکوند و صدای ترق ترق استخون دستش رو درآورده بود.. گفتم چیه ساکتی؟.. اسمت چیه؟.. چند سالته...؟

همون لحظه صدای گوشیش بلند شد.. سریع گوشی رو از دستش کشیدم بیرون و یک مشت محکم زدم رو فرمون خداروشکر این دختره کله شق جایی زنگ نزده بود.. بازم بی احتیاطی کرده بودم.. به صفحه گوشیش نگاه کردم.. اسم رومینا روش خاموش روشن میشد.. با حرص امد سمتم و خواست گوشی رو بگیره.. دستمو بردم عقب و گوشیش رو پرت کردم بیرون.. با داد گفت: اشغال عوضی نگه دار بهت میگم.. چیکار کردی مرتیکه الاغ..

یک محکم خوابوندم تو ذهنش و گفتم: زبونتو جمع کن... اسمت؟..

حرفی نزد واز تو اینه نگاه کرد به گوشیش که له شد چون یک کامیون از روش رد شده بود.. با داد گفتم: اسمت...؟

پرید تو جاش و برگشت نگاهم کرد.. ترس رو دیدم تو چشماش ولی سرتق گفت: به تو چه..

سرمو تکون دادم و گفتم: خوشت میاد الان برسیم اونجا بندازمت تو جون یک مشت مرد..

سریع گفت: مهرنوش..

خندیدم و گفتم: ازاول دیونه.. چند سالته...؟

باخم کرد.. درهمون حین دنده رو عوض کرد و درحالی که پامو رو گاز بیشتر فشار میدادم گفتم: کر میگم چند سالته..

تو جاش بیشتر مجاله شد وگفت: ۱۹ سالمه ...

انگشت اشاره ام رو به حالت فکر کردن چون عادتتم بود بردم لای لبام "زیادی کوچیک بود برای کار من !!!"

جلوی ویلای سروش نگه داشتیم وگفتم: چه رشته ای میخوندی؟

با ترس نگاه کرد به ویلا .. دست به سینه کیه داده بودم به درسمت خودم و نگاهش میکردم که چوونش جمع شده ود واماده ریختن اشکاش بود .. بلند گفتم: با توام ...

پرید تو چاش چرخید سمت من وگفت: گرافیک میخونم.. اینجا کجاست .. تورو هرکی میپرستی ولم کن .. خواهش می کنم . تو کی هستی اصلا ..

پوزخند زدم وگفتم: اون موقع که خوب بلبل زبونی میکردی کوچولو .. شجاع تر بودی چی شد پس ..؟

باخم نگاهم کرد وگفت: این درلعتی رو باز کن میخوام برم بیرون ... ولم کن جناب ...

یکم که بهش رو میدادم همین میشد دیگه !!

پیاده شدم ورفتم از بیرون درطرف اونو باز کردم ... کوله اش رو تو بغلش گرفته بود وبا ترس نگاهم میکرد ... دیدم کاری نمی کنه بازوش رو گرفتم تو دستم که گفت: هوووووو وحشی ولم کن خودم میام ..

خندم گرفته بود .. دستش رو ول کردم وچرخیدم .. پشت بهش داشتیم میرفتم سمت در ویلا که بازش کنم که شروع کرد به دویدن ... ادم بشو نبود این ...

کلاه سفیدش رو گرفتم که مجبور شد باایسته ... نفس نفس میزد ومدام میگفت: چیکار داری با من؟ .. من نه دختر خرابی هستم ونه بیچاره .. ولم کن ... درضمن نه برات مواد جابه جا میکنم نه هیچ کار دیگه ای حتی اگه بکشیم .. خوب میبینی که به دردت نمی خورم ... پس با اجازه ...

برگشت که بره .. دستمو بردم تو موهام ویک دستمو دور کمرش حلقه کردم وگفتم: بیا بریم بالا به توافقات خوبی میرسیم باهم ...

به زور بردمش تو خونه ... تو حیاط که بردمش خسته ازاین جدال به در تکیه دادم ونفس راحتی کشیدم که گفت: داری حرصمو درمیاری وعصییم میکنی یارو بزن بغل برم . روانی هستی تو ... کری؟ ... میگم ن هیچ کاری برات نمی کنم ها ... حتی اگه به قیمت جونم باشه گرفتی؟ ...

با تعجب نگاهش کردم این کی لحنش لوتی شد؟!.. اصلا بهش نمی‌خورد ...

یکم نگاهش کردم که خودشو مچاله کرد و بحساب گارد گرفت .. خندیدم از حالتش اونم بلند .. و در همین حین بلند گفتم: شراره .. بیایینو ببر ...

سرمو انداختم پایین و دستی به موهام کشیدم و سرمو کج کردم نگاهش کردم که گفت: خو بگو واسه چی اینجا امدیم?!

همون لحظه شراره امد از پله‌ها پایین و گفت: سلام به اقا رادمان گل .. چطوری برادر ... مورد جدید داریم?!

(از زبان مهربان)

با صدای دختری برگشتم سمت ساختمان ویلا یک دختر که موهای مشکیش رو ساده ورها دورش ریخته بود با یک شلوارک لی که تا ساقش پاش بود و تاپ سرخی که تنش بود داشت میومد سمتمون .. یک ارشاب بافت هم روی شونه هاش بود که سرما نخوره و من تعجب کردم که واقعا سرما نمی‌خوره .. دختره خُل تو این هوا اینطوری در امده؟! .. از صدای رادمان دست از آنالیز کردن برداشتم که گفت: سلام .. آره .. ببر بسازش .. اما خیلی سرتفه‌ها ..

دختره مستانه خندید و گفت: درست میشه ...

امد سمتم که بازوم رو بگیره که خودمو کشیدم عقب و گفتم: هووو ولم کن میام ...

دختره صورتشو آورد جلو منم باز رفتم رو خط آنالیز کردنش .. لبای خطی .. چشمای مشکمی معمولی .. دماغ نسبتا مناسب و کمی گونه برجسته .. به همراه یک ارایش محو .. از طرز اداس جوییدنش چندشم شد .. تو صورتم نفسی کشید و گفت: لات بازی نداریم هانی گرفتی؟! .. بیا بریم بالا ..

خواستم جوابش رو بدم که رو به رادمان که سرش تو گوشیش بود گفت: رادمان میایی بالا یا نه .. بچه‌ها دلشون واست تنگه?!

رادمان سرش رو بلند کرد و گفت: بگو کریسمس که شد بابا نوئل میاد ..

دختره بلند خندید و رادمانم لبخند محوی زد .. والا خُلن اینا الان کجاش خنده دار بود .. هر هر رواب بخندیدن ... پاهام خسته شده بود لب باغچه نشستم و دستای سردمو کشیدم رو هم و بردم سمت دهنم و نفس داغمو خالی کردم رو سرانگشتم ... زیر چشمی نگاه میکردم به اونا که این دختره تفلون به رادمان چسبیده بود و بی خیال من که داشتم میلرزیدم لاو میترکوندن .. خاک برسرا

نگاهمو چرخوندم سمت ساختمان تا این خاک بر سرارو نگاه نکنم..نمای بیرونیش که خیلی عالی بود ..به زمین یخ زده نگاه کردم و تو دلم گفتم: خدایا غلط کردم ..غلط ...نجاتم بده ...

داشتم از سرما منجمد میشدم ..سرمو برگردوندم دیدم اینا ول کن نیستن عصبی وبلند گفتم: خاک تو سرتون کنند بذارید من برم یخ زدم ..

یهو رادمان ازش جدا شد وبلند زد زیر خنده ..دختره برگشتم عصبی نگاهم کرد که گفتم: چشاتو گرد نکن عجوزه خانوم که پاش برسه من از تو بدترم ..

یک قدم امد سمتم که منم کوله ام رو انداختم رو شونه ام ورفتم سمتشکه رادمان گفت: خانوما کافیه شراره ببرش داخل اینو ..روش کارکنید با بچه ها منم عصر میام ...فعلا ..

رادمان دررو باز کرد ..حسرت بار به درباز شده نگاه میکردم که گفت: بهت خوش میگذره دختر جون ...راستی یکبار گفتمی بابات بفهمه نمی دونم یک غلطی میکنه واین حرفا ..میشه بگی کیه بابات ..

نگاه کردم تو چشمای سبز پرنگش ..با انگشت شستش کشید به گوشه لبش وسری تکون داد وادامه داد: اصلا ددی داری ؟..

اخم کردم وبا غرور گفتم: اره ..دعا کن هیچ وقت تورو نبینه ...میکشنت ..گرچه میفهمه تا یک مدت دیگه واون موقع است که "باحرص ادامه دادم "مثل سگ باید ازش بترسی ودر بری ...

شراره زد تو بازوم وبا خنده گفت: اوهو ...حتما واسه همینه ولت کرده ..همه کسایی که تو این خونه اند ..

صدایش رو نروم بود برگشتم وگفتم: دهنتو ببند ..نمی دونم تو چرا انقدر ازدید من تفلون به نظر میایی ...بخاطر یکسری سائل شخصی زدم بیرون واگر نه مثل تو بی ریشه واصل نسب نیستم دختره هرجایی ...

قرمز شده بود از زور حرفام منم با پوزخند نگاهش میکردم که یکباره درباصدای بدی بسته شد از صدایش لرز کردم برگشتم عقب که دیدم رادمان بدجور عصبیه وداره میاد سمتم ..فکر کنم تیک داره یارو هی با انگشت شصتش به گوشه لبش میکشید ...محکم هلم داد وگفت: ببین دوباره به روت میخندم دور برت نداره ...اینو بدون پدر تو هرخری هم که باشه انقدر جنمش رو نداشته که تویی که دخترشی رو جمع کنه ..حق نداری به شراره وبه من ویا دیگران توهین کنی ..اینو هم خوب تو گوشات فرو کن که تو هم هرجایی هستی حداقل ازوقتی که از خونه بابای گرامیت زدی بیرون ...حالا همخفه میشی وهمراه با شراره میری داخل وهمه چی رو خوب یاد میگیری ...من

گاهی خوش اخلاقم ..هیچ وقت سعی نکن عصییم کنی که واگر نه بد روی منو مشاهده خواهی کرد
گرفتی چی شد ..؟؟..

از ضرب دستش که محکم زد به قفسه سینه ام ...روسینه ام درد گرفت خم شدم ودرحالی که
قفسه سینم رو دست میکشیدم که شاید دردش کمی کاسته شه گفتم :اره متوجه شدم که تو یک
گاووحشی هستی واینم یک عجوزه که معلوم نیست تو این ویلا چه گهی میخورین ...خر تویی
هفت جد ابادت ..به پدر من توهین نکن گرفتی ..هرجایی هم که بازم تویی بی ناموس ..بدبخت
نکنم اسمم مهرنوش نیست پسره(فحش ازاد ..هرچی دلت میخواد بچسبون تهش خخ)
چشماش از عصبانیت ریز شده بود وپوست لبش رو میجوید .دستش مشت شده بود که شراره
گفت :ولش کن عزیزم ...این زبونش درازه میرم ادمش میکنم از دفعه بد مثل سگ باوفا فقط
اطاعت کنه .

از حرفای دختره بدجور حرصم گرفت ..چک محکمی خوابوندم تو گوشش وگفتم :تو خر کی باشی
که منو ادم کنی ادم بودی این نمی شدی لاشی خانوم ..

واقعا ترس برم داشته بود ولی سعی میکردم همین طور محکم بایستم ...از صدقه سری دایی
بامرامم دفاع شخصی رو یاد داشتیم ..چون ریزه میزه بودم به قول دایی ارمانم ..وانعطاف وعلاقه
زیادی هم داشتیم ..زود یاد گرفتیم ...گادر گرفته یک پا عقب گذاشتیم که رادمان با صدای ریز شده
از خشم گفت :بدجور عصییم میکنی ..بد...خیلی بد ...

پوزخند زدم وگفتم :ریز میبینمت بچه ..برو کنار بذار برم ..نداری بدشتری به پا می کنم ...بد ..خیلی
بد ...

ازاینکه اخر حرفش رو مثل خودش جواب دادم سرخ شد ..شراره دستش رو از رویگونه اش
برداشت و من تو دلم گفتم :ناز دستت مهری خانوم ..

امد جلوم خواست بازوم رو بگیره که با پام یکی محکم زدم به قفسه سینش که پرت شد عقب
بلند گفتم :ولم کنید بذارید برم اشغالا ...

رادمان دوید سمتم ..ترس برم داشت شدید ..درسته دفاع شخصی یاد داشتیم ولی هیچ وقت
زورم به مرد جماعت نمی رسید ...فقط درحط ضربه زدن میتونستم پیش برم اینکه بخوام به قول
دایی خاکشون کنم کار من نبود ...هرچی هم باشه زورم نمی رسید ..خودمو خیلی ناتوان میدیدم
..موهامو محکم کشید وگفت :پس یاد داری مثل الاغ هم جفتک بندازی اره ؟...رادمان رادفر نیستم
اگه تورو من ادم نکنم ...

از پشت پامو اوردم بالا ومحکم زدم به شکمش که صدای اخش درآمد...شراره ترسیده داشت قفسه سینه اش رو ماساژمیداد درهمون حال گفت:رادمان ولش کن این دختره شره...دردسر درست میکنه ..ول کن این سگ وحشی رو ...

داشتم با غیظ نگاه میکردم به دختره تفلون که یکباره از پشت منو انداخت رو کولش وگوشه لبش رو باز دست کشید وراه افتاد سمت ساختمان...از پشتش بیشگون های ریز میگرفتم..واونم هی فشار میداد پهلو هام رو .شراره هم با لذت نگاهم میکرد که گاهی صورتم از درد جمع میشد ..تو دلهم همشون رو فحش کش کردم ..

در شیشه ای رو باز کرد ..نگاهم به ویلایی مجلل افتاد و کمی از دست وپا زدن برداشتم ..البته زیاد مالی هم نبود عین اینو عمو سهراب داشت .البته خو فرقم داره یکم دیگه ...رو اولین مبل های راحتی دم در پرت کرد وگفت :خوب میدونم چطور درستت کنم ..پوزخند زدم وگفتم :نقصی ندارم که بخوای درستت کنی ...

کت چرمش رو پرت کرد رو میز و سه تا دکمه روی یقه اش رو باز کرد ..منم با نقابی خون سردانه داشتم نگاهش میکردم ..دست بسینه وزل زده به چشماش !!....

دکمه های استینش رو هم باز کرد وخودشو پرت کرد رو مبل مقابل وگفت :خو نظرت راجع تنبیهت چیه ؟..چی دوست داری ؟..

با لودگی قهقهه زدم که حرصش بیشتر شد ..گفتم :جلاد که دیگه از مجرم نمیپرسه چی دوست داری ؟..میدونی جناب خیلی خلی ..

یک طرف صورتم از شدت ضربه اش کج شد سمت راست ...همون لحظه در اتاق انتهایی سالن باز شد ودوتا پسر ازش خارج شدن ..صدای رادمان آمد که گفت :به غلط کردن میندازمت دختره وحشی ..

خندیدم وگفتم :خر کی باشی تو ...

همون لحظه صدای بلند خنده یکی از پسرا بلند شد نگاهش کردم یک شلوارک گشاد تنش بود با بلوز خاکستری گشاد وکلاه بافتی که روسرش بود ..وزنجیری دور گردنش که مثل سگش کرده بود انقدر اون زنجیر محکم دور گردنش بود که مثل قلاده سگ بودبنظرم براش ..

رادمان داد زد خفه شو شیر برنج ..

به دعوا احتمالی اونا لبخند زدم که پسره خواست بیاد سمت رادمان که دوستش که کنار پسره بود
واز لحاظقیافه دست کمی از اون نمی آورد جلوش رو گرفت وگفت: ولش کن پڑمان ..بریم بالا ..
با رفتن اونا نگاهمو داد به رادمان وبی حوصلحه گفتم: سر جدت ولمون کن بریم ...دیوانه ای تو نه
...؟

سرمو تو دستام گرفت که گفتم: کجا میری؟ کجارو داری که بری؟ ..

سر بلند کردم وگفتم: میرم خوه ..میرم پیش خانواده نصفه نیمه ای که دارم ..

پوزخند زد وگفت: یعنی بابات قبولت میکنه خوشا به غیرت هچین بابایی ...پاشو برو بالا واسه
امروز بسه ..پاشو ..به عطیه میگم اتاق خودت رو نشونت بده ..

نفس عصبی کشیدم ..وبلند شدم ..دوست داشتم با جفت دستام خفه اش کنم این مرتیکه اشغال
رو ...

راه افتادم سمت راه پله ها که صدای رادمان امد که گفتم: عطیه؟؟ ...عطیه بیا ..

تو حال خودم بود ..درسته این که الان اینجام همش بخاطر دیونه بازیایی خودمه اما اصلا ناراحت
نیستم که امدم بیرون از اون خونه ..گاهی مشکلات الان رو بیشتر ترجیح میدم به بحث وجدل
های تو خونه ...ارامشم بیشتره ..همین طور تو عالم خوردم بودم که یکی بهم تنه زد با اخم سربلند
کردم دیدم یکی مثل چت از کنارم رد شد ..با تعجب برگشتم عقب که دیدم یک دختره تا خودشو
دید عین هو چی خودشو گوله کرد تو بغل اون رادمان بی همه چیز وگفت: وای سلام ...

دختره داشت حالمو بهم میزد با لحن لوس حرف زدنش ..جدی ته چهره نازی داشت ولی دلیل
نمی شد به قول خودمو رفیقام شهلا وسوگند خودشو یارو خر کنه ...

یک لحظه وجدانم گفتم: بس کن مهوری لاتی حرف زدن درشان ومنزلت تو نیست ...خندم گرفت
از حرف سوگند که یادم امد ...شان منزلتت از پهنا تو حلقم مهوری جون ..اینو تو اولین روز
دوستیمون جلو دررستوران چون داشتن زیاد از حد خز بازی در میاوردن گفتم شان ومنزلتت
خودتون نیارید پایین با این جنگولک بازی این دوتا خله دیونم اینو گفتن بهم ...

با دیدن اون دوتا ایشی گفتم که رادمان اونو از خودش جدا کرد وگفت: ایشون عضو جدیدمونه
اسمش مهورنوشه گرافیک خونده ببین استفاده مفید چی میشه ازش کرد ..دیگه این که اتاقش رو
هم نشون بده که بره ..زیادم سر به سرش نذار رگ دیونه گی داره

دختره عشوه ای امد وموهاشو داد پشت گوشش وگفت: چشم جناب دیگه؟ ..

کتش رو پوشید و گفت: سولماز و پژمان چطورن؟..

دیدم باز دارن چرت و پرت میگن رفتم بالا.. آخرین پله رو که رفتم.. مات موندم.. اینجا طویله بود یا خونه.. اون پسره پژمان با رفیقش رو مبل های راحتی جلو ال ای دی نشسته بودن و داشتن بازی میکردن.. یک دخترم هم که حدس میزنم سولماز باشه اون طرف تر داشت حرف میزدن البته اون موبلند فرفریه

که نمی دونم کدومشون بود داشت با تلفن حرف میزد اون یکی هم داشت یک چیزی رو بسته بندی میکرد.. دور بر خیلی به ریخته و شلوغ بود.. داشت حالم بهم میخورد.. این خرس گنده ها چیکار میکردن تو این خونه؟

با پوزخند به این ادمای دیونه روبه روم نگاه کردم و تکیه دادم به نرده پله ها که پژمان گفت: هی خوشگله

خوش امدی ...

پوزخند زدم که توجه اون دوتا دختر هم به من جلب شد و گفتن: ای بابا بازم یکی رو آورده ...
سرمو به نشونه اشنایی البته به مسخره گی تکون دادم که نگار کنارم قرار گرفت و گفت: رفقا اسمش مهرنوشه عضو جدید این خونه

همون لحظه ادامه دادم: البته طویله خونه.. اخه دیونه ها حال خودتون بهم نمی خوره تو این اوضاعی که درست کردین.. عطیه اتاق من کدومه ...

همون لحظه شراره از کنارم رد شد و تنه محکمی بهم زد و گفت: حالا خوبه میخواستی بری وامدی برا من اتاقم اتاقم میکنی ...

دستشو پیچوندم از پشت سر و کنار گوشش گفتم: کم سربه سرمن بذار خر فهم شدی؟..

از درد صورتش جمع شده بود که اون پسره که هنوزم نمیشناختمش زد به شونه پژمان و گفت: ای جون دعوا دخترونه میمیرم واسه دختر بودنش ..

یک مشت ادم کثافت جمع شده اند تو این خونه و چه غلطی میکنند رو الله علم ..

عطیه بدون این که زحمتی به خودش بده من راهنمایی کرد تو اتاق... یعنی تنها کاری که کرد این بود که با انگشت ته سالن رو نشون داد ...

پوفی کردم و راه افتادم سمت انتهای سالن که صدایش امد که گفت: اخری سمت راست ..

با دقت به اتاق‌های که درشون باز بود نگاه میکردم همه چی خیلی مرتب بود فقط یک اتاق خیلی بهم ریخته بود.. سری تکون دادم و در بسته رو باز کردم.. وارد اتاق که شدم با دقت نگاه کردم همه چیزش مرتب و دکورش عالی بود یک تخت یک نفره وسط اتاق طرف راست یک کمد چوبی سفید رنگ.. کنار پنجره چند تا گلدون که فکر کنم از بی‌بی داشتن هلاک میشدن.. از دیدن گل‌ها واقعا خوش حال شدم.. تو هونه خودمون گوشه حیاط رو یک گل‌خانه کوچولو درست کرده بودم و تموم گل‌های مثل حسن یوسف یا شمعدونی و این‌جر گل‌ها رو پرورش میدادم... کوله رو پرتاب کردم رو تخت و سریع رفتم سمت دری که فکر میکنم روشویی بود.. دستامو شستم بی‌به صورت زدم.. سرمو بلند کردم نگاهم افتاد روی گل‌های حسن یوسف که کمی پژمرده بودن و پرتوافتاب هم که روشون میافتاد بیشتر جمع میشد برگ‌هاشون.. تو مشت دستامو اب کردم و سریع حرکت کردم سمتشون.. اب تو دستام رو ریختم رو خاکشون... روی برگ‌های نرمشون دست کشیدم.... باید هرچه سریع‌تر دمای اتاق رو هم متعادل می‌کردم... دستمو رو پیشونیم کشیدم و شالمو پرت کردم رو تخت.. دور تا دور اتاق رو از چشم گذروندم تا یک جای خوب ببرم بذارمشون..

سرم از همه این تنش‌ها درد گرفته بود... گلدون‌ها رو گذاشتم کنار تخت و نشستم لبه تخت.. یک پتو نرمینه با گل‌های سرخ رو تخت بود که منو یاد مادر جون مینداخت....

استرس این که چه بلایی قراره سرم بیاد راحت‌نمیداشت یک لحظه.. باید امروز تماس می‌گرفتم به دایی ارمانم.. ولی عمرا اگر با پدرم تماس بگیرم.. اصلا نمی‌تونم درست تصمیم بگیرم ببینم خودمم چی می‌خوام..

با باز شد در سریع‌های روان شده رو گونه هام رو جمع کردم.. و بلند شدم ایستادم.. برگشتم سمت در دیدم شراره امده داخل اتاق و داره نگاهم میکنه گفتم: چی می‌خوای؟..

مکث کرد.. تو صورت‌م دقیق شد.. اصلا دلم نمی‌خواست بفهمه که اشک ریختم.. چرخیدم رفتم سمت کوله ام که گفتم: لباس اگه داری عوض کن و بیا بریم بیرون تا کارهات رو بگم و یاد بگیرم...

بعدم محکم در رو بست و رفت بیرون... دیگه نمی‌تونستم خفه بمونم و خودمو بی تفاوت نشون بدم.. در رو که بست نشستم رو تخت و زار زدم.. دستامو جلوم گرفتم و اروم به حال خودم گریه میکردم.. ترس داشتم اما حاضر نبودم برگردم تو اون خونه... اصلا....

پای چشمامو دست کشیدم و اب چشمام رو گرفتم ولی فایده نداشت.. با نرمه انگشتم کشیدم رو گلبرگ‌های مخملی حسن یوسف.. لبخند زهر داری به خودم زدم که حال روزم این بود.. که ناگهانی در با شدت باز شد... تا امدم به خودم پیام.. متوجه حضور رادمان شدم که ظرفی

پلاستیکی دستش بود... پشت کردم بهش صورتو تمیز کردم که گفت: خوب که گریه هات رو کردی بیا بیرون تا با همه آشنا بشی.. خوب گوشاتو باز کن دختر جون.. اینجا باید گرگ باشی تا بتونی از خودت وسهمت استفاده کنی.. بره بشی همه میخورنت.. بهر حال تو این خونه همیشه من نیستم که هوای پژمان وشایان رو داشته باشم.. میفهمی که چی میگم.. آگه نمی خوای دست درازی کنند بهت مثل گرگ درنده باش مثل همون وقتی که تو حیا جلوم ایستاده بودی... باید پذیری که با اینا هم خونه شدی وازادی نداری فعلا تا همین جا بسه که گفتم... اینم غذات.. بخور وبعد بیا.. شانست گرفته خودم آموزش میدم..

(از زبان رادمان)

بعد از این که از خونه زدم بیرون.. واسه این که کمی اروم بشم واز التهاب حاکی از بحث با این دختر زبون کم کنم نشسته بودموسیگارمو دود کردم... خیلی سرتقه زبون نفهمه به تمام معناست.. به درخونه نگاه کردم وزمزمه کردم خداکنه پژمان وشایان حوس نکنند بخوان نزدیک دختری بشن واگر نه شربه پا میشد... اما خب فیسش واسه کار ن عالی بود عالی... یک ته چهره معصوم ولی جذاب داره.. چشمای مشکی که همیشه انگار برق خاصی داره.. واجزای صورتش هم که متناسبه به صورتش... اما از این اخلاقی خوشم میاد که به وقتش میشه سرسخت وهروقتم بخواد همیشه یک موجود ملوس وناز... باید به راه بیارمش.. مطمئنا مفیده برا گروه...

خاکستر سیگارمو ریختم تو جا سیگاری وراه افتادم تا غذا بگیرم ببرم براش.. میترسیدم شراره برا تلافی بخواد معتادش کنه.. باید برم با اونم حرف بزنم که کسی کاربه کاراین دختره نداشته باشه..

داشتم از پله ها میرفتم بالا که دیدم پژمان اویزون شده به عطیه ودارن بحساب حرف میزنند این بشر ادم بشو نبود هیچ وقت.. چرخیدم سمت اتاق ها.. صدای ریز گریه میومد.. اولش خواستم دربرزم ولی روش زیاد میشد ناگهانی دررو باز کردم.. گوشه تخت نشسته بود وبا دستپاچه گی بلند شد پشت بهم ایستاد وصورتشو تمیز کرد... تموم حرف های که لازم بود رو براش گفتم... از حق نگزیم خیلی ملوس ومعصوم بود... دلم کمی براش سوخت اما خب خودش اینو خواسته که زده بیرون..

دراتاقش رو بستم که شراره هم از اتاقش خارج شد ودرحالی که بینیش رو میکشید بالا ومشخص بود مواد زده گفت: سلام جناب کی امدی؟..

نگاه کردم به چشمای گود افتاده اش وموهای پریشون دورش وگفتم: همین الان.. خوب گوش کن چی میگم شراره.. حق نداری کار به کار این حیونی بگیری... گرفتی چی شد که؟..

هنوز نشه بود.. دستشو با بی حالی برد تو موهایش وداد بالا وگفت: سوگلیه؟..

از دختر های نئشه بدم میومد .. با حرص گفتم :اره سوگلیه ..

امد نزدیک تر وتو چشمام نگاه کرد وگفت :پس من چی ؟..

پوزخندی زدم وگفتم :برو کنار وقتمو نگیر

دستاشو مشت کرد درحالی که از کنارش میگذشتم گفتم :داغشو بذارم رو دلت ..تو بیداری وهوشیاری همیشه کاریش کرد ولی تو خواب میتنم صورت صافش رو یکم خط خطی کنم ...

چشمامو فشار دادم بهم و دستامو مشت کردم وبرگشتم عقب وگفتم :با بد کسی داری بحث میکنی ..میدونی که قیافه داغونی داری وبه درد من دیگه نمی خوری بخاطر این چند سال هنوز دارم ..کاری نکن که بفرستمت پیش سیاوش که خودت میدونی چقدر بدبخت میشی ..

کمی با ترس نگاهم کرد وبعد سرشرو تکون داد ورفت تو اتاقش ...

خودمو رو مبل پرت کردم ..نگاهم افتاد به سولماز که دستش رو شکمش بود ..یکمی از مشروب رو میز خوردم وگفتم :اون توله توهم که داره دردسر ساز میشه کی میاد خلاص شی هم تو هم ما ..کارات رو کی انجام میده ..

اخم کرد وگفت :رادمان درست حرف بزن میشنوه ..

بلند زدم زیر خنده ..اخه یک مشت لخته خون چی حالیش میشه ...

خندم که تموم شد گفتم :۵ماه دیگه به دنیا میاد ..

به شکمش نگاه کردم وگفتم :بدبختی خودت چرا میخوای اینو بدبخت کنی ...

حرفی نزد ..سرمو اوردم بالا ونگاهش کردم ..دیدم چشماش پراز اب شده وزمزمه کرد تو چرا زبونت بده ..نمیشه با من حرف نزنی ..

اخم کردم انقدر بدم میاد از زن حامله ..همشون تبدیل میشن به پنگوئن ..ولی واقعا خنده دارن وبرای خنده خوبن ..همینا رو برای سولماز گفتم که دستاشو گرفت جلو صورتش ودوید رفت تو اشپز خونه ..صدایی از پشت سرم گفتم :چرا اون زن حامله رو میرنجونی حساسه دیوانه ...شوهرش کیه ..؟

برگشتم دیدم مهرنوشه ..همون لباس های قبلش تنشه اخمم غلیظ تر کردم وگفتم :اونش به تو ربطی نداره ..بشین سرجات تا وظایفت رو بگم ..

با حرص نشست وگفت :من کاری نمی کنم گفته باشم ..

خم شدم سمتش ونفسمو فوت کردم تو صورتش وگفتم: جدی؟..

جلو دماغشو گرفت وگفت: گمشو اون ور حال بهم زن ..

مچ دستشو محکم گرفتم وگفتم: اونم مشخص میشه که کی حال بهم زنه ...

(از زبان مهربان)

مچ دستم درد گرفته بود ..اما چیزی نگفتم: نگاه کردم تو چشمای سبز رنگش که خیلی روشن شده بود ..یک بلوز سبز پسته ای خوش رنگ تنش بود که با چشماش همخونی داشت ..کلا خیلی فیس عالی داشت ولی بد ادمی بود ..تو چشمام زل زده بود ..دستشو به حالت صوت برد سمت لبش وصوت زد ..با تعجب نگاهش کردم که یکباره یکی از بالای میز پرید ونشست رو پاهاش .. نگاه کردم ..از چیزی که میدیدم نزدیک بود سنکوب کنم ..دست کشید به سرش که اونم لجوجانه سرشو هی میبرد عقب وتکون میداد ..زبونش رو از دهنش بیرون آورده بود وزل زده بود به من ..اصلا نفس کشیدن رو فراموش کرده بودم ..دمش رو هی تکون میداد وبدن خاکستری رگش رو هی میکشید به رادمان ..با ترس گفتم: رادمان ببرش خواهش می کنم ..

خندید وگفت: نترس این تو خونه کلا ازاده وصوت بزنی میاد ..میخواهی تو صوت بزنی بیاد تو بغلت ..

برق چشمای خاکستریش زیاد بود با دقت نگاهم میکرد ..حرفی نزدم که صدای عق زدن امد برگشتم دیدم سولماز دستش رو دهنش وگفت: رادمان بازاینو آوردی خوبه میدونی به بوی این حساسم من ..بگو بره پایین ..

بعدم دوید سمت دستشویی ..رادمان دست کشید به سرش وگفت: هی چی شده زبونت کوتاه شده ..

اب دهن نداشته ام رو قورت دادم وبه خودم وامدم وگفتم: نه فقط کمی شکه شدم ..اسمش چیه ..؟

یک جام دیگه برا خودش ریخت وگفت: اسمش گرگیه ...توله هاشم پایین هستن ...میتونی بری بینیشون ..فقط بذار یک چیزی رو بگم ..این حیون بازم هرچی باشه وحشیه ورام نمیشه ..هیچ وقت نترس ازش چون اگه حس کنه طرف مقابلش ازش ترسیده حمله میکند و ..

یکبار دهنشو باز کرد وتوصورتهم گفتم: همم میخوردت ..

از ترس جیغ زدم که رادمان خندید وگفت: گرگی برو پایین ..

دوتا ضربه زد بهش و رفت .. واقعا خودش یک لحظه انگار گرگ شد ... ضربان قلبم رو دویست میزد و نفس نمی تونستم بکشم .. مخصوصا که آسم هم داشتم .. از شکی که بهم وارد شد .. بازم به نفس نفس افتادم که دستاشو انداخت دور شونم و گفت : عزیزم اروم باش گرگی که رفت .. اونم شوخی بود اما جدی بگیرش تو ..

عرق سردی رو تنم نشسته بود که یکباره عطیه گفت: وا رادمان چشمه چرا ایجوری نفس میکشه این ...

تموم ماهیچه های گلوم وقفسه سینم منقبض شده بود کند نفس میکشیدم و خس خس میکرد عطیه دویید سمتم و گفت : مهربی خوبی .هی ؟ ..

دستم رو گلوم گذاشتم که رادمان هم پشتمو ماساژ داد .. دیدم که شایان دویید این طرف و روبه شراره که میخواست بهم اب بده گفت : نده دیونه خفه میشه همین طوری نمی تونه نفس بکشه .. رادمان قفسه سینه اش رو ماساژ بده وسی کن ارومش کنی ..

نمی خواستم دستش به قفسه سینم بخوره ولی دیگه داشتم واقعا میمردم و کاری نمی تونستم بکنم که سولماز هم گریه کنون امد سمتم و گفت : ابجی بمیرم چی شده چیکارش کردی دیوانه .. منظورش به رادمان بود که با اخم و نگرانی سعی داشت کارری بکنه .. سعی کردم بگم کوله ام رو بیارید که فقط تونستم یک کلمه کو بگم ..

شایان متوجه شد منظورم چیه با حراس دویید رفت تو اتاقم ... چشمام دیگه داشت سنگین میشد صدای سولماز داشت خیلی ضعیف تر میشد نمی دونم من داشتم کر میشدم و نمی شنیدم یا اون حرف میزد یواش .. صدای همهمه ها رو تو حالت خفه ای میشنیدم که یکباره یکی دهنمو باز کرد و اسپریم رو گذاشت تو دهنم و به جای یکبار زدن اسپری چند بار این کارو کرد شاید متوجه شده بود که داشتم میمردم ..

چشمامو که باز کردم .. سرم سنگین بود و همه جا تاریک فقط نور چراغ خواب نارنجی رنگ بود که فضای اتاق رو روشن میکرد .. با چشمم چرخوندن متوجه شدم تو اتاق خودم هستم ..

قفسه سینم درد میکرد و سرم داشت میترکید از درد ...

رو تخت نیم خیز شدم نشستم که همون لحظه در باز شد .. چون اون طرف تاریک بود متوجه نشدم فقط از روی سایه افتاده رو دیوار متوجه شدم یک مرده .. نزدیک تر که امد نصف صورت سمت راستش روشن شد متوجه شدم رادمانه .. چشماش کمی قرمز بود .. نفس عمیقی کشید و گفت : خوبی ؟ ..

سرمو تکون دادم و با چشم دنبال کوله ام گشتم تا اسپریم رو بردارم که دستش امد جلو صورتم وگفت: بیا اینهاتش .. چرا نگفتی آسم داری؟!.. خداروشکر بخیر گذشت ... بشین حرفامو بهت بزنم میخوام برم .. اصلا میدونی تو خود دردرس هستی .. من سال تا ماه هم نیام اینطرف چون همه میدونند طبق برنامه باید چیکار کنند ولی تو از وقتی امدی تموم برنامه های منو بهم ریخی .. یک بلایی اسمونی انگار نازل شده سرم .. بشین حرفامو بگم و باید برم هرچه سریع تر

نفس عمیقی کشیدم که دستمو گرفت وگفت: اتفاق ظهر تنهای چیزی رو که مشخص کرداین بود که تو آسم داری و ترس برات بده خوب اگر میخوای دوباره با همچین موقعیتی قرار نگیری بهتره با ما راه بیایی .. بهتره بدون تنش و داد فریاد حرف بزنیم .. چطوره موافقی؟!.. خواهش میکنم لجبازی رو بذار کنار درغیر این صورت منم روش حرف زدنم رو تغییر میدم و نزدیک به ظهر میکنمش .. فقط نگاه میکردم تو چشمای سرخش .. جدی ترسیده بودم سرمو نرم تکون دادم که لبخندی زد و واسه اولین بار رنگ چشماش تغییر کرد و امد جلو و تو یک حرکت موهای کنار صورتمو زد کنار و شقیقه ام رو بوسید ..

حس بدی بهم وارد شد .. ترس از این که بخواد اذیتم کنه یا

نگاه کرد تو چشمام وگفت: اینو فراموش کن ..

یعنی چی؟!.. این کارشو؟!.. گیج نگاهش کردم که صداشو صاف کرد و یکم جدی شد وگفت: خوب بهتره شروع کنیم .. میدونی تو امدی تو یک باند کوچولو پخش مواد ... بذار همه چی رو برات واضح بگم .. عطیه مسول گرفتن مواد بخش خودشه و با سلماز اونارو بسته بندی میکنند .. پژمان راننده گروه هست و شایان هم دکتر این گروه هست که اگه افراد خاصمون که کم کم باهاشون آشنا یشی کاری شدن بهشون رسیدگی کنه .. شراره هم قبلا همراهم میومد تو جلساتی که با یک درجه بالاتر از دست فروش ها داشتیم .. بخاطر برنامه های امنیتی و این چرت و پرتا ... متوجه ای؟!.. حالا کار تو همینه .. شراره انقدر مصرف میکنه که از قیافه افتاده .. سعی کن با جو کنار بیایی ولج نکنی انقدر ..

با دقت به حرف هاش گوش میدادم .. خدایا غلط کردم غلط نمی دونستم چطور مخالفت کنم خدایی دیگه از بحث و تنش خسته شده بودم ... دستاشو تکیه گاهش کرد وگفت: سوال نداری؟!.. نگاهش کردم وگفتم: چرا اصلا اوردیم اینجا .. خیلی ادم دیگه بودن که واست کار کنند؟!..

بابه عادت همیشه با شصتیش به گوشه لبش کشید و گفت: بخاطر فیس عالی که داری واسه کارم به درد بخوره حالا طی روزهای آینده بیشتر متوجه میشی .. درضمن .. بنظرت این که من بهترین جنس رو تو نگاه اول بردارم بهتره یا کلی بگردم شاید مثل اولی پیدا شد ؟.

لعنتی منو با کالا یکسان میکرد .. دندونامو فشار دادم روی هم و گفتم: من هیچ کاری نمی کنم .. میخوای هر غلطی هم بکنی بکن ..

دیگه واقعا خسته بودم .. اون از گذشته درد کشیده من هیچی نمی دونست .. واسه پیدا کردن آرامش زدم بیرون واسه داشتن یک زندگی اروم .. واسه این که هرشب قبل خواب تموم عقده هام و همه چی جلوم نیاد و اعصابمو بهم بریزه .. اون هیچ وقت نمی فهمید و درک نمی کرد دختری رو که حس میکنه ته خط زندگیش رسیده .. واز همه چی خسته شده .. داشت دکمه های لباسش رو باز می کرد .. با پوزخند نگاهش کردم .. دیگه بسم بود خدا ... خسته ام .. دیگه حوصله جنگ ندارم .. سرمو رو زانو هام گذاشتم و بی تفاوت همین طور نگاهش میکردم که زمزمه کرد حتما این کاریه ای که الان برات بی تفاوته ..

عصبی شدم و با داد گفتم: وقتی مشکلات زندگیت از کیلش بزنه بالاتر و هیچ راهی واسه ازادی نباشه بی تفاوت میشی .. اون کاره تویی و هفت جد ابادت ..

حرصش گرفت از حرفم .. خودشو پرت کرد رو تخت کنارم و من یکی از شعرهای فروغ رو زمزمه میکردم .. به سقف نگاه میکردم که کمی از پرتوهای اباژور روشنش کرده بود .. همین طور زمزمه میکردم .. دستای کثیفش خورد به موهام .. دلم میخواست مثل همه از خودم دفاع کنم ولی انقدر خسته بودم که از این نفس های پوچ که هیچ کاری نکردم .. فقط قطره های اشکی بود که سرمیخورد از گوشه چشمم و ناپدید شد روی بالیشت زیر سرم .. انگاری تو یک عالم دیگه بودم .. همه چی خوب بود .. مامان دست بابا رو گرفته بود و داشت با لبخند نگاهم میکردن .. هق هق کردم .. انگاری یکی نمی خواست که خوش باشم .. صحنه زدن های بابا که مامان سعی داشت از زیر دست هاش بره یادام امد .. تو درگاه اشپز خونه ایستاده بودم و التماس میکردم نزنه ... صورت مامان پر خون بود .. زجه میزدم که نزنه ... چاقو رو برداشت و ... دیوانه وار میزد به بازوش .. دیوانه وار خودمو میزدم که نزنه مامانمو ..

درک نمیکردن هیچکس درک نمی کرد .. سرمو فرو کردم زیر بالیشتم .. خدایا بنده خوبت نیستم ولی خسته ام ... زجر کشیدنم بسه ..

انگاری یکسری از ادما فقط دنیا میان که باعث جدایی دونفر دیگه بشن و تو باید شاهد زجر کشیدن های اونا باشی ...

توهم باشی دیوانه میشوی باگذشتن درد های اینطوری ...هر لحظه از عمرت را با نمایشی اینطور شروع میکنی و شب با اکران دوباره وزجر بخواب میروی ..

صدای منو از اون عالم جدا کرد که گفت :هیش ..مهری پت شده ..مهری اروم باش ..کی کشته شده ؟..اروم باش دختر ..

تویغش گرفته بودم وریز موهامو میبوسید ...لبامو سرشونه اش فشار میدادم که زجه هام نره بیرون ...

محکم گرفته بودم و حرف میزد نمی فهمیدم ..

ازخودش جدام کرد وزمزمه کرد :کی کشته شده ؟..مهری ؟..

سرمو بردم زیر گردنش وگفتم :میشه منو بکشی ؟..دارم دیوانه میشم ..

سریع نگاهم کرد تو چشمام وگفت :برام حرف میزنی اره ؟...

دیدن این شخصیت رادمان واقعا برام متعجب بود ..اما انقدر خودم داغون بودم که اصلا برام مهم نبود چرا اینطوری میکنه ..

سرمو گذاشت روی شونه اش فقط دست کشید روی موهام ..چشمامو بستم وسعی کردم اروم باشم ..کنار گوشم اروم گفت :میخوام قوی باشی دختر جون ..حرف میزنی ؟..

پشت سر هم نفس عمیق کشیدم که متوجه حالم شد واسپری رو بهم داد ..نفسام که به حالت عادی شد ...سرمو گذاشت رو پاش وگفت :حرف نمی زنی ؟...

سرم درد گرفته بود ..نگاهش کردم ..پیراهنش رو زمین افتاده بود ورکابی جذبی تنش بود که عضلات پیچ درپیچش رو نمایش گذاشته بود ..با همون شلوارمشکی خوش دوخت ...قرمزی چشمامش کمتر شده بود ..میخواستم با انالیز کردنش تو حال غرق بشم وصحنه ای از گذشته اذیتم نکنه ..دستش رو گرفتم ..یک لحظه از کارم پشیمون شدم وخواستم دستمو ببرم عقب که گفت :چقدرسرتقی ریزه ..

حتی لبخند هم نزدم ...نگاهمو دادم به سقف وگفتم :همین طوری سعی دارم غرق بشم تو روزام تا چیزی رو که هست ازیادم بره ...حرف درموردش به جنون میکشونم ...

دستشو کشید رو دستم وگفت :باشه حرف نمی زنیم درباره اش میشه فقط بگی که کشته شد ؟

نفس عمیقی کشیدم .. یادآوریش باعث میشد به حالت جنون واری عصبی بشم .. زمزمه کردم مادرمو داشت میکشت ... راحتم بذار ... یکی راحتم کنه ..

حرفی نزد قطره اشکی سرخورد باز که گفت : خب بیا بریم بیرون کارت دارم ..

لرزش هیستریکی رو داشتم با خودم .. نشستم رو تخت و تازه متوجه خودم شدم که بلوزم رو زمین بود .. سریع دستامو گرفتم جلوم که لبخند محوی زد و گفت : منم ندیدم اصلا ..

بیشعور چشم هیز .. سریع چنگ زدم به بلوزم و پوشیدمش .. اخم کرده بودم ولی هنوز نیمی از ذهنم درگیر افکارم بود .. دستامو بردم تو جیب کوچولو هاش بلوزم .. و متوجه شدم اسپریم نیست

رو تخت رو نگاه کردم دیدم کنار بالشته .. برش داشتم و تو جیبم گذاشتمش که دستشو حلقه کرد دورم و گفت : نلرز دختر .. اروم باش ...

حرفی نزدم .. تموم گذشته تو سایه ای از مه از جلوم رد شد و رفت ... دستم تو دستش ونمی دونم منو کجا می برد ... بازم داشتم میرفتم تو عالم دیگه ای .. "مامانم .. خوبی؟ .. جون مهربی یک چیزی بگو؟ .. مامان خوشگلم؟ .."

تو بغلم کشید و گفت : هیس اروم باش من خوبم خوشگل مامان ..

نگاهم به بازوش افتاد که چاک چاک بود از ضربه های چاقو ... دستمو جلو دهنم گرفته بودم و بلند گریه میکردم .. فریادمو به خدا میرسوندم .. دردها زجه هام رو

روی بازوی پرخونش رو بوسه ارو میزدم و باند رو دور دستش میپیچوندم .. مامان هم اروم داشت اشک میریخت .. مطمئن بودم اگر تنها می بود تموم درد ها و زجه هاش رو حواله خدا میکرد و بلند بلند از درد هاش میگفت ..

بااین که خودم توان نداشتم ولی زیر بازوش رو گرفتم و بلندش کردم .. بمیرم براش که نمی تونست راه بره ...

"

کسی تکونم داد و گفت : مهربی؟ ..

گنگ نگاهش کردم ... دیدم داره اشکام رو پاک میکنه .. برق خاصی توچشمش بود .. ولی من گیج و گنگ بودم .. دستمو گرفت و روی زمین نشوندم ...

خودش پشتم نشست و منو بهش تکیه دادم سرمو گذاشتم زیر گردنش و خیره شدم به آسمون سیاه .. که صدای زوزه آمد .. نگاه کردم به مقابلم .. چند تا گرگ بودن که هیچی ازشون مشخص نبود .. فقط زیر سایه ماه ایستاده بودن و زوزه میکشیدن ...

ترسیدم و بیشتر خودمو کشیدم عقب که دستاشو دورم محکم تر کرد و گفت: هیس ارومم .. هیچ کاریت ندارن .. می بینیشون چقدر زیبان .. خیلی خاصن نه ؟ .. بنظر من گرگ ها بهترین حیون هان .. شیر ها زور دارن .. روباه ها کمی باهوشن .. ببر ها سرعت دارن .. ولی یک گرگ هم سرعت داره وهم باهوشه وهم قوی .. مبینیشون .. چقدر صدای خاص وقشنگی دارن ..

با دقت نگاه کردم به تک گرگی که مونده بود وزیر سایه ماه سرشو میکشید و زوزه میکشید خودمو بیشتر مجاله کردم که اونم دستاشو بیشتر دورم گرفت گفتم: چرا تنها داره زوزه میکشه ؟ دستمو اروم نوازش داد و گفت چون داره نشون میده که رئیس همه است .. دیدی توله هاش رو اون یک ماده گرگه ... نره چند وقت پیش مرد .. اون چند تا دیگه هم که دیدی توله هاش بودن .. باشکوه نه ؟ ...

سرمو تکون دادم و گفتم: اینجا کجاست ؟ ..

سرشو گذاشت روی شونه ام و گفت: پشت ساختمان هستیم ... من اسمش رو گذاشتم سلطان شب ... واقعا که بی نظیره ..

سرمو تکون دادم و گفتم اره بی نظیره .. تو چطور نمی ترسی ازشون ..؟ ..

دستامو گرفت و گفت: میدونی اصولا حیوانات گوشت خوار و تهاجمی یک حس بویایی قوی دارن که میتونند بوی هورمون های ترشح شده تو بدن انشان رو هم تشخیص بدن .. وقتی تو میترسی بدنت هورمون ادرنالین رو ترشح میکنه که تو وقتی در موقعیتی ترس دار و یا هیجانی قرار میگیری اون هورمون ترشح میشه و با توجه به اون چیزی که اعصابت دستور میده تو رفتار میکنی .. اگه موقع دیدن سگ یا گرگ جدی محکم با ایستی و نترسی .. اونا هم نزدیکت نمی شن .. دیدی گاهی وقتی از یک سگ خونه گی که میترسی با این که رامه ولی بازم پارس میکنه .. وای به حالی که وقتی بدویی .. اونم تحریک میشه بگیردت .. پس توهم هیچ وقت جلو گرگ ها یا سگ های این خونه نه بترس ونه بدو چون اونا رو بدجور تحریک میکنی ..

(از زبان رادمان)

هین طور کنار گوشش حرف می‌زد اما ذهنم پیش دقایق قبل بود که تو بغلم داشت یک ریز میگفت: نزنش داری میکشیش.. اولش فکر کردم کارش از روی ادا است ولی وقتی نگاهم به صورتش افتاد که به سقف خیره بود و فقط سفیدی چشماش مشخص بود وانگار تو یک عالم دیگه بود و داشت چیزی رو میدید واقعا هل کردم که نکنه تو این حالت بمونه.. سعی کردم به ارومی برگردونمش..

نگاهش کردم که سرش روی شونه ام بود و صدای نفس های گرم و اهسته اش بود که میومد.. خوابش برده بود فکر کنم...

خواستم صورتشو جلوم بیارم که گفت: میشه بگی بیاد؟..

مکثی کردم و گفتم: کی بیاد؟..

دستشو گرفت طرف گرگی.. گفتم: اره میشه.. ولی باید یکم قبلش باهم حرف بزیم فکر کردم خوابیدی؟..

سرشو به نشونه مخالفت نشون داد و گفت: نه نخوابیده بودم داشتن به گرگت نگاه می‌کردم.. باحاله و یک حس خاصیه؟.. نمی‌دونم چی ولی خب جالبه..

دستاش از سرما قرمز شده بود.. نفس هامون مثل بخار درمیومد.. موقع امد کلاه سفید بامزه اش رو هم برداشتم.. واسه شوخی کلاهش رو تا زیر چونه اش آوردم که یک لرزی کرد و سریع کشید از سرش بیرون..

خواست بلند بشه که گفتم: کجا میری؟..

کلاهش رو تو دستش مشت کرد و گفت: دیگه اینو نکش رو صورتتم.. هیچ وقت..

مطمئنا بازم یک چیزی بوده قبلا که این الان اینطوری میکنه.. گفتم: باشه..

یکم تو سکوت گذشت نفس هاش اروم شده بود.. بلندش کردم و گفتم: بریم اون زیر الاچیق بشینیم من که بی خواب شدم امشب تو هم همین طوری؟..

سرش رو تکیه داد و راه افتاد سمت الاچیق.. باید یک جور سر بحث رو باز میکردم.. باید روافکارش کار میکردم مطمئنا ادم زخم خورده ای مثل مهرنوش مهربی خوبی میشد برام..

منقلی که همیشه اونجا بود رو روشن کردم و گفتم: اینم براینکه سرما نخوری البته یک پتو هم میارم.. اهل قهوه که هستی؟..

دستاش رو توهم جمع کرد وگفت: اره هستم ..

راه افتادم سمت ساختمان وبه این فکر کردم که چطور سر صحبت رو بالا بیارم درسته کمی ناراحتم که اینطور شده ولی کار منم مهمه ..

یک پتو برداشتم با دو تا ماگ قهوه ورفتم سمت الاچیق ..تو خودش مچاله شده بود وعمیق داشت فکر میکرد ...از پشت سرش پتو پیچیدم دورش وگفتم: بااین وضع تو همش فکر میکنم میخوابی ..پاشو راحت بشین ..

ماگ قهوه اش رو گرفت وگفت: من همین طور راحتم ..

موقع گرفتن قهوه اش باهانش چشم تو چشم شدم ..مات وکدر نگاهم کرد وگفت: ازترحم بدم میاد مثل هردام دیگه ای ازاین که بخوان بخاطر مشکلاتم دل بسوزون بدم میاد ..اگه واسه این هستی که...

پریدم میون حرفش وگفتم: تو این مدت کمه اشنایی منو اینطور شناختی مگه؟ ..عمرا واسه کسی دل بسوزونم ..ولی میدونی گاهی صحبت ازیک درد خاص که هیچ وقت التیام پیدا نمی کنه بهترین گزینه است تا کمی اسوده خاطر بشی ..

یکم از قهوه اش مزه کرد ...عالی بود موقعیت ..خودش حرف رو پیش کشید ..گفت: اما خوشم نیاد مثل قصه هزارویک شب بشینم از اتفاقات دردناک زندگیم برای تو بگم ..میدونی تو انگاری شخصیت همه حیون های درنده رو داری ..چشمات مثل گرگه ..صفتی که برات گذاشتم اینه که مکاری مثل یک روباه ..هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمیگیره ..متوجه شدی اقا گرگه ..میشناسم شماها رو بی خودی واسه یکی که نمیشناسیش زحمت نمی کشی شب از نیمه هم گذشته وتو معلوم نیست بخاطر چی بیداری وبحساب میخوای باشنیدن حرف های من منو اروم کنی .

لبخند محوی امد رو لبم خیلی زبل تر ازاین حرفا بود ..گفتم: خوب موش زرنگ خوب زدی به هدف .. تو ماگ قهوه اش نفس عمیقی کشید انگار که بوی قهوه رو دوست داشت ..مکت کرد وگفت: خب این خاصیت یک موشه اقا گرگه ..

صحبت باهانش وقتی سرحال بود واقعا میتونست سرگرم کننده باشه برام خیلی خوشم میومد که مثل بقیه دخترا نبود ..مثل اینکه تو اون ساعات که داشتیم گرگ ها رو میدیدم تجدید قوا کرده وبازم یک دختر لجوج شده ..به دستای سفید وکشیده اش که دور ماگ حلقه شده بودن نگاه کردم ..گفتم: میخوام قوی باشی تو کارت ..

به اتیش توی منقل نگاه کرد وگفت: میبشم..میخوام بشم ..

لبخندم پررنگ شد وگفت: همه رنج هاتو میریزی تو همون اشغال دونی گذشته بمونه ..حالا همین الان ازهمین لحظه سعی کن یکی دیگه باشی ..میدونی خیلی احساسات لطیفی داری تقریبا همیشه گفت: اشکت دم مشکته ..

این حرف اخررو زدم که تحریکش کنم این جدال رو ادامه بده که گفت: میذارم تو گذشته بمونه ولی اصلا احساسات لطیف ندارم اینکه گریه میکنم بحثش جداست ..احساسات لطیف رو دختری داره که وقتی حتی یک مورچه میمیره با ادا اصول میگه بمیــــرم الهی ...

انقدر خواستنی وبامزه گفت که خندیدم ..این دختر خاص بود برام .وبه شدت یاد اور شادی بود برامگریه اش رو پای احساسش نمیداشت پس پای چی میداشت ؟

تکیه دادم به پشتی صندلی وگفتم: نه نشد دیگه اگه گریه ات برا احساسات لطیف نیست واسه چیه ؟..

با نرمه انگشتش دور تا دور لبه ماگ قهوه اش رو کشید ومن خوشم امد از طراحی رو لاک صدفیش گفت: من الان دارم حرف میزنم نه ؟..

گفتم: اره دیگه این چه سوالیه ؟..

نفس عمیقی کشید ونگاهم کرد وگفت: تو میفهمی روحم چی میگه ؟..

لبخندی زد وگفتم: نه چون خودت نمیگی ..

لبخند محوی زد وگفت: گریه حرف روح منه ..یکم گنگه نه ؟..مثل اینکه تو هیچی اززبون کرولال ها نمی فهمی ...گریه قصه اش همینه از اه دلت اشکی بیرون میزنه که حرف داره خیلی ادم شناس باشی میفهمی ..

سرشو آورد نزدیک صورتم وتوچشمام زل زد وگفت: ولی فکر نمی کنم اقا گرگه این چیزا سرش بشه نه ؟..

فقط نگاهش کردم که خودشو کشید عقب وادامه داد: تو هیچ وقت نمی فهمی گریه من از سرا احساسات لطیف ومزخرفه یا نه ؟.

با شصتم کشیدم به گوشه لبم وگفتم: بحساب داری میری تو جو فلسفی حرف زدن ؟..

خندید بلند وگفت: نه جناب ..

گفتم: اما من میدونم حرف گریه هات چیه .. یا به قول خودت حرف روحت چیه؟ ..
مکت کرد .. نفسشو داد بیرون که مثل بخار سفید رنگی در امد .. ماگش رو گذاشت رو میز چوبی
ودستاشو گرفت جلو منقل وگفت: پس گرگ ادم شناسی هستی خوبگو حرفش چیه؟ ..
زل زدم تو چشماش درحالی که اروم اروم فاصلحه صورتش با صورتش کم میکردم گفتم: اینه که
میخواد انتقام بگیره .. دلش میخواد کسی رو که باعث ازارش میشده رو بکشه ولی یک نموره
ازاون احساسات لطیف هست که نمیداره و باعث میشه خانوم موشه اشک بریزه ..
مکت کردم تو چشمای مشکمی مثل شبش نگاه کردم وگفتم: هوم همینو نمیگه؟ ..
از گستاخ بودنش خوشم میومد امد جلو صورتش رو تو میلی متری صورتش نگه داشت وزل زد تو
چشمام وگفت: عجب اقا گرگ ادم شناس دقیقی .. عالی بود رئیس ..
محکم حرف میزد که برای من همینش جالب بود .. صدامو اروم تر کردم وسیعی کردم خیلی جذب
کننده حرف بزدم مثل وقتایی که اکثر دخترا میگفتن لحن ارومست گیراست گفتم: میخوای بشی گرگ
ماده .. قوی و تیز و انتقام گیر؟ ..
میخوای پوسته لطیف رو بشکن و بشو همونی که میخوای ولی اون احساس لطیف میداره ..
میخوای هرروز به جنون بررسی با یادآوری اون همه زجر .. بکن این دندون لق رو ..
تو چشمام نگاه کرد و صورتشو برد عقب .. نگاهش مات شد به زمین .. حرفی نزد .
منتظر نگاهش کردم .. اروم ولی پر خشم گفتم: همونی که میخوای میشم اما هیچ وقت درنده
نخواهم شد این که بخوام کسی رو نابود کنم وزجر بدم کار من نیست ..
دستمو گذاشتم روشونه اش ودرحالی که بلند میشدم گفتم: پس تو مشخصه جریزه این کار رو
نداری؟ ..
تیز و سریع سرشو بلند کرد وموهاشو زد کنار وگفت: دارم ولی نمی خوام سعی نکن با حرفات
منووسوسه کنی چون بی فایده است جناب !!! ..
حرفی نزدم وگفتم: قهوه ات هم سرد شده .. بهتره بریم داخل .. شب از نیمه گذشته وداره سپیده
دم سرمیزنه .. پاشو کوچولو ...
ماگ قهوه ام رو میون دستام گرفتم وزیر نظر گرفتمش .. کمی از اون حالت ها بیرون امد بود .. پتو
بیشتر دور خودش پیچوند وگفت: صبر کن ..

ایستادم ولی برنگشتم سمتش ... یکم از قهواهم مزمزه کردم که جبوم استاد وگفت: تو همه چی هستم الا کشتن واین حرفا ..میخوام غرق بشم تو دنیایی اطرافم ..

لبخند محوی زدم و دسمو گذاشتم سرشونه اش .. فشار ملایمی دادم وگفتم: باشه دختر شازده کوچولو ما اصل کشتن تو برنامه امونم نیست ..متوجه شدی ..من برای ..

سریع اخم کرد وپرید میون حرفم وگفتم: حرف انتقام واین حرفارو نیار گرفتی؟ ..بریم دیگه .. جلوتر از من راه افتاد که گفتم: خیلی تخسی میدونستی؟ ...

لبخند نشست رولبای صورتیش وچشمکی زد وگفت: اون که اره ...راستی عادت به تشکر ندارم ..شبت خوش متجاوز زور گو بعد دوست مهربان ...

خندیدم به طرز حرف زدنش ..منظورش این بود که گاهی بعضیا میگن مثلا دکتر بعد ازاین ..حالا این شازده کوچولو صفاتمو این طور میگه

تند قدم برداشتم سمتش وگفت: که بعد دوست مهربان اره؟ ...

جیغ خفه ای کشید و تند رفت داخل ویلا منم راه افتادم سمتش و فتم: جرتداری صبر کن پیام ادامه اش بدم ..

قرمز شد جوریکه صورتش فقط شده بود رنگ لبو .. با سرعت رفت تواتاقش ..

ببصدا خندیدم و خودمو پرت کردم رو کاناپه .. سیوشرت خاکستریم رو دراوردم ...همین طور که

کانال های ماهواره رو بالا پایین میکردم .. پیراهنمو پرت کردم رو میز و باهمونرکابی تنم .. دراز کشیدم .. یکم سوز میومد از لابه لایی درز های پنجره .. چشم دور دادم دنبال یک ملافه که شراره امد بیرون وجلوم ایستاد .. نگاهش کردم با اخم وگفتم: چیزی شده؟ ..

دستی تو موهای لختش کشید وگفت: نه . امدم باهم وقت بگذرونیم .. اشکال داره ..

پتو دوررش رو گرفتم و کشیدمش سمت خودم وگفتم: نه بشین فقط حرف نزن که اصلا حوصله فک تکون دادن ندارم ..

موهای لختش رو داد پشت گوشش وروپام نشست خیره شد به تلویزیون .. با انگتهایدستش بازی میکرد .. اروم گفت: چی میگفتی به مهری؟ .. چرا گریه میکرد؟ ..

با حرص بطری تکیلا رو کوبیدم رو میز وگفتم :سرم به اندازه کافی درد میکنه شراره ..این که گذاشتم بمونیمعینش این نبود که واسه جواب دادن به سوال های تو باشه ..نذار اول صبحی گند اخلاق بشم که بدجور پاچه میگیرم ..

ابروهاشو داد بالا مایل شد به سمتم ودستی بهته ریشم کشید وگفت :وا یعنی هیچ حرفی ؟.. دستشو زدم کنار وگفتم :اره هیچ حرفی ..اصلا ساعت ۴صبح چرا بیداری تو ؟..برو خودتو بساز بخواب دیگه .

انگار از حرف خودتو بساز حرصش درآمد که گفت :من فقط امدم بگم فردا میخوام برم تو یکی از کمپهای ترک اعتیاد همین ...صبحت متعالی جناب رادفر ..

راه افتاد که بره ..پوزخند باصدای زدم وگفتم :باشه تو ترک کردی ههههههه.

برگشت وگفت :من سلامتیم رو میخوام ..نمی خوام تااخر مثل پروانه که تو تار عنکوبت میفته ودست وپا میزنه تا خودشو نجات بده باشم ...میتونم جناب میفهمی ..

ابرو دادم بالا ویک قلوب خوردم که شیشه رو گرفت وگفت :دیوانه تکیلا با یخ یعنی سکنه مغزی روانی تو چقدر ..

شیشه رو برد تو اشپزخونه ویک راست رفت تو اتاقش ..پتو کشیدم بالا وچشمامو بستم ..اما انگار خواب به چشمام حروم بود

(اززبان مهرنوش)

روتخت دراز کشیدم وفکر کردم به رادمان که خیلی عجیب بنظر میومد امشب ...اخلاقاش کمی خاص شده بودن ...نگاه کردم به اسمون که درحال روشن شدن بود ..نزدیک ۴صبح بود ..سرم به شدت درد میکرد ..باید کمی استراحت میکردم ..اما همش حراس داشتیم که نکنه هجم افکار نذاره که راحت بخوابم ...غلطی زدم وپتورو روی خودم کشیدم وسعی کردم با ازاد کردن فکرم .خودمو بی توجه نشون دادن به افکارم به خواب برم ...

تا خود صبح که افتاب پرتو هاش رو انداخته بود رو تخت ..سعی میکردم بخوابم ..تا میخواستیم تو خواب عمیق برم ..حراس از اون افکار باز منو هوشیار میکرد ...کلافه بلند شدم برم چیزی بخورم ..سرم دردناک تر شده وبود واعصاب هیچ چیزی رو نداشتیم ..دررو باز کردم وراه افتادم سمت اشپزخونه ..یک اشپز خونه مدرن وشیک بود ..سکل وسایل خاکستری مشکی بودن ..دردونه دونه

کابین ها رو باز کردم تا شاید قهوه وقرص استامینو فن رو پیدا کنم .. که صدای گفت: خوشگله چی میخوای؟..

با صدایش پرید هوا از ترس که سرم خورد به گوشه کابینت بالا .. دستمو رو سرم گذاشتم واخ اخ کنون برگشتم دیدم پژمان با نیش باز نگاهم میکنه یک رکابی سفید با همون شلوارک گشاد وبامزه ودستمال سری که بسته بود .. گفت: خیلی درد گرفت؟..

عصبی گفت: مرض درد گرفت .. نمی دونینباید کسی رو اینطور بترسونی؟..

دستاشو به حالت تسلیم آورد بالا وبا لبخندی مزحک گفت شرمنده لیدی ..

با دیدن قوطی قهوه کمی اعصابم اروم تر شد .. برش داشتم وباز راه افتادم نبال قهوه جوش که پژمان گفت: چقدر بداخلاقی تو؟ .. چته دختر هنوز ساعت ۷ نشده قهوه میخوای؟..

همون لحظه صدای خواب الود رادمان آمد که خفه گفت: برید کپه مرگتونو بذارید میخوام بخوابم ..

نگاهش کردم که تا اینو گفت پتو تاسرش بالا کشید وپشت به ما خوابید .. شونه ای انداختم بالا وبی توجه به پژمان که داشت رو نون سنگک پنیر میزد کارمو میکردم ...

از پنجره اشپز خونه نگاه میکردم به حیاط ویلا که از صدای جلیز ویلیز .. وبوی خوب قهوه سوخته سریع برگشتم .. دید قهوه ها سر شده وبیشترش رو گاز ریخته ... عصبی شدم از دست خودم بااین فکر وخیالام ...

یک دستمال برداشتم که تمیز کنم که صدای پژمان آمد که گفت: کمک میخوای ..

عصبی دستمالو پرت کردم رو گاز وگفتم: دیونه تو که دیدی حواس من نیست .. چرا زیر این وامونده رو خاموش نکردی؟...

لبخندی زد وبه قیافه از حرص سرخ شده من خندید ...

تو دلم گفتم: شانس که نیست .. ک.فت بخورم اصلا...

راه افتادم برم سمت در اشپز خونه که محکم دماغم خورد به یک چیزی ... اشکم در آمد از دردش ... سرمو بالا کردم .. دیدم رادمان با اون چشمای قرمزش داره عصبی نگاهم میکنه ...

دستم رو دماغم بود وغیر ارادی اشک میریختم از درد دماغم ... پژمان لقمه اشرو گذاشت رو میز وگفت: کوری بحمدالله ...

و خودش به حرف مزخرف خودش خندید... منم که زود عصبی میشدم گفتم: برو کنار دیگه گندمک .. کل در اشپز خونه رو گرفتی .. حداقل مثل جن جلو ادم ظاهر نشو با این قیافه ات ...

یکم با تعجب نگاهم کرد وگفت: برو کنار بچه جون ...

جدیدا زودی عصبی میشدم بابت هرچیز کوچیکی .. سریع راه افتادم سمت اتاق خودم .. و فکر کردم الان عزیز تو چه حالیه؟ .. یا کسی که اسم بابا رو یدک میکشید داره چیکار میکنه برای من؟ ..

رو تخت نشستم وشال ازادمو پرت کردم رو میز وکلپیش موهام رو هم باز کردم ...دستی تو موهام کشیدم .. اخم کرده به گوشه ای زل زده وبودم .. انقدر ذهنم اشفته بود که نمی دونستم چه کاری رو دراولویت قرار بدم ..

سرمو تو دستام گرفتم که دراتاق باز شد .. بدون این که سرمو بالا بیارم گفتم: تا بیست دقیقه دیگه آماده باش تا بریم ..

سریع سرمو بلند کردم وگفتم: کجا؟ ..

همون طور که برمیگشت گفتم: میریم سر کارمون دیگه .. واسه چی مگه؟ ..

پکر نگاهش کردم که جدی شد .. نگاهش کردم .. رو رکابی سفیدش یک پیراهن مشکی تنش بود باشلوار خوش دوخت بیرونی .. موهاش بهم ریخته وچشماشم قرمز بود .. دست به کمر جلوم ایستاد وگفت: لطفا باهام راه بیا دتر کوچولو ... اینجا همه فراری هستن مثل تو .. اینجوری حداقل یک کاری هم میکنی ..

قبول کردم چون تو دلم این نوید رو به خودم میدادم که میتونم تویکی از این روزا از شرش راحت بشم وزندگی ازاد وبدون هرنوع تنشی رو آغاز کنم ... بلند شدم وگفتم: ولی من لباس ندارم چی بپوشم ..

لبخندی زد که بیشتر ترسناک ترش کرد با اون چشمها وقیافه اش .. دروغ نباشه ازش حساب میبردم مثل سگ .. وباید این باور تلخ رو هم بپذیرم که من دخترم وهرکاری بکنم بازم زورم به این غول تشن نمی رسید ...

همون طور که سمت دراتاق میرفت گفتم تو کمد یکسری لباس هست امیدوارم سایزت باشه .. چون امروز که وقت ندارم برم برات لباس بگیرم ..

بی هیچ حسی رفتم سمت کمد ابی نفتی رنگ که طرح خاصی هم روش خورده بود..اروم بازش کردم ودونه دونه چوب رختی ها رو رو کشیدم بیرون وهی گاه کردم به لباس ها که یک چیزی شاید نظرم رو جلب کنه ..

تو عالم خودم بودم که گفت :امیدوارم فرار رو هیچ وقت نداشته باشی ..

حرفی نزدم .. کمی بعد صدای پاش امد وبسته شدن در

سریع یک لباس انتخاب کردم ..همیشه بدم میومد لباس دیگران رو بپوش ..معلوم نبود مال کی بوده این اتاق که حالا دادنش به من ...

یک شلوار مشکی جذب پام کردم با مانتو طلایی خوش رنگ وشال مشکی ..کیف کوچولو طلایی روهم برداشتم ..نمی دونم میخواستم چیکار کنم ..کجا میرسیدم ..ولی برای بار هزاروم از ته دل گفتم :غلط کردمدرسته گاهی همه چی برام بی اهمیت میشه ..ولی یک گوشه از دلم هست که همیشه زندگی رویایی وقشنگ دختر ها رو نشونم میده ویک تلنگر میزنه که مهربونش تو هم میتونستی مثل اونا باشی ...ولی

به قولی همیشه یک ولی وجود داره ...

از اتاق که خارج شدم همزمان دراتاق روبه رویم که مال پژمان ووشایان امدن بیرون ..شایان داشت بازوش رو میخاروند وچشماش پف داشت .معلوم بود تازه بیدار شده ..گیج ومات داشت به حرف های پژمان گوش میداد ..

دوتاشون تا متوجه من شدن برگشتن نگاهم کردن ..شایان ابرو داد بالا وباز گردنش رو خاروندوگفت :کجا شیک وپیک کردین لیدی ؟...

لبخند زدموگفتم :به توچه ؟..

بعدم راهمو کشیدم به سمت سالن ..همون لحظه رادمان هم کتش رو با حالت قشنگی انداخت روی شونه اش وگفت :زودباش مهربی داره دیر میشه ...

حرفی نزدم رو دنبالش راه افتادم ..متوجه نگاه های خیره پسرا وشرارهکه تازه بیدار شده بود شدم ولی بدون هیچ عکس العملی راه افتادم ..که شایان دویدد نبالمون ..حالا تو حیاط ویلا ایستاده بودم ومنتظر بودم که ماشین رو روشن کنه که شایان دستش رو گذاشت رو شونه رادمان که داشت تو ماشین مینشست ..رادمان اخم الود گفت :الان وقت ندارم شایان ؟..

کرم کنجکاو یافتاد به جونم .. به بهانه برداشتن یک سنگ خم شدم .. و خودمو نامحسوس بهشون نزدیک کردم .. شایان چون دنبالمون می دوید گفت: کارمون درآمده رادمان این قضیه مهمه ... رادمان پشت فرمون نشست و درحالی که سیگاری اتیش میزد گفت بگو؟ ..

شایان نگاهی به ساتمان کرد و گفت: با این دختره شراره میخوای چیکار کنی؟ ..

رادمان خونسرد گفت: هیچی ... بخاطر زحمت هاش نگه اش میدارم فعلا .. بخوره و بخوابه و ..

شایان پرید وسط حرفش و گفت: صبر کن موضوع مهمی هست ..

با دقت گوش میدادم و درحالی که خودمو سرگرم یک چیز دیگه نشون میدادم .. صدای اروم شایان آمد .. خیلی جدی حرف میزد .. بهتره یک کاریش بکنی مواد جدیدش کرک هست ... میدونی که چیکار میکنه با ادم ...

گوشامو بیشتر تیز کردم که رادمان گفت: تو از کجا میدونی؟ .. تا جایی که من یادمه اون تریاک مصرف میکرد .. جنسی که خودمون همیشه پخش میکنیم ..

شایان با تعجبی که میتونستم از تو صدات تشخیص بدم گفت: رادمان اون موادش رو از سهیل میگیره .. مگه نمی دونی که قراره از این به بعد کرک هم به پخش اضافه بشه ..

هیچ صدای رو نشنیدم .. ذهنم به شدت داشت فعالیت میکرد تا بفهمه چی به چیه .. البته انقدر خپل نبودم که نفهمم شراره کرک مصرف میکنه و شایان هم نگران این موضوع هستش ... ولی .. این سکوت مهمه !! ..

با صدای رادمان به خودم ادمم .. کیف کوچولوی طلایی رنگم رو انداختم روی شونه ام و رفتم سمتش .. شایان به یک جا خیره شده بود .. سعی کردم قیافه ام عادی باشه .. رو صندلی جلو نشستم .. رادمان دررو با ریموت باز کرد و شیشه ماشین رو داد پایین و گفت: هی شایان مطمئنی تو ...؟

شایان یک دستش رو زد به بدنه ماشین قسمت سقف و با اخم به رادمان نگاه کرد و گفت: اره مطمئنم .. بهتره یک کاریش بکنی این تا دوسه ماه دیگه بدنش اب میاره و چرک بعد هم که میدونی ..؟؟

رادمان چیزی نگفت سرش رو تکون داد و مننه از همه جا بیخبر هم واقعا نمی دونستم چی میشه بعدش .. شاید چون همیشه ترس داشتم از مواد مخدر و ادم معتاد و هیچ وقت مستند ها تلویزیون رو نمی دیدم و حرف های اینطوری رو هم گوش نمی دادم ..

رادمان با ریموت دررو باز کرد و درحالی که دنده عقب میرفت گفت: برگردم یک کاری میکنم.. ولی اون میخواست ترک کنه.. باید مفصل باهش حرف بزنم البته اون دیگه یک عملیه حرفیه کاریش همیشه کرد ...

تو کوچه که رفتیم دررو باریمت بست و من تو آخرین لحظه شایان رو دیدم که کلافه دستی به صورتش کشید و راه افتاد سمت ساختمان ویلا ..

پرتوهای طلایی افتاب می افتاد رو چشمام .. هنوز اسمون خیلی خیلی روشن نشده بود .. برف های سفید از نور افتاب صبح گاهی می درخشیدن .. حس های فوق العاده ای داشتم .. از دیدن این زیبایی های طبیعی ولی گوشه ذهنم در حال پرداخت اطلاعات و سبک سنگین کردن کارا و اتفاقات بود و همین باعث میشد حس های خوبی که باید دیدن یک تصویر بهم دست میداد پریکشه بره .. دستامو تو هم قلاب کردم و گفتم: رادمان؟ ..

کنار اتوبان زد کنار و خم شد سمتم .. یک لحظه ترسیدم چسبیدم به در که خندید و پیش رو از داخل داشبورت درآورد یک پیپ طلایی رنگ و کنده کاری شده . نقشی از یک گرگ روی پیپ بود .. با فندکش رو شنش کرد و گفت: چی میخوای بگی؟ ..

راه افتاد باز و من که همیشه عاشق بوی دود پیپ بودم نفس عمیقی کشیدم و گفتم: چرا شراره معتاد شده؟ .. اجبار تو بوده؟ ..

پوزخند زد و دنده رو با کمی حرص عوض کرد و گفت: درسته هرکسی با اجبار به گروه میاد اما این که سالم بمونه دست خودش .. اون خودش خواسته تو کثافت دست و پا بزنه .. لامصب بدچیزی رو انتخاب کرده واسه کشیدن .. دختره کله خر خوبه خودش میدونه تو لابراتور ها چه چیزی رو درست میکنند و میدن دست جوون های مردم .. اون خودش هم کله شقه ...

با زنجیر کیفم بازی کردم و گفتم: کرک با ادم چیکار میکنه رادمان؟ .. تو کارت چیه اصلا .. اصلا از بچه های گروه برام بگو .. وای انقدر سوال تو ذهنمه که نمی دونم چطور سروسامون بدم افکارمو .. روزی که نه .. ثانیه ای دارم تو دلم میگم غلط کردم فرار کردم .. از چاله درادم افتادم تو چاه ...

کام عمیقی زد به پیش و اندازه دوسانت شیشه اش رو داد پایین .. انگاری که اصلا حرف نزده باشم .. بی خیال درجه بخاری رو تنظیم کرد و زمزمه کرد .. میتونی تا رسیدن به بام تهران راحت بخوابی کوچولو ..

حرصم گرفت با کیفم محکم به بازوش زدم و گفتم: انقدر بدم میاد یکچیزی رو دوبار تکرار کنم .. خو مثل ادم بگو قضیه چیه؟ .. حرف بزن باهام .. حرف ..

دستم گرفت گذاشت رو دنده و دنده رو عوض کرد و گفت: همه اونایی که تودیدی فراری هستن... همشون... همشون یکسری مشکل داشتن یا ازدست ادم‌ها فراری بودن که همه زندگیشون رو اصل و نسبشون رو گذاشتن و فرار کردن... وای مهربی انقدر که سوال می‌پرسی خسته ام میکنی... اینو بدون من خیلی کم پیش میاد خوش اخلاق باشم مثل الان... پس تو حال خودت باش سوساتفاده از این اخلاقم نکن که سگ میشم و پاچه گیر... فقط اینو بدون که امدی تو دهن شیر راه بیرون رفتن نداری... مجبوری با گروه باشی... البته کار تو ه اندازه دیگر اعضا سخت نیست... میفهمی که؟... شدی دست راست خودم که قراره تو همه مهمونی‌ها بیاد باهام ...

از فکر کردن به این که قراره با این دیونه برم بیرون موبه تنم سیخ شد... چشمات از تکیلایی که دیشب خورده بود قرمز بود البته بی‌خوابی رو هم باید ضمیمه این موضوع بکنم... موهایش فشن بهم ریخته بود و یک پیپ هم گوشه لبش بود که کل میمک صورتش هم جذاب بود هم بهم ترس میداد... ذهنم پرکشید سمت بابا... سمت داریوش... سمت عزیز که واسم مهم بود و همه هستیم... و در آخر سمت مادری که برام خوب مادری نکرد ولی من بها اندازه تموم عاطفه دختریمم براش زحمت کشیدم ..

نفسمو به صورت یک اه دادم بیرون و سعی کردم دیگه به آینده و فکرهای وحشتناکی که بهمراهش می‌آمد فکر نکنم... با خودم زندگی تو حال!!!.. زندگی همین الانه ...

نگاه میکردم به ماشین‌ها کنارم... به پرایدی که توش یک پیر مرد و پیر زن بودن... هر دو لبشون خندون بود... از روی باربند که پر از وسایل بود فهمیدم مسافرن... لبخندی به دلیل شاید یک دلیلش لبخند شیرین و از ته دل اونو بود زدم که رادمان رشته ذهنمو و تموم حس‌های خبمو بهم زد... و گفت: اونجا که رفتیم ازم دور نشو... هرچیزی هم که دادن نخور... مگه خودم برات بیارم... میفهمی مهربی؟..

باخم نگاهش کرد و گفتم: مگه کرم یا خر که نفهمم... لاله الا الله... شیطونه میگه ...

ساکت شدم و چپ‌چپ نگاهش کردم که لبخندی زد و خم شد سمتم و ناگافل گونمو بوسید و گفت: عاشق این لحظه‌ها که تو اینطوری میشی... اصلا باشکوه‌ترین لحظه است واسه خودش ..

حرفی نزدم... چشمامو بستم و دست به سینه چشم بستم... و تو ذهنم به این فکر کردم که اولین کار خلافم تو عمرم

خواستم دستمو از زیر دستش دربیارم که اروم گفت: اروم بگیر کوچولو ..

نگاهش کردم و گفتم: من نمی‌خوام معتاد بشم ..

خندید و گفت: ببین اینجا اگه کسی بخواد بره معتادش میکنیم که واسه هجور کردن موادش بمونه .. تو هم اگه چموش بازی در نیاری کارت ندارم ..

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و فتم: خیلی پستی تو ..

حرفی نزد و سرعتش رو بیشتر کرد .. تصمیم گرفتم تا خود رسیدن به بام چشمامو ببندم ..

هوای بیرون سوز سردی داشت جوری که تا مغز استخون ادم یخ می بست .. ولی رادمان بخاری رو تا اخرش روشن کرده بود و پرتو های طلایی خورشید هم میفتاد روم و احساس ریلکسی میکردم .. یاد داریوش افتادم که یکبار از قسمت شیب دار کوچه منو قل داد پایین ... حسابی برف آمده بود و همه جا سفید جوری کهتا ساق پا تو برف می رفتی .. با احسان دوتایی قلممیدادن وبه سروصداهای من توجه نمی کردن .. چقدر اون روزا خوب بود .. تنها داد .. تنها حرفم این بود که داریوش کرم ریز اذیتم میکنه ولی انگاری با بزرگ شدن من دنیا هم هی روی دیگرش رو نشون میداد .. الان همه وجودم داد و فریاده ..

نفسمو مثل اه دادم بیرون .. داریوش .. داداش نازنینم

نمی دونم چقدر تو عالم خیال و فکر بودم که دست رادمان خورد به گوشه شالم و بعد گونه ام رو نوازش کرد و گفت: خواب الو رسیدیم ..

چشمامو باز کردم و نگاهش کردم .. چشمش قرمزیش کمتر شده بود ولی مثل همیشه برق میزد .. انگار چشمش ستاره داشتن که هی برق میزد ...

ولی ذاتش ...

اروم گفتم: میدونی خیلی گرگ صفتی ومن بدم میاد ازت اونم به شدت ...

محلث جواب بهش ندادم و درماشینو باز کردم و پیاده شدم .. به ماشین تکیه دادم و نگاه کردم به برف های که لابه لایی درخت ها بود و دست نخورده .. چون ناگهانی خارج شده بود باد سرد نفوذ کرده بود تا عمق وجودم لرزی کردم که رادمان پالتوش رو انداخت رو شونه م و بعد خودش جلوتر راه افتاد . منم اروم راه افتادم از پشت بهش نگاه کردم .. خدایی از لحاظ استیل بدن عالی بود .. سردش نمی شد این دیونه .. یک لاپیراهنتش بود با یک شلوار دوخت و دیگه هیچ .

نگاهم که به کافی شاپ افتاد خون تو بدنم انگار منجمد شد... یکی تو وجودم گفت: بدو .. انقدر که دست هیچکس بهت نرسه ... داری میری تو دهن شیر .. اولین کار خلافت که اگه پلیسا بفهمن حکمش اعدامه ..!!!!

وبه خودم اشاره کردم. دماغمو با دوتا انگشتش کشید و گفت: اره تو؟..

گفتم: التماسست بکنم به پات بیفتم منو دور میکنی ازاین جور چیزا خواهش میکنم ازت؟.. من از دنیایی خودم فرار نکردم که گیر تو بیفتم ودقیقا با کله برم تا عمق کتافتی.. خواهش میکنم ..

دست به سینه به من که نزدیک بود اشکم دربیاد نگاه کرد وگفت: کار خاصی که نمی خوای انجام بدی .. پس کولی بازی رو بذار کنار ..

کاسه چشمم پر از آب بود .. یک پلک که زدم همه اش مثل قطره ای جریان پیدا کرد روی گونه ام .. اروم گفتم: داداشمم معتاد بود. من فرار کردم که دور بشم از دنیایی مواد مخدر و این چیزاتو حالا ...

بغضی نمی داشت ادامه بدم .. سرشو با دستاش گرفت وگفت: اشکاتو پاک کن .. مثل این که خیلی لیلی به لالات گذاشتم من

از حرفش خیلی دلم گرفت .. لرزش چونه ام با یاد اوری داریوش بیشتر شد .. بلند شدم ودویدم سمت تابلویی که نوشته بود سرویس بهداشتی

داخل که شدم جلوی روشویی ایستادم .. شیر اب رو تا اخر باز کردم و گذاشتم این بغضی که داشت خفه ام میکرد سرباز کنه ... از زور دلتنگی وحقارت دستامو گذاشتم دوطرف روشویی وسیعی کردم بازم صدام خفه باشه ... به اینه مقابلم نگاه کردم .. انگاری انعکاسش تصویر دردمند خودم نبود تصویر روزهای اخر داریوش بود که با چاقو حمله کرده بود به بچه خودش .. کشتش چون مدام میگفت این گربه اضافه اس تو خونه ... پرهامو کشت چون اون اشغالا رو کشیده بود .. ودادهم میزد پرهام گربه است ..

از تصور اون روز موبه تنم سیخ میشد ... حالت جنون بهم دست میداد .. وقتی وارد خونه شدم وبا خوشحالی جعبه کیک رو گذاشتم رو میز ولند گفتم: عمه قربونت کجایی پرهامم؟ .. مامانش تو کجایی؟ ...

میوها رو پوست کندم وبا سلیقه گذاشتم تودیس .. لبخند داشتم .. ولی بوی گند مواد داریوش بازم کل خونه رو برداشت بود .. اشغال میوه هارو میخواستم بریزم تو سطل زباله برش داشتم ..

نفسم بالا نمی امد .. سر گرد و کوچولوی پرهام اون تو بود .. فقط جیغ میکشیدم .. فقط جیغ عقب عقب میرفتم که داریوش وارد اشپزخونه شد وگفت: دیدی اون گربه ای که همیشه تو خونه بود رو کشتیم ..

گوشه اشپزخونه مچاله شده بودم با وحشت خاصی به داریوش که دستاش پر بود از خون نگاه میکردم .. به سطل اشغالی که سر

داشتم دیوانه میشدم ..

از درد ناشی از گونه ام نگاه کردم به مقابلم .. تار می دیدم .. خیلی تار ... ابی پاشیده شد روصورتیم .. نفسم بالا نمی امد .. تو همون حال گفتم : سرش اون تو بود ... مامان ... صدای بلند بهناز برام زنده شد که سرشو تو دستاش گرفته بود و برای بچه ه ساله اش گریه میرد زجه میزد ...

یکی گفت : اروم باش لعنتی اروم ... صدانش رو انگاری از دور میشندیم همه جا انگار مه گرفته بود .. تصویر های اون روز هی جلوم تداعی میشد ... انگاری هوا به ریه هام برگشت .. هجوم یک گاز خنک و ابی رنگ ...

نگاهش کردم ... رادمان جلوم بود .. عرق های ریزی رو صورتش بود .. نفس های بلند میکشید .. گیج به اطراف نگاه کردم .. گوشه کاشی شده ای نشسته بودم .. به ذهنم فشار آوردم من کجا بودم ؟ ...

تازه یادم افتاد تو روشویی کافی شاپ امدم .. تنم یخ کرده بود .. داشتم دیوانه میشدم .. گفتم : کمکم میکنی ؟ ..

رادمان نگاهم کرد و زمزمه کرد با تو چیکار کردن ؟ ...

محکم بغلم کرد و منو بلند کرد .. انگاری لمس شده بودم ... رادمان مدام حرف میزد و میگفت باهش حرف بز نم ..

دلیم میخواست تنها باشم اما انگاری این حق طبیعی رو هم نداشتم ... ازاین که باز اون افکار جنون امیز بهم وارد بشه احساس مرگ میکردم .. زمزمه کردم میشه هیچ وقت نری ؟ .. من ... من ..

اصن خودمم نمی دونستم چی میخوام . گیج بودم . اروم گفت : هیش اروم باش .. اروم .. نگاهش کردم و گفتم : کجا میریم .

چیزی نگفت .. به خودم نگاه کردم .. شالم نم داشت و صورتیم خیس ... ماننوم هم کمی خاکی بود .. روصندلی منو نشوند .. گارسون با تعجب نگاهم میکرد .. دست مالی برداشتم .. که لیوان شربتیی جلوم امد و دستوری گفت : بخورش ..

فقط تونستم کمی بخورم .. سرمو گذاشتم رو میز .. که رادمان گفت : سر کی اونجاست ؟ .. تا حرف نزنی نمیدارم هیچ کاری بکنی .. میخوام همه چی رو بفهمم ..

سرمو بلند کردم و گفتم: ولیم کن .. فقط بذار ازاد باشم .. کمک نمی خوام ... کارهای که میخوای من بکنم از دست من خارجه .. این همه دختر زیبا .. این همه نیازمند به کار .. التماسست میکنم ولیم کن .. داری روانیم میکنی .. ۱۰ ساله دارم سعی میکنم فراموش کنم .. توئه لعنتی از کجا پیدات شد که داری خلم میکنی ..

هیچی نمی گفت و فقط نگاهم میکرد .. اروم سرمو گذاشتم روی میز .. دستمو گرفت و گفت: حرف بزن تا از شر همه چی راحت بشی .. حرف زدن درسته شاید غمتو برنداره اما دغدغه ذهنیت حداقل نمی مونه ..

هیچی نگفتم .. سرم در حال انفجار بود از درد .. یادم امد تو کیفم استامینوفن همراهمه .. به سختی یک قرص برداشتم و خوردم .. که گفت: میتونی تحمل کنی یا قرار امروز رو کنسل کنم ...

فقط نگاهش کردم و حرفی نزدم که گفت: نه زیادم مثل اون موقع حالت بد نیست .. بیا خودم ببرمت یک ابی به صورتت بزن تا راحت شی بعدشم یک کار با صورتت بکن که از صد مبتری نور بالا میزنی با این قیافه ..

حرفی نزده زیر بازوم رو گرفت و رفتیم سمت روشویی ... خدا روشکر که کسی نبود .. موندم اصلا این کافی شاپه چطور کله صبح باز کرده ..

همین افکار رو هی میچرخوندم دور ذهنم که چیزی از گذشته یادم نیاد ... ابی زدم به صورتم .. که گفت: میدونی دختر اگه یکم دیرتر می امدم باز تشنج عصبی میکردی .. فکر کنم تو خودت نمی دونی چیکار میکردی .. یادت میاد؟ ..

سری به نشونه نه تکون دادم که ادامه داد: میخوام حالاتت رو بگم تا بفهمی این موضوع شوخی بردار نیست .. تو همین طور ادامه بدی یک بلایی سرت میاد .. یا مثل ادم باهام حرف بزن .. یا بگو ببرمت پیش روانپزشک .. اینو هم بدون که ولت نمی کنم .. نمی تونم دست یکی دیگه رو بگیرم بیارم تو گروه .. وباز دوروز دیگه ولش کنم بره اینطوری لو میرم .. ممکنه یکی بگه و اما حالت رو دوست داری بشنوی که چطور بود؟ ..

بی رمق از تنش درونیم .. زمزمه کردم .. بس کن .. تو هم یک ادم روانی هستی .. حال ادم رو درک نمی کنی ازت بدم میاد جوری که دلم میخواد روت بالا بیارم .. نفرت انگیزی شدید ...

پهلوم رو محکم فشار داد و حرفی نزد .. دستمو به دیوار گرفتم و راه افتاد به بیرون .. به سختی خودمو به صندلی رسوندم .. روش نشستم .. اسپری تنگی نفسمو دراوردم وزدم .. بهتر تونستم

نفس بکشم .. یک دم عمیق فرو دادم .. و حجم ریه های مشکل دارمو زیاد کردم .. هیچ ادمی فکر نکنم بتونه حال منو درک کنه ... هیچ ادمی

(از زبان ررادمان)

عصبی از حرفای که بهم زد رفتم بیرون و نشستم مقابلش .. حیف که نمی تونستم مثل بقیه باهاش رفتار کنم ... چهره اش منو یاد شادی مینداخت .. در برابر تموم حرفاش فقط پهلوش رو فشار دادم ... خیر سرم گفتم زودتر بیارمش که حای هم عوض کنه ... دستی به صورتم کشیدم .. و به ساعت مچیم نگاه کردم .. ساعت هنوز ۷ شده بود و قرار برای ساعت ۸ بود .. وای که هر وقت یاد اون حالت هاش میفتم خودمم عصبی میشم .. متوجه بودم خیلی دیر کرده .. خدا روشکر گارسونه زودتر در جریان قرارم داد .. میگفت صدای ریز گریه میاد ... داخل که شدم دیدم .. گوشه دیوار کز کرده .. سفیدی چشماش دیده میشد و زمزمه میکرد سرش اونجاست ..

یک حالت خاصی داشت ... مونده بودم چطور برش گردونم

مطمئنم دوبار دیگه این طوری بشه از شدت فشار .. سخته مغزی میکنه ..

نمی تونم ازش ساده بگذرم .. نگاهش فقط شادی منو یاداور میکنه ...

دست یخش رو توی دستم گرفتم و اروم روی انگشت های سفیدشو نوازش دادم .. متوجه شدم خوابه که عکس العملی نشون نمیده ...

تا خود ساعت هشت فکرم به پیرامون این دختر میگذشت و فکر میکردم چطور قفل زبونشو باز کنم که خودش هم آسیب نبینه بیشتر از این .. از صدای زنگوله سر در نگاهم کشیده شد به پایین .. خودش بود سهیل با بادیگاردش .. گارسونه راهنمایش کرد بالا .. اروم شونه های مهری رو تکون دادم و گفتم: خانومی بیدار نمیشی? ..

چشمای پف کرده خوش گلش رو باز کرد و زمزمه کرد چی شده? ..

اروم گفتم: میتونی بیدار بشی .. طرف آمده ...

ستی به چشماش کشید و گفت: اره میتونم .. سریع شالش رو درست رد که همزمان اونا آمدن ..

به تیپ ساده سهیل نگاه کردم .. بادقت نگاهش میکردم که گفت: هی پسر این طور نگاه نکن .. همیشه از این نگاه های ریزت خوشم نیومده .. یک جورى نگاه میکنی که فکر میکنم میتونی مغزمو هم بخونی? ..

دست دراز شده به سمتم رو فشردم و گفتم: چه دیدی شایدم خوندم? ..

لبند شبیه پوزخند زد و حرفی نزد ...

نیم نگاهی انداختم به مهری که نشسته بود و داشت سهیل و بادیاگاردش رو نگاه میکرد ..اروم گفتم :بسه نگاهشون نکن انقدر .. که همون لحظه سهیل گفت :خوب بهتره بریم سر اصل مطلب ..لابراتور ما اینبار چیز های جدیدی آورد که میتونی اگه دلت خواست اونا رو امتحان کنی ...

اروم جووری که نفهمه گوشیم رو روی حالت ضبط صوت گذاشتم و برای این که خوب صداها رو ضبط کنه اونو گذاشتم روی جیب پیراهنم ..وگفتم :خب چه چیز های جدیدی داری ..میدونی که پخش مواد اونور کلا دست منه ..دلم نمی خواد بقیه دست فروش ها پخش بشن و برن پیش بقیه ...

لبخند اطمینان داری زد و گفت :اول بگو ببینم این خانوم کیه ؟..از خوده ؟..

اخم کرده گفتم :نه تو تصور کن مجسمه است و از خود هم نیست..اونو ولش کن حرف اصلیتو بزن ..

بلند خندید و گفت :خیلی بدجنسی عالی روتور کردی ..

زیر چشمی نگاه میکردم به مهری که لیوان اب روی میز رو خیلی خونسرد ریخت رو سهیل و گفت کرو اب بخندی ..من فقط واسه بستن ایم قرارداد اینجام نه ...

سکوت کرد ..سهیل که شکه شده بود همین طور نگاهش میکرد ..دلم میخواست یک دلسیر بخندم به قیافه ماستش ..ولی فقط به زدن یک لبخند اکتفا کردم ..وسعی کردم با حرف زدن نگاه خیره سهیل رو به سمت خودم برگردونم ..وگفتم :اونو ولش کن ..اون کلا مشکل روانی داره ..گفتم که مجسمه تصورش رو بکن ..اوردمش که فق موقع جابه جایی کارش رو انجام بده ..

سهیل اخم کرده خیره نگاهش کرد و بعد از مکثی برگشت سمت من و گفت :دراین که مشکل روانی داره شکی نیست .ولی من عاشق رام کردن دخترهای اینطوریم ..

اخم کردم اینبار خوشم نمی امد که راجب مهری حتی بخواد فکر کنه ..نمی داشتم هیچ جا بره اون یادارم شادی منه ..گفتم :ولش کن پسر ..

که مهری شالش رو درست کرد و خم شد جلو و گفت :هیچ ...هیچ گوهی نمی تونی بخوری خب ...متنفرم از تو وهمه ...

باشدت بلند شد ایستاد و گفت :رادمان من حضور این اشغال دیونه رو نمی تونم تحمل کنم ..کاری داشتی بیا سراغم ..

با قدم های شل و وارفته داشت میرفت سمت راه پله ها .. متوجه بودم که هنوز از اون شکی که بهش وارد شده .. شیش و هشت میزنه .. سهیل هم داشت مسیر رفتنش رو نگاه میکرد که یکباره برگشت و گفت : تورو هم ادم میکنم روانی خودتی وهفت جد ابادت ..

لبخندی تو دلم زدم .. میدونستم که روانی نیست و از اتفاقاتی رنج میبره .. گفتم که سهیل دست از سرش برداره ... یک لحظه با خودم فکر کردم اگه شبیه شادی نبود تا الان چیکارش کرده بودم ..؟

سهیل همین طور که نگاهش میکرد گفت : اسش چیه ؟ چند سالشه ؟ .. چیزی میزنه که اینطور راه میره ؟ .. هرکی بینش از روی چشمای سرخش و راه رفتنش فکر میکنه یک بطری مشروب خورده .. بامزه است ؟ .. و در عین حال سرتق و زبون نفهم ...

جدی شدم و گفتم : بس کن سهیل .. وقت زیاد ندارم ..

نگاهم کرد و گفت : به وقتش خسارت لباس مار کمو میگیرم .. البته از خودش .. خب بین .. انوش یک چند نفر دکترو آورده که دارن .. کرک و قرص های اکستازی و شیشه رو تولید میکنند .. امروز هم تنها از مواد همیشه گی هروئین یکم اوردم .. اگه میخوای بگو تا یک قرار بذاریم تا بهت بدم ..

به عادت همیشه اخم کرده نگاهش کردم و فکر کردم .. اروم گفتم : من نمی تونم مواد تولید اولی تورو همین طوری بگیرم و پخش کنم باید امتحان شده اش رو ببینم ..

با چرخوندن گوشیش سرگرم شد و بعد از مکثی گفت : بالین که تازه واردی و به اندازه سیاوش که رهبر قبلی بود به تو اعتماد ندارم .. اما میتونی واسه فردا بیایی به ادرسی که برات ایمیل میکنم .. اونجا یک

پارتیه .. اصولا انوش با گرفتن یک مهمونی مواد جدیدش رو پخش میکنه .. بیا و خودت شاهد باش که حداقل با یکبار مصرف نمی میرن ..

تو دلم یک لحظه گفتم : چقدر اون جوونا موش از مایشگاهی هستن ... دلم نمی سوخت چون اگه یکم فکر میکردن متوجه میشدن چه اشغالی میکشن ..

خواست بلند بشه که گفتم : تو شراره رو معناد کردی به کرک ... هروئین کاغی نبود ؟ ..

پوزخند زد و گفت : میدونی اون دختر زیادی کله شقه .. وزیادی احساسی .. یکبار گفتم میتونی از این مواد جدید استفاده کنی عالی .. انقدر که حرفمو قبول داره کشید ... کلا من بگم بمیر میمیره ..

بلند شدم و پالتومو روی یک شونه ام انداختم .. پیپم رو درآوردم و گفتم :اون کله شق نیست .. توئه روانی رو خیلی دوست داره احمق جون .. نمی دونه عاشق یک شیطان صفت شده ..
خندید و گفت :نه که تو فرشته ای ؟..

حرفی نزدم راه افتادم سمت پله ها .. همون لحظه فرهاد که مسؤل اونجا بود آمد جلو و گفت :سلام داش رادمان .. بگم بچه ها چیزی بیارن .. اون موقع نیاوردم چون فکر میکردم مزاحم مذاکراتون بشم ..

از لحنش خندم گرفته بود آمده چرب زبونی که موادش رو جور کنه .. پوزخند زدم و گفتم :میدم بچه ها از خجالتت دربیان ..
لبخند پهنی زد و گفت :مخلصیم ..

بازهم پوزخند زدم و راه افتادم آخرین لحظه صدای فرهاد آمد که داشت باز زبون بازی میکرد جلو سهیل ...

در کافی شاپ رو بستم .. و پالتوم رو روی شونه هام ازاد انداختم .. یک کام عمیق از پیپم گرفتم و راه افتادم سمت ماشین ..

با نگاه دنبال مهری گشتم .. که دیدم روی صندلی های تابي نشسته وهی تکون میخوره وخیره شده به اسمون شهر ..

تقریبا تو خودش مچاله شده بود که گفتم :به چی خیره شدی ؟..

کمی ترسید تکونی خورد و گفت :به این شهر .. دنبال خونمونم ...

از فکر های کودکانه اش همیشه لبخند میمود رولیم .. دستمو دور شونه اش انداختم و گفتم :پیداش کردی ؟..

با شوق بامزه ای دستش رو دراز کرد وانگشت اشاره اش رو گرفت سمتی وقد بلندی کرد .. گفت :اوناهاش میبینی ؟...

همون جا .. درهمون اطراف ..

خنده ای کردم و گفتم :چرا اونطور بر خورد کردی ؟..

مثل این که بهتر شده بود حالش .. اروم گفتم :چون متنفرم ازش .. نمیشناسمش ولی همین که میدونم چه غلزی میکنه بسه واسه این که بدم بیاد ازش

حرف نزدم .. اما دوست داشتم بگم پس نظرت راجع من چیه ؟... منم تو همین کارم .. ولی حرفی نزدم .. چون ؟...

اروم گفتم : خیلی خوب بهتره بریم ...

اروم کنارم راه می امد که گفت : بار اخرت بود که بهم میگی روانی ..

لبخند محوی زدم گفتم : باشه

باید یک جوری راضیش میکردم چیزی بگه .. گفتم : نظرت واسه اون راه حل های که دادم چیه ؟

نگاهم کرد و گفت : هیچ کدوم .. نه دلم دلسوزی های تورو میخواد ونه این که برم پیش یک روان پزشک .. من روانی نیستم اقا ... فقط یک چیز های گاهی اذیتم میکنه ...

پوزخندی زدم .. دنده رو عوض کردم و گفتم : یک چیزای اره .. حتما یک چیز های ساده .. دیونه این افکارت داره روانیت میکنه .. نمی فهمی ... خودت ؟ .. مطمئنم دوبار دیگه اینطور بشی سخته مغزی میکنی ؟ ... دست بردار از این لجبازی ...

(از زبن مهنوش)

به حرفاش گوش میدادم .. دلم میخواست از دست این افکار روانی کننده خلاص شم .. اما هرچی هم باشه همیشه .. اینا جزیز از لحظات درد ناک زندگیه و مطمئنم هیچ وقت از یادم نخواهم رفت ... دلم میخواست باهش حرف بزنم اما .. یک چیزی سد این کارم میشد .. یک چیزی که نمی داشت ... فکر میکنم بگم همه زندگیم رو جلوش فقط غرور و شخصیتم زیر سوال میره با فهمیدنش .. مطمئنم همه کس های که معتادی رو در خانواده دارن درک میکنند .. چقدر باعث سرافکندگیه .. اصلا از ترحم بیدار بود مثل هردمی برای هخودم شخصیت داشتم که اصلا دلم نمی خواست زیر سوال بره ؟؟؟ ..

همون لحظه متوجه یک مزاد تری شدم که داشت از مقابل ما رد میشد ... نگاهم روش ثابت موند با دقت راننده رو نگاه کردم .. با دیدنش از استرس سریع رفتم زیر داشبورت به زور خودمو جا کردم ... و صورتو پوشوندم .. اریا پسر داییم بود ... مطمئنم دنبالم راه افتاده ...

رادمان متعجب گفت : چیکار میکنی بیا بالا ...

با ترس گفتم : از کنار اون مزدا رد شدی ؟ ..

ابروی داد بالا و سریع از اینه به پشت سرش نگاه کرد و گفت : بیا بالا ... اون متوجه تو نشده ..

اروم نشستم سر جام و سرمو با دستام گرفتم که گفت: خوبی؟..

اروم گفتم: می‌داری برم یک شهر دیگه یک جایی دیگه؟..

با عصبانیت دنده رو جابه جا کرد و گفت: دست بردار دختر.. صد بار بگم نمــــــــی‌ذارم ...

گوشه لبمو از زور بغض به دندونگرفتم که نباره چشمام .. که تو اتوبان زد کنار و برگشت سمتم وگفت: تا ۴۸ ساعت وقت داری که فکرات رو بکنی یا با من حرف میزنی یا با روان پزشک .. در غیر این صورت .. حداقل معتادت میکنم تا انقدر نشه بشی که نفهمی دور و برت چه خبره؟.. شاید در این صورت من نتونم از تو استفاده کنم در کارم .. والی حداقلش دیونه ام نمی‌کنی با سوال تکراری بذار برم .. ویک دلیل مثبت دیگه این که راحت میشم وهی این حالت های عجیب غریب سراغت نییاد ..

از حرفش مو به تنم سخ شد .. شدت بغضم بیشتر شد .. اشکی رو گونه ام چکید که سریع با دستم جمعش کردم که گفت: کدوم رو میگی؟..

خیلی جدی بود ... خیلی خیلی زیاد

حرفی نازدم .. اونم دیگه چیزی نگفت ..

مقابل درویلا نگه داشت .. انقدر اروم میروند که باهمه این ذهن اشفته ام دلم میخواست به خوابم ... دررو باز کردم که گفت: حرف اخرم اینه .. ۴۸ ساعت وقت داری ...

کاغذی گرفت سمتم و ادامه داد: این شماره منه ... میتونی از سولماز یک گوشی بگیری و باهام حرف بزنی که نظرت چیه؟.. زنگ نزن یعنی قبول میکنی که معتاد بشی انقدر بکشی که همیشه تودو حالت باشی یا نشه یا خمار ... و تاخر .. تا زمانی که زندگی سگیت تموم بشه ..

تا پامو گذاشتم رو زمین .. با شدت گاز داد و حرکت کرد ..

به شماره تو دستم نگاه کردم .. مونده بودم چیکار بکنم؟..

اروم رفتم سمت ساختمان ویلا که شایان که تو حیاط بود و داشت دور باغچه میچرخید گفت: سلام مهتری؟.. خوبی از دیشب تا حالا؟.. دیگه حمله اسمی نداشتی خدای نکرده؟..

اروم جواب سلامشو دادم و گفتم: نه .. شایان؟..

تو اون لباس ورزشی سفید و کلاه سفید با مزه شده بوددماغش قرمز شده بود از سرمای هوا ..نفس بخار ماندش رو فرو کرد بین دستای قرمزش و درحالی که هی درجا میزد سر جاش گفت :جانم؟..چی شده؟..

باهاش هنوز احساس غریب میکردم ..اروم گفتم :رادمان تا حالا کسی رو معتاد کرده؟..
با تعجب نگاهم کرد..مکثی کرد .وبا لبخند محوی گفت :اره ..

حرفی نزدم ..داشتم دیونه تر میشدم ..اروم گفتم :دلت میخواد حرف بزنییم ..البته حرفای خیلی خصوصی از زندگی شخصی نه ..فقط برای آشنایی؟..

سری تکون دادم ..جای دیشبی که من و رادمان نشسته بودیم نشست ..منقل رو روشن کرد وگفت :خب تو میگی یا من بگم؟..

دستامو بهم ساییدم .وگفتم :تو؟..

خنده ای کرد وگفت :تلگرافی حرف نزن ..خب من ..شایانم ..شایان مرادی ...دکتر متخصص مغز و اعصاب ..یکبار بخاطر یکی از پسر های فامیل برایش یک گواهی عدم ترک خدمت نوشتم ..اونم وقتی که معلوم شد همیشه کشکی بوده به موجب قانون ۳۱تعمیرات به دو سال حبس محکوم شدم ..اما خب قبلش یکبار یک پسری آمده بود که برایش امپول های بزنی که به کمرش میخوره و باعث میشه از خدمت معاف بشه ..میدونی تو این جور کارها نبودم ..اما نمی دونم چرا اونروز این خرید رو کردم ..زدم وبعد از مدتی پسره فلج شد وچون تو یک صانحه ..یعنی داشته از خیابان رد میشده که فلج میشه و ماشینی بهش میخوره ..این میشه که میمیره ...با این که قبلش من تعهد کرده بودم که اگه طوریش شد خودش و خانواده اش مسبب هستن ..اخرم همه منو نشونه رفتن ..خلاصه باعث شد پرونده طبایطم رو لغو کنند ..میخواستم دنبال بیان و دستگیریم کنند که فرار کردم اینجا.....من اصالتن شیرازی هستم ..ولی تهران امدم و مجبور شدم واسه ادامه زندگی با سیاوش کار کنم

با دقت گوش میدادم ..همه چرت و پرت هایش برای رهایی از فکر های مغشوش ذهنم بهتر بود ...

یک لحظه اسم سیاوش رو شنیدم ..بین بچه های گروه نبود از دیشببرامم مهم نبود که کی هست اصلا اما برای این که نشون بدم به حرفاش گوش میدم گفتم :این سیاوش کیه؟..

با دقت نگاهم کرد وگفت :کسی که قبلا رهبر این تشکیلات بود ..به جرم این که جاسوس بوده کشتنش ..

ابروهامو داندم بالا که اروم گفت: دختر جون من ۳۸ سالمه..دیگه تقریبا میتونم ادما رو بشناسم..میدونم به هیچ کدوم از حرفام توجه نکردی...تو چته؟..

لبخند مزحکی زدم وگفت: نه اشتباه می کنید..خب منم مهربونش هستم....مهربونش یوسفی..۱۹ سالمه ودانشجو رشته هنر دانشگاه تهران ...

با لبخند نگاهم میکرد..که گفت: خوش الم که اشناشدیم با هم..ولی کاش تو یک موقعیت بهتری میشد باهم اشنا بشیم...کاش گاهی میشد زمان رو برد عقب...خیلی خیلی عقب...

چیزی نگفتم واروم از کنارش رد شدم گذاشتم اونم تو خیالاتش بمونه..ههههه چه ارزوی محالی...اروم راه افتادم سمت اتاق خودم..نمی دونستم بااین دیونه چیکار کنم...خدالعنتت نکنه رادمان که چه روزی برام ساختی ..

خودمو رو تخت رها کردم...انقدر که ضعف کرده بودم از نخوردن صبحانه حالت تهوع داشتم..ولی انگاری از شکنجه دادن خودم خوش حال بودم....معدم میسوخت وتیر میکشید ولی دلم میخواست انقدر ادامه دار بشه که بمیرم ...

اززور درد معده واسترس های که برای معدم مظر بود..ولج کرد با خودم..خودمو مچاله کردم روی تخت وسیعی کردم بخوام ..

دستی هی توی موهام چرخ میخورد..اردومچشمامو باز کردم که دیدم سولمازه..با لبخند کنارمک نشسته بود..اروم گفتم:چیز شده؟..

خنده ای کرد وگفت: نه مثلا چه چیزی..بهتره بلندبشی دیگه..چه خبره که تانقدر میخوابی؟..لبخندی زدم وگفتم: خیلی خسته بودم..مگه ساعت چنده؟..

موهامو زد کنار وگفت: نزدیک ۳بعد از ظهره..پاشو برات غذا گرم کنم بخوری..انقدر که تو میخوابی من کسل شدم..فکر میکنم بتونم با تو طرح دوستی بریزم..ازاین که انقدر ارومی ویک نوع معصومیت خاص داری دلم گاهی میلرزه ...

از لحظه ورودم متوجه بودم که خیلی دختر اروم ومهربونی هست...مخصوصا که مادر هم بود...سرم از گرسنه گی وضعف گیج میرفت..روتخت نشستم..بااین که حتی حوصله خودمم نداشتم اما نمی خواستم دلش بشکنه گفتم: این عزیز خاله چندماهشه؟..

لبخند پرننگی زد انگار از مطرح کردن سوالم خیلی خوش حال شده بود با ذوق گفت: تازه ۲ماهشه

...

موهامو با کلیسی بستم وگفتم: انشالله زودتر بیاد عزیز خاله اش بشه ...

هنوز داشتم میگفتم که دریا شدت باز شد ... هر دو مون با ترس برگشتیم سمت در ... از کسی که تو چهار چوب درایستاده بود متعجب شدم ... اریا اینجا چیکار میکرد ... با ترس نگاهش کردم که دیدم هر لحظه هی بیشتر عصبی میشه ... اروم گفتم: تو؟؟ ..

دررو محکم بست که از شدت ضربش و صدایش سولماز تکونی خورد .. اروم گفتم: سولماز جان بهتره بری ... سولماز اروم راه افتاد سمت در .. بر میگشت با تعجب منو نگاه میکرد ... میدونستم اریا وقتی عصبی میشه به هرکی دورش باشه اسیب میزنه و دل اصلا نمی خواست که سولماز و کوچولوش اسیب ببینند ... اروم گفتم: اریا تو اینجا چیکار میکنی؟ ...

چشمای ابی رنگش طوفانی بود ... مثل یک دریایی طوفانی ... عصبی دست کشید میون موهای پرپشتش و گفت: ببین فقط .. فقط دقیقه وقت میدم که توضیح بدی تو این خراب شده چه گهی میخوری؟ ..

سعی کردم اعتماد به نفس از دست رفته ام رو جمع کنم .. به پیراهن یشمیش که همیشه خدا سه دکمه اولش رو باز میذاشت نگاه کردم .. نفسم کم میشد هی .. خم شدم اسپریم رو بردارم که با داد گفت: میگم چه غلطی میکنی تو این خراب شده .. بین این ادما ..

دلیم میخواست جوابشو بدم .. ولی مقابل اریا همیشه کم می اوردم .. شاید چون بارها بارها خفتم کرده بود و ...

همون لحظه در باز شد .. برگشتم عقب دید رادمان با خشمی که جز جز صورتش رو تحت تاثیر قرار داده بود دررو کوبید تو دیوار و گفت: تو چیکار میکنی اینجا هان؟! اصلا به تو مفرنگی چه کسی اجازه داد وارد بشی ..

اون لحظه رادمان رو مثل یک فرشته میدیدم ... مطمئنم اگه نمی امد بیچاره بودم .. خواستم سریع بدوم طرف رادمان که اریا سریع با یک حرکت موهامو گرفت و کنار گوشم با لحن بدی گفت: دلت که نمی خواد عزیزت بره سینه قبرستون ... هان؟ ..

طوری هان رو گفت که پرده گوشم لرزید .. صورتمو از درد جمع کردم که رادمان با حرص ادمم سمتش و گفت: ولش کن تا بیشتر از این عصبی نشدم کدوم اشغالی دررو برات باز کرد ..

موهای منو بیشتر کشید و گفت: شراره باز کرد .. اما بهتره دخالت نکن تو کار من .. این موش کوچولو دختر داییمه .. صاحب اختیارشم ... بریم که میخوام بندازمت جلوئه بابات .. میدونی مهری مادرت داشت خودشو میکشت .. باباتم .. مثل ..

با جیغی که مطمئنم گلوم طخم برداشته خواهد شد گفتم: خفه شو اشغال خفه شو ...

دستامو رو گوشام گذاشتم که نشنوم

(از زبان رادمان)

بعد از این که این دختره سرتق رو رسوندم خودم رفتم تا یکسری کار های مقدماتی رو انجام بدم

..

خسته وبی رمق ساعت های ۲ بود که رسیدم ویلا ..میخواستم بازم اجبارش کنم که حرف بزنه
...شراره تو اشپزخونه بود وداشت نون بر میداشت از چهره اش مشخص بود که خماره و حالت های
عادی نداره ..رفتم سمتش و گفتم: که میخواستی ترک کنی؟ ههههه...

نون رو پرت کرد سمتم وگفت: چرا دست از سرم برنمیداری؟..بذار تو درد خودم بمیرم ..

سری تکون دادم و گفتم: راسته که میگن کرک مصرف میکنی؟..اخه احمق جون دوروز دیگه بدنت
چرک میاره وکرمی میشه ..خوبه خودت میدونی چه اشغالی رو تولید میکنیم ..هرچی اون سهیل
احمق گفت تو باید گوش بدی هان دیوانه؟..

ریز هق هق میکرد ...یکباره جلو پاهام زانو زد وگفت: هرکاری بگی میکنم فقط نجاتم بده ..

چشمامو محکم روی هم گذاشتم تا نینم اینطوری میکنه ...جلوش نشستم و گفتم: ببین حتی اگه
خودتو بزنی و بکشی ..یا هرکاری بکنی اندازه یک ارزن هم مواد نمی دم بهت ..

نمی دونم چی باعث شده بود که بخواد ترک کنه و برگرده ..انقدر حالش خراب بود که تا اینو شنید
..دستمو که روی پام بود گرفت بوسید وگفت: اصلا هیچی نده حتی اگه خودمو زدم ..

لبخند محوی زدم و گفتم: شراره چند بار مصرف کردی کرک؟..

مکت کرد وگفت: ۲بار فقط ..اونم خیلی کم ..

نمی دونم برمیگرده یانه ...ترس ین که سنکوب کنه ویا از دردش طاقت نیاره میترسوندم ..هروئین
رو یکساله میکشه ..وکرک هم ۲بار

اروم گفتم: شراره میخوام ببرمت تو یکی از بحتترین مرکز ها ترک اعتیاد که روش های سم زدایی
وپرو تکل های درمانی رو برات انجام بدن ... این طوری که که درد و خماری ندارو رفع علائم
ترک، درمان رفتاری و شناختی وسه درمان اصلی دارویی، سمزدایی فوق سریع درمانهای اجتماعی
و خانوادگی هست که برات استفاده میکنند URD

...میخوام دیگه بعد ترکت اون افکار مسخره ات رو که میگفتی میخوای زودتر خلاص بشی رو
بذاری کنار میتونی ؟

به چهره درمونده اش نگاه کردم پای چشماش گود افتاده بود و حاله ای سیاه رنگ دورش رو
گرفته بود ... به سختی ایستاد و گفت : واقعی بود همه حرفات ؟..

لبخند زدم و واسه امید دادن بهش پیشونیش رو بوسیدم و گفتم :اره ...

محکم بغلم کرد و زمزمه کرد تو چرا انقدر فرق داری با سیاوش ؟..

اخم کردم از این که منو تو افکارشون هی با اون حیونمقایسه میکردن .. حرفی نزدم ... و گفتم فردا
میام سروقتت .. خواهشها تا فردا یکم .. یکم فقط هروئین بزن .. ولی کرک رو نه هرچی بیشتر از اون
مواد افیونی دور بمونی بهتره ...

متوجه شدم که داره خمار میشه و حرفامو نمیفهمه ... سمت اتاقش رفتم همه جای اتاقش شلوغ
شده بود .. همه جاش .. به سختی از روی میز یک سرنگ پیدا کردم .. یکم از مواد کشیدم توش
.. راه افتادم سمت اشپز خونه .. یک گ.شه تو خودش مچاله شده بود موهای کم پشتش دورش رها
شده بود . که شایان امد داخل و گفت : چیکارش میکنی ؟..

همیشه از این شایان بدم میومد حرفی نزدم که پژمان از راه پله ها امد بالا .. اولش با تعجب به من
و شراره نگاه کرد با دیدن سرنگ تو دستم .. به شدت عصبی شد و گفت : چیکارش داری حیون
؟.. اون سهیل احمق ولش کرده ها حالا تو کردیش موش ازمایشگاهی .

وبا شدت منو پس زد و شراره رو که خمار شده بود تو بغلش گرفت و روسرش رو بوسید ... متوجه
شدم یک چیزایی بین اینا هست .. تو جلد جدیدیم رفتم .. و گفتم : بذارش .. فردا میخوام بیرمش یکی
از مرکز های ترک .. تا فردا میخوام بهش مواد بزنم اونم کم که یکباره سنکوب نکنه و دیونه شه ...

اینو که گفتم برق عجیبی تو چشماش ایجاد شد ... با خوش حالی گونه شرارع رو بوسید .. ولی
شراره کلافه بود .. پشش زد حالتی کههمه معتاد ها توش قرار میگیرن .. تو اون لحظه که خمارن
فقط دنبال موادشون هستن ..

به بدن لاغرش نگاه کردم .. شراره چی بود چی شد .. یک دختر به ظاهر شاد .. وقتی پیداش کردم
.. ساعت از ۲ هم گذشته بود که تو خیابونا پرسه میزد .. اون موقع سیاوش کثافت هم همراهم بود
.. به زور سوارش کرد .. میدیدم که چقدر میترسه ولی نمی تونستم حرف بزنم .. یک دختر که وقتی
با همه آشنا شد شلوغ بازی در می آورد .. ولی بعضی ازادما از لابه لای نگاهشون .. از روی رفتارشون
که تو جمع به ظاهر شادن و میخندن و یکباره سکوت میکنند میشد فهمید که یک جای این کار می

لنگه ..یک روز باهام نشست حرف زد ..این که پدرش رو از دست داده تو بچه گی و مادرش هم اصلا زن خوبی نبوده همه کاری میکرد ..حتی خود فروشی ...اینا رو که میگفت اشک میریخت با سوز خاصی حرفاش رو میزد ..میدونستم که این حالتش دست خودش نیست ..اون لحظه جلوم نشسته بود واینا رو میگفت شده بود مثل یک دختر بچه کوچولو ناز که سعی داره حرفاش رو اثبات کنه ..اخه هی لباسش رو میداد بالا و میگفت با فندک گاهی هی بدنمو میسوزوند ..گاهی با چاقو رو بدنم یک چیزایی رو حک میکرد که بحساب هروقت میبینمش یادم باشه که نباید زیاد کاری به کار بگیرم و.....

اون موقع ۱۸ سالش بود ..هنوزم که هنوز از یاداوریش بغضی میشینه تو گلوم ..یادمه اولین بار خود سیاوش حیون بود که بهش نزدیک شد و نابودش کرد ..حیثیت و عفتش رو گرفت.

تو حیاط نشسته بودم و به ضجه هاش رو گوش میدادم دلم میخواست تیکه تیکه اش کنم ..برام مهم بود که یکی از دختر های مملکت بخاطر شرایط اجتماعی به این جا کشیده بشه ..میدونم که نمی تونم همه چی رو درست کنم از این دختر ها هزاران تو ایران هست ..ولی دلم میخواست حداقل یکیش رو که شراره باشه نجات بدم ...از اون روز که فهمیدم همیشه ..فهمیدم ..حتی نمی تونم یکی رو نجات بدم ..شکستم ..بدجور شکستم ..

کم کم انقدر افکار پریشون دورش ریخت که همه کاری میکرد ..از اون شراره ۱۸ ساله معصوم و پاک شد این جوری ..خیلی خواستم کمکش کنم ..ولی هیچ ادمی رو نمیشه تغییر داد تا خودش نخواد ..

از بشکنی که پژمان جلو صورتم زد به خودم ادمم ..اخم کردم که گفت :داداش امروز شیش و هشت میزنی ها ..چته تو ؟..بزن اون وامونده رو ..

بازوی سفید و نحیفش رو تودستم گرفتم ..رو قسمت ساعدش دنبال یک رگ بودم ..رودستش قسمت هایش کبود میزد ..ناخود آگاه اخم بیشتر شد ...

کش رو محکم دور دستش بستم و یک رگ پیدا کردم ..اروم سرنگ رو زدم ...تا وقتی که مواد داخلش شد یک حس بد داشتیم ..یک حسی که دلم میخواست نباشم ...

با خشونت سرنگ رو کشیدم بیرون ..پژمانی که با دیدن اینطور چیزیا ککش هم نمی گزید ..حلقه اشکی تو چشمش جمع شد ..واسه این که من نبینم و شایان که بی صدا رو اپن نشسته بود ..چشماشو بست ..وخم شد و قسمتی رو که زده بودم بوسید ...وبغش کرد برد تو اتاق ..با چشمام دنبالش میکردم که برگشت سمتم ..سر شراره رو گذاشت رو شونه اش ..و با صدای بم مردونه ای که نشونه بغضش بود گفت :بلای بدی که سرش نیارن اونجا ؟..

خودمم نفهمیده بودم کی اشک تو چشمام جمع شده بود.. سریع دستی به چشمام کشیدم
ولبخندی زدم وبا دستم زم سرشونه اش وگفتم: خجالت بکش مرد... میبرنش که ترک کنه .. سالم
بشه .. نه که بکشنش ..

یکم نگاه کرد به منو شایان .. و در اخر لبخندی زد وهمزمان اشکی از گوشه چشمش چکید .. سریع
جمعش کرد ودستمو واسه اولین بار گرم وصمیمی فشرد ..

رو تاب ریلکسی که کنار پنجره بود نشستم .. سرم درد میکرد اونم شدید .. خیلی شدید ... از بس
نقش بازی کرده بودم که مشروب میخورم حالا واقعا بهش نیاز داشتم .. ولی اعتقاداتم نمیداشت
و.....

نقدر غرق افکارم شدم که نفهمیدم کی خوابم برد ...

از صدای برخورد چیزی با دیوار از خواب پریدم .. هل کرده بودم .. اولین کسی که دیدم عطیه بود
که این روزا به شدت ساکت شده بود .. با وحشت به اتاق انتهای سالن نگاه میکرد .. رد نگاهش رو
گرفتم ورسیدم به اتاق مهری .. شراره با ترس دم در برون تو سالن ایستاده بود .. شل واررفته
ایستاده بود .. همون لحظه سولماز آمد بیرون که صدای مردوی رو شنیدم که گفت : فقط .. فقط
ه دقیقه فرصت میدم که بگی اینجا چه گوهی میخوردی ؟ .. بین این ادما ..

یعنی که بود که جرئت پیدا کرده بود بره طرف مهری .. سریع اون سمت رفتم .. در بسته بود
.. در رو با شدت باز کردم ... با دیدن چهره اش فهمیدم اریا است و چون مهری برام گفته بود که
چیکاره اش میشه متوجه شدم اون لحظه توراه بام که بر میگشتیم دیده اش ..

خون خونمو میخورد .. دلهم میخواست سر این مرتیکه رو بکنم .. با داد گفتم: تو چیکار میکنی اینجا
هان ؟. اصلا به تو مفنگی چه کسی اجازه داد وارد بشی .

نگاهم تازه رو مهری افتاد که موهایش دورش ریخته بود و وحشت تو چهره اش نشستنه بود .. جوری
نگاهم میکرد که انگار فرشته نجاتشم .. سریع بلند شد و دوید سمتم .. که اون اشغال موهایش رو
دور دستش پیچوند .. حرفی کنار گوش گفتم که مهری دستاش رو گذاشت روی گوش هاش
وگفت : خفه شو اشغال خفه شو ..

سریع رفتم جلو .. و پیام رو اوردم بالا وبا روی پام زدم پشتش .. یکم پایین تر از پس گردنش .. اخی
گفت وافتاد روزمین ..

نفهمیدم چی گفته بود به مهری که با صدای بلند ضجه میزد...جوری که داشتیم جیگرم اب میشد براش..اما فقط رفتم جلو ومحکم تو بغلکم گرفتنش که با مویه گفت:میزدش..میگفت میزدش...خدایاااا...

چشمامومحکم بستم..بازش که کردم..دیدم پژمان داخل آمده..عطیه دستش رو گذاشته بود جلو دهنش ومبهوت نگاه میکرد به این اوضاع..شاید تعجب کرده اخه هیچ وقت کسی رو نزده بودم جلوشون..جدی بودم..محکم حرف میزدم..ولی..

سولماز تازه داخل شد..چشماش مثل همیشه گریون بود..حرفای مهری رواعصابم دراز نشست میرفت..یک ریز ضجه میزد ومویه میکرد..سولماز امد جلو وگفت:چی شده؟..مهری که خوب بود..؟

یکباره انگاری که یک شکی به مهری وارد شده باشه مثل حالت های قبلش..سفیدی چشماش امدرو ویک ریز میگفت:اون یک قاتله...سرش اونجا بود....من دیدم خودم...نزنیش..

سولماز جیغی کشید از ترس حالت های جنونی مهری...وقدم به قدم رفت عقب..سریع دویدم سمت مهری که سرشو میزد به دیوار..هق هق های بلند عطیه رو مخم بود.به کمک نیاز داشتیم..که همون موقع شایان امد داخل تا مهری رو اونطور دید دوید سمتم وسریع گفت:محکم بگیرش..

انقدر که دست وپا میزد وهی میگفت..غیر قابل کنترل شده بود..شایان روبه عطیه که با وحشت نگاهمون میکرد با داد گفت:برو کیفمو بیار..یاالا...

عطیه مات نگاهش میکرد..با داد گفتیم:نمی فهمی چی میگه؟..

ساعد دستم از ناخون کشیدن هاش پوست مال شده بود..پشت دستم رد ناخون های کوچولو وگربه ایش افتاده بود..محکم تو بغلم گرفتمش..روسرش رو بوسه میزدم ومیگفت:بسه نکن...برگرد لعنتی..که شایان گفت:حرف نزن که کارو بدتر میکنی همینطوری ادامه بدی متوجه بشه ممکنه تو همون حالت بمونه..

شادی...یاد شادی برام زنده شد..که لحظه مرگش بهم گفته بود تنهام نمیذاره..حتما میدونسته یک دختری شبیه خودش میخواد بیاد ومنو با درد هاش دیوانه کنه...دیوانه..

شایان سرنگی رو زد به ساعدش که با هزار زور وزحمت راست گرفته بودمش...کل سرنگ رو پر کرده بود از یک بیهوش کننده قوی..گفتم:اور دوز نکنه؟..

پوزخند دردآوری زد وگفت: دعا کن تشنج عصبی نکنه.. بدتر نشه.. مگه چی شد که اینطوری شد؟.. اون که خوب بود؟.. من صبح باهاش حرف میزدم.. البته متوجه بودم نگاهش خالیه وهی سعی داره با حرف زدن باهام حواسش رو پرت کنه ...

اروم گفتم: شایان من رو نترسون ..

دستش رو گذاشت رو شونه ام و نگاه کرد به مهری که اروم تو بغلم پلکاش افتاده بود روی هم .. ایستاد وگفت: فقط یکبار .. یکبار دیگه این حالت بهش دست بده .. مطمئنم که سکنه مغزی میکنه ... یککاریش بکن .. بنظرم بهتره یک روان پزشک رو پیدا کنی که هیپنوتیزش کنه .. فکر نمی کنم که خودش زبون باز کنه .. اون الان تو ذهنش کلی ترس و فکر های که عذابش میده .. صبحی کمی پریشون وبی حال بود بنرم حالا اگه بهوش امد ..

با خشم گفتم: بهشو میاد باید بیاد .. نیاد من میدون وتو ..

خنده ای تلخ کرد و ادامه داد: بهوش امد از این محیط دورش کن رادما .. همون طور که گفتم یک روان پزشک بیار که هیپنوتیزمش کنه .. بهتره با این روش درمانش کنی کمی تا از حجم افکار عذاب دهنده اش کم بشه .. چی کشیده که اینطور میشه؟ ..

سری تکون دادم .. خودش فهمید که نمی تونم حرف بزیم .. دستی به سرشونه ام زد وگفت: انشالله که خوبه ..

رو به عطیه که دم در بود گفتم: همه رو ببر بیرون ..

با بسته شدن در .. اروم پیشونیش رو بوسیدم و گذاشتمش روی تختش ... موهایش رو اروم نوازش کردم . و فکر کردم به شادی .

که سرطان خون ازم گرفتش ... اونم من خبر نداشتم که داره .. ازم پنهون میکرد همیشه

چشمامو از یاد اووری اون خاطره ها بستم محکم .. که متوجه تاریکی هوا شدم .. انگاری انقدر غرق فکر شده بودم که زمان رو از دست داده بودم .. بدنم روی صندلی چوبی که کنار تخت مهری بود .. خشک شده بود .. دستمو گذاشتم روی گردنم وبه چپ وراست تکونش دادم .. وبعد مچ دستام رو .. از سر صبح که تو اون حالت مهری رو دیده بودم حالم ناخوش شده بود .. یک قطره اشک لعنتی لجوج سعی داشت بیاد پایین .. ولی مرد اهل گریه نیست .. باور دارم این حرفو .. وهمیشه قلب یک مرده که با رفتن عزیزی سیاه پوش میشه ..

به ساعت کنار تخت نگاه کردم ۸ شب بود تازه همه چی یادم امد .. اریا کجا بود؟ ..

قبل از بیرون رفتن .. خم شدم و پیشونی مهری رو بوسیدم .. حس اشنایی داشتم باهاش ..

از اتاق که خارج شدم .. متوجه سروصدای خفه اش شدم .. یکی انگار جلو دهنش رو بسته بودن
واونم هی سعی داشت چیزی بگه ..

سریع تر جلو رفتم که دیدم عطیه داره با کارد مواد رو بسته بندی میکنه وسولماز هم کلی پارچه
دور دهنش وینیش گرفته که مبادا حتی بوش بره سمتش .. پوزخند زدم .. اجبار با ادما چیکارا که
نمی کنه .. یکسری ادم خود خواه واسه بیشتر کردن الشون تولید میکنند .. بعد بد بخت های که نیاز
مالی دارن دست فروشوی میکنند ودر اخر بدبخت تر جوون های که این ات اشغال ها رو میکشن
..

رفتم سمت اشپز خونه که متوجه پژمان شدم که صداس از پایین می امد .. ومیگفت : چیکارش
کردی حالا؟ ..

صدای شایان امد که گفت : تو اتاق انباری بستمش به تخت .. درسته منو رادمان هیچ وقت رابطه
خوبی نداشتیم اما ظهری که رفتم اریا رو قبل ازاین که بهوش بیاد بکشم بیرون .. انقدر تو لک بود
که متوجه هیچیز نشد .. هنوزم که نیومده بیرون ..

بدون این که بخوام حرفی بزنم .. از یخچال اب معدنی برداشتم ویک نفس سر کشیدمش .. وبطری
کوچولو وخالی رو پرت کردم تو شوتینگ ...

یک حالی بودم انگار یکی منو زده گیج بودم وولی نه اونقدر که نفهمم چی دور وبرم میگذره ..
راه افتادم سمت راه پله ها .. تازه یاد مهری هم افتادم که ونطور شده بود .. یک ترسی نشست تو
وجودم که نکنه بهوش نیاد یا؟؟ ..

از پله ها رفتم پایین . پژمان رو دیدم که ایستاده بود وتوفکر رفته بود .. گفتم : اریا رو کجا
بردینش؟ ..

سرشو بلند کرد وگفت : تو خوبی؟ ..

گفتم : تو بگو کجا بردیش ..

پوفی کرد وانباری رو نوشونم داد وگفت : فعلا که اونجاست .. شایان بسته اش به تخت ..

سری تکون دادم ورفتم داخل

اریا .. کسی که سیاوش رو کشت ... کسی که خودش یک لابراتور داره ... کسی که دلم میخواد
همین حالا

محکم ضربه زدم به وسط شکمش .. صورتش از شدت ضربه جمع شد و .. اینو زدم که کمی دلم
خنک بشه واسه مرگ سیاوش .. اتفاقا از مرگ اون اشغال خوش حال شدم .. اینو زدم که معلوم
نبود به مهرنوش چی گفته بود که اون حالت بهش دست بهش داده بود ...
گفتم : اینجا چه غلطی میکنی ؟ .. وسه چی امدی ؟ ..

پوزخندی زد و گفت : واسه این که من پسر دایی مهرنوشم .. فکر کرد اون لحظه که رفت زیر قائم
شد ندیدمش

ضربه محکمی به سرش زدم با زانوم و گفتم : چه غلطی کیش باشی تو ؟ ..
خندید و گفت : نامزدش ..

یک لحظه انگاری یخ زدم از این حرفش .. ولی خودمو نباختم و گفتم : ههههه اون که غلط کردنته ..
حرفی نزد .. دلم میخواست همین الان با جفت دستام انقدر گردنش رو فشار بدم که جونش دربیاد
.. کلافه و عصبی دستی تو موهام کشیدم که شایان که تا الان یک گوشه نشسته بود فقط نگاه
میکرد گفت : بیا برو بالا بین بهوش امده یانه ؟ ..

سری تکون دادم .. رفتم بالا .. شراره نئشه رومبل نشسته بود وهی بینیش رو بالا میکشید .. پژمان
اروم گفت : مهری بهوش امده .. سریع برو ..

اینو که شنیدم دویدم سمت اتاقش .. دررو باز کردم دیدم دراز کشیده ناله میکنه .. رفتم جلو دستمو
گذاشتم رو پیشونیش ... داغ بود .. جوری که دست من سوخت ...
با داد گفتم : شایان ... شایان بیا ..

سریع پتو برداشتم از روش وهنوزم مانتو صبح با شالش تنش بود اونارو دراوردم .. که شایان داخل
شد و گفت : چی شده ؟ ..

سرمو اوردم بالا وبا کلافه گی وناراحتی گفتم : تب کرده ؟ .. چیکارش کنم ؟ .. شایان اگه ..
شایان تا همین جا بیشتر نداشت حرف بزنم وگفت : خفه شو الان سریع فقط برو اب سرد بیار .. برو
دیگه چرا منو نگاه میکنی ؟ ..

سریع رفتم بیرون .. همین طور که با قدم های بلند سمت اشپز خونه میرفتم بلند گفتم : عطیه بیا ؟ ..

وتشتکی از زیز ظرف شور برداشت و شیر اب سرد رو باز کردم .. یک قالب یخ هم برداشتم و تو اب ها باز کردم که عطیه که تازه وارد شد بود گفت : چیکار کنم ؟ .. چی شده ؟ .

از شدت نگرانی حتی حوصله خودمم نداشتم .. گفتم : یک کاسه اب یخ با پارچه بیار تو اتاقش .. سریع فقط ..

سری تکون داد وگفت باشه .. از کنارش رد شدم و با عجله داخل رفتم .. شایان داشت شدت تبش رو میگرفت .. تشت رو گذاشتم رو تخت .. پواهاش رو گذاشتم توش .. نمی دونم علت این همه نگرانی چی بود .. لعنتی تو چرا باید انقدر شبیه شادی من باشی ...

سری تکون دادم تا این افکار بره .. پاچه شلوارش رو تا مچ دادم بالا و اب هی میرختم رو پاهش .. (از زبان مهربان)

با سری دردناک وبدنی کوفته چشم باز کردم .. پلکام انگاری وزنه ۱۰۰ کیلویی بهشون وصل بود .. گنگ به اطرافم نگاه کردم .. تو اتاقی بودم ..

سعی کردم فشار بیارم به ذهنم که کجاست اینجا که .. دیدم در باز شد وزنی داخل شد .. موهایش فرفر مشکی پری داشت که دورش ازاد بود با یک تونیک بافت صورتی رنگ و ساپورت مشکی .. با لبخند گفت : پس بیدار شدی ؟ .. خوبی ؟ ..

تازه یادم افتاد همه چی انگاری تازه ویندوزم بالا آمده بود .. گفتم : نه خوب نیستم ..

با خنده گفت : این کاسه سوپ سولماز پز رو بخوری عال میشی .. تو اینجا فقط دست بخت سولاز عالی ..

به سختی لبخندی زدم .. هنوز میخواستم بپرسم چرا من اینجام که کامل یاد همه چی افتادم .. اما گنگ بود برام همه چی ...

کمک کرد رو تخت بشینم .. گفتم : ساعت چنده ؟ ..

قاشق سوپ رو جلوم گرفت وگفت : ساعت ۹ صبحه ..

محتوی قاشق رو خوردم .. نمی خواستم به هیچی فکر کنم .. سرم سنگین بود .. یک حال عجیبی داشتم .. دلم گریه میخواست با اغوش مادرانه ای که سر بذارم روی دامنش واروم هق هق کنم واز تموم درهام بگم .. یک اغوشش که اندکی .. اندکی امنیت داشته باشد .. اغوشی که بی منظور باشد .. آرام کننده طوفان روحی ام باشد ...

چشمامو بستم وعزیز رو تو اون صورت گل ریزسرمه ای نگش تصور کردم .. که چین وچروک های روی صورتش نشان همه غصه هاش بود وگذر زمان باعثش بود ..

صدای از عالم خیال پرتم کرد بیرون ..چشم باز کردم دیدم عطیه نگران نگاهم میکنه ..اروم شونه هام رو گرفت وگفت :خوبی ؟..

لبخندی زدم وگفتم :اره ..چت شده تو رنگ به رو نداری ؟..

لبخند ارومی زد وچیزی نگفت ..قاشق ..قاشق سوپ رو میخوردم وبه این فکر میکردم که الان عزیز تو چه حالیه ..یا مامانم چیکار میکنه ؟...

از صدای باز شدن در سرمو بلند کردم ..چهره خسته رادمان بود که با لبخندی محو نگاهم میکرد ..یک دستش رو دستگیره در بود وانگاری شادی ویک حال منقلب نگاهم میکرد ..نگرانیش انگار داشت پر میکشید ولبخند رو لبش داشت نمه نمه وسعت میگرفت ..گفتم :رادمان خوبی ؟..

حرفی نزد می امد جلوتر ..نمی دونم یک بغض از کجا نشئت میگرفت نشسته بود تو گلوم ..از چی بود ؟..دلم بد هوای گریه کرده بود ...حرفای اریا هی تو ذهنم می پیچید ودلم هی بهم میخورد ..مامانم

قلبم از جا کنده شد ...

عطیه نگاهم کرد ویکباره محکم بغلم کرد ..نمی دونم چی شد ؟..چی تو صورتتم دید ؟..چطور حرف دلمو خوند...فقط اشک ریختم ومحکم تر ازاون به خودم فشارش دادم ..داشتم میتراکیدم ار ترکش های که اون اریا با حرفاش بهم زده بود ..هرکدوم از حرفاش که یادم میاد یک چیزی نو تنم فرو میره ...قلبم تیر میکشه ..فرار کردم که اونا راحت باشن ..خودم راحت باشم ...تو دلم ولوله ای به پابود که نکنه مادرم مرده باشه یا عزیز که عزیز جونمه ..

بعد از یک مدتی کنار گوشم گفت اروم باش ...به خودت فشار نیار عزیزم ..میخوای حرف بزنی ؟..

از خودم جداش کردم وبه سختی بلند شدم ..تموم ماهیچه های پام قفل شده بود انگار ..کمی ایستادم تا سرگیجه که ناشی از حرکت ناگهانی بود بهتر بشه ..رادمان جلوم ایستاد وزیر چشمام رو پاک کرد وگفت :کجا ؟..

گفتم :باید برم ببینم مادرم وعزیز خوبه یانه ؟..

رادمان نگاهم کرد ..یک نگاه که توپر بود از حرف ...لی نگاه من خالی بود ..خودمو میکشتم اگه خاطر جمع نمی شدم که مادرم خوبه یا عزیزم ..

به عطیه نگاه کرد که اونم .. کاسه خالی رو برداشت و رفت بیرون .. در که بسته شد . به موهام دست کشید و گفت : خوبن .. مطمئن باش ..

نمی دونم این درد لعنتی که تو تنم بود از چیه .. لنگان لنگان رفتم سمت کمدم ... خدایا خودتبه دادم برس دارم خفه میشم از زور بغض ..

دستمو رو گلوم گذاشتم .. صدام کمی بم شده بود گفتم : من باید برم .. اریا میگفت مامان خودشو میزده .. حتما خیلی بیتابه منه .. عزیز .. عزیز جونمم همدم سال های تنهایی هم گفت ..

دیگه از زور بغض حرف نمی زدم خیره بودم به در سفید رنگ واروم اروم اشکام ریخت پایین .. با خشونت برم گردوندند و گفت : اسم اون اشغال رو نیار خانومی ...

نمی تونستم تو چشماتش نگاه کنم .. اشکام میومد .. رد نگاهم سمت در بود .. چنهام رو گرفت تو دستش .. موهامی کنار صورتو داد پشت گوشم و پیشونیمو بوسید ...

عطرش بهم ارامش نداد ... گرمی تنش که واسه همه میگن اطمینان میده نداد به من ... ولی کوبش عجیب قلبش ارومم کرد .. زمزمه کرد .. به کی قسم بخورم که باور کنی اونا خوبن ..

این یعنی نمی خواد ببرتم .. بدم امد .. سعی کردم حلقه دست دورشونه هام رو باز کنم .. به سختی گفتم ... نمی ...

که محکم تر کرد گره دستاش رو و گفت : باشه .. باشه .. اروم باش .. میبرمت ولی از دور تماشا بشون و ببین که خوبن ...

از دست این دیونه به همین هم راضی بود .. همین که ببینمشون .. که سالمن .. که ..

سرمو تکون دادم .. حرف زدم و بالاخره این بغض لعنتی شکست .. اشکام سبقت میگرفتن از هم برای نشون دادن حرف درونم .. گفتم : قول میدی ؟ .. همین الان ؟ ..

چشمای سبزش کدر و سیاه بود .. غمی توشون لونه میکرد که انگار از جنس این لحظه های من نبود .. اگر اون یادوار مرگ عزیزی شده بود ... ولی لبخند محوی زد و گفت : برو امادشو ببرمت ..

بازهاش رو فشار دادم از خوش حالی و پرواز کردم سمت کمدم که باز همون درد تو تنم نشست ... لبمو گزیدم از درد که گفت : ولی ..

نگران از این که نبرم وزیر همه چی بزنم برگشتم و گفتم : چیه نمی بریم .. خوا ..

هنوز میخواستم التماسش کنم که لبخندش وسعت گرفت و گفت: ولی باید یا باهام حرف بزنی یا بریم پیش روان پزشک.. من نمی تونم بذارم این طور بمونی...ممکنه سکنه مغزی کنی..رو دستم میمونی و خانواده ات هم که خبر ندارن..میدونی مشکلات داره..تازه اون حرفم یادت باشه..نخوای قبول کنی انقدر بهت هروئین تزریق میکنم که دیگه شب وروزات مشخص نباشه و فقط نشه باشی..

تنم یخ کرد از سرمای حرفاش...مات نگاهش میکردم..از چشماش میتونستم بخونم که حرف دلش نیست..حرف چشمای نگرانش نیست...ولی...شک داشتیم...

از ترس زبونم بند آمده بود...نمی دونستم چیکار کنم..درسته بابام مشکل روانی داشت..ولی تو کارش ادم موفقی بود..رئیس یک کارخانه ماشین سازی خصوصی بود..من دخترش بودم...مهرنوش اذر منش...من باید چیم میگفتم..این که چطور مامانم زیر دستاش جون میده هردفعه این که..

سرم داشت درد میگرفت باز اون پرده نمایش جلوم امد...صحنه ای که بابا با چاقو زد به شکم مامانم وحسام..داداش کوچولوی ۶ ماه من مرد..

یکی هی صدام میزد...تار می دیدمش..هی میگفت: وای خدایا...مهری غلط کردم خانومی..مهری..

رادمان بود که صورتمو تو دستاش گرفته بود..سرمو گرفتم تو دستم وگفتم:میخوام بمیرم...بذار تموم شه...

زار زدم و برای اولین بار مردی همپام گریه کرد باهام..تو اغوش بی منظورش منو گرفت وهمزبون با من گریه کرد..شاید حرف گریه ها متفاوت بود...ولی...

توماشین نشستیم ویک ژلوفن خوردم تا شاید درد های جسمیم وازهمه مهمتر سرم کمتر بشه...

به اسمون ابی نگاه کردم...نمی دونم چطور شد که صدای الله اکبری تو گوشم پیچید...نزدیک محل قدیمه عزیز بودیم..صدا هی واضح وواضح تر میشد...صاف نشستیم وگفتم:نگه دار..

رادمان متعجب نگاهم کرد وگفت: ولی مهری طبق ادرسی که دادی این جا..

هنوز داشت حرف میزد... ولی صدای اشهد ان لا اله الا الله تو گوشم پیچید.. یک چیزی خاصی بود تو صدا که مو به تنم راست کرد... یک صلابت یک آرامش همراه با حس حضور یک ترس شیرین... یک ترس دلهوره اور... یک حال منقلب.. یک حس شیرین ..

گفتم: نگه دار ..

کنار سرکوپه ای نگه داشت ..

اطرافمو نگاه کردم... صدا... درماشینو باز کردم که رادمان خم شد درروست وگفت: مهری بگو چی شده؟.

صدایش جدی بود.. صدای زیبا و طنین انگیز... گفتم: قشنگه.. آرامش داره ...

با ترس و متعجب نگاهم کرد وگفت: چی میگی مهری؟.

لبخندی زدم و دستش رو گرفتم و گفتم: میخوام برسم بهش.. توهم بیا.. قشنگه.. چرا تا الان نشنیده بودم؟.. چرا نخواستم یعنی بشنوم.. بیا ..

اشهد ان محمد ان رسول الله ...

دست بزرگ مردونه اش تو دستم بود... مسخ اون صدای زیبا شده بودم.. آرامش میداد.. نمی فهمیدم معنیش چیه.. ولی خوب.. خوبه.. ارومم... خیلی ارومم... حس یک بچه بازی گوش رو داشتم که به سوی منبع نور خاصی میدوئه... دستش رو رها کردم... کجا بود.. این صدا از کجاست ..؟

صدای امد که گفت: مهری چت شده تو؟..

با دقت گوش میدادم بینم این صدای طنین انگیز از کجاست.. گم شده بودم... تو کوچه پر بود از بچه های که با لاستیک های خراب بازی میکردن و یا لی لی بازی میکردن.. کجاست.. گمش کردم؟... گمت کردم؟... نمی دونستم معنی اون ایه ها چیه... ولی آرامش بود... خدایا گمت کردم.. کجام من؟.. خدایا این آرامشه از چیه؟..

اشهدن ان علی ولی الله ..

الله ...

دستی رو سینه ام گذاشتم... دستش رو دور کمرم حلقه کرد وگفت: مهری گریه واسه چیه ..؟.. تورو چون هرکی دوست داری حرف بزنی دختر جون ..

صدا... انگار هی منعکس میشد ومن ارامشم بیشتر... گفتم: باید برم.. ارامش داره ها ..

انتهای کوچه تنگ وشلوغ رو عبور کردم .. که رسیدم به یک خونه ...یک خونه کاهگلی ...صدا اونجا بود ...به صدا رسیدم ولی ارامشم پرید ..چرا? ..انکعاس صدا بود فقط تو گوشم

اشهد ان لا الله الا الله ..

دور خودم هیرون میچرخیدم ... تو مرکز صدا بودم ...دوسه نفر تو خونه کاه گلی بودن ..گریه میکردم ..حالمو نمی فهمیدم ..فقط ارامش بود وقتی دور بودم ..حالا نزدیکم ولی نیست ..هست ولی نارومم ..منبعش کجاست? ..

یکی نزدیکم شد ..اروم گفت: چی شده دخترم? ..

سرمو تکون دادم وگفتم: نمی دونم ..ارامش داشت ..

لبخندی زد وگفت: چی ارامش داشت? ..

تو چشمای مشکیش زل زدم وگفتم: اون صدا ...

بخندش پررنگ شد ...پیشونیم رو بوسید وگفت: این جمله؟ اشهد ان لا اله الا الله ..

لبخندی زدم ..ولی اشکام میومدم حالمو نمی فهمیدم ..جمله ارامش شدیدی بهم میداد ..اروم گفت: تو تو مرکز توجه ای عزیزم یعنی همه ادما تو این مرکز ارامش بخش هستن ولی توجهشون کمه ..خوش حالم برای تو.. این توجه ..اونم از سوی کسیه که افریدت ..چرا دور بر تو نگاه نمی دازی ...اون بالای منتظرته ...یک گام تو برو ..دوگام به سوی تو میاد ..میشناسیش? ..

یک حالی بود که نمی دونستم چیه ...دلتنگ بودم ..گرفته بودم ..خانومه تو اغوشش گرفت منو واروم گفت: اروم باش گل من ..اروم ...

تو گوشم یک چیزهای زمزمه کرد که ارامش رفتم باهانش ..چشمامو بستم وجریان گرم اشکامو حس کردم که رادمان امد جلو وجدام کرد از خانومه ..اروم اشکامو پاک کرد وگفت: چی شد یکباره ..?

گونه ام رو رو به پیراهن توسیش کشیدم که خندید وگفت: هوی بیا بریم تو که منو اخر دیوانه میکنی ..دیوانه ...

از لحنش خندم گرفت ولی چشمام افتاد به مسجد ..اروم از رادمان جدا شدم ..وگفتم: من الان میام ..

تا خواست چیزی بگه نداشتیم فقط صدایش رو شنیدم که گفت: بازاین جنی شد.. کجا میری؟..
نگاهم روی در چوبی بود که روش ایه های قرانی کنده کاری شده بود.. روی ایه ها رو بوسیدم
وسرمو تکیه دادم به در.. چشمامو بستم.. آرامش دارم.. آرامش داشت ..
تو دلم گفتم: درسته زیاد نمیشناسمت.. نمی دونم چطور شد که یکباره بی قرار شدم.. درسته که
یکبارم حتی سجده ات نکردم.. درسته گناهکارم... فقط مادر وعزیزمو خودت حفظ کن.. دیگه نمی
کشم خدایا.. نمی کشم ..

**روصندلی کنار رادمان نشستیم که گفت: خوبی؟

لبخند زدم و گفتم: اره بهترم.. فقط الان میخوام مامانمو ببینم.. میذارى؟..
اخماشو جمع کرد و گفت: نه متاسفانه.. همیشه... فقط اوردمت که خیالت راحت بشه که اون اریا
احمق چرت گفته ..
یاد اون روز افتادم گفتم: اریا چی شد؟ ازاون روز یادم نیست ..

جدی شد و گفت: بهتره درمورد چیزی که حالتو بد میکنه حرف نزنیم
چیزی نگفتم... وخیره شدم به مسیری که میرفت سمت عزیز های جونم ..
این بار چشمام میبارید اما مثل همیشه نبودم.. اشک شوق بود بخاطر سلامتی مادر وعزیزم ... کنار
هم از خرید میومدن.. با بغض ناشی از دیدن مادرم .. گفتم: میشه برم جلو وببینمشون ...
دستمو گرفت و گفت: بهتره که بریم ...

وحتی نداشت که من بخوام مخالفت کنم.... حرکت کرد ودل من کنده شدوجا موند کنار لبخند های
اونا جا گذاشتیم ..

(اززبان رادمان)

لپ تاب رو روی میز گذاشتیم وبرای رفع خسته گی گردنم به طرفین چرخوندم وكششی به دستام
دادم ..سه روز بود که پژمان میومد وهی حال شراره رو می پرسید ..دلم میخواست که ببرمش
پیشش ولی تمام دکتر های کمپ میگفتن فعلا کسی نیاد تا این دوره رو بگذرونه ...چند روز پیش
به دیدنش رفته بودم خیلی شکسته شده بود وحالش اصلا جورى نبود که هوشیاری داشته باشه
..مثل مار دور خودش میپیچید وبه زمین وزمان خودشو میزد

با گذاشته شدن ماگ قهوه بر روی میز سرمو بلند کردم واز عالم خیال بیرون امدم ..عطیه بود که داشت نگاهم میکرد ..چشمامو فشار دادم وگفتم :چیزی شده ؟..

لبخندی زد وگفت :نه خیلی وقت بود باهات حرف نزده بودم گفتم حرف بز نیم البته اگه حوصلحه داشته باشی ..

ماگ رو برداشتم وپامو روی پام انداختم وگفتم :خوب بشین راحت باش ..

بی حوصلحه دستی به موهش کشید ونشست روی مبل وگفت :میشه برم ..خسته ام ازاین تکرار ها ..

اخم کردم ولپ تابو برداشتم وگفتم :وقتی با سیاوش امدی توی این گروه بهت چی گفت :...گفت رفتنی درکار نیست ...

نفس عمیقی کشید وحرفی نزد ..صورتشو با دستاش پوشوند ..زیر چشمی نگاهش کردم ...حرف نمی زد فقط صورتشو به اطراف تگون میداد هی ..انگار افسوس یکسری چیزا رو میخورد ...دستمو بردم لابه لای موهای بلندش ودرحالی که موهاشو بهم میریختم گفتم :باز چی شده که هوایی شدی ؟..

سرشو بلند کرد ...دستم روی زمینه سرش میچرخید ..چشماش پر از اب بود ..گفت :میخوام حداقل مثل بقیه زندگی کنم ...مثل هر دختری ..

اشک روی گونه اش رو پاک کردم وگفتم :دختر خوب خودت که باید فهمیده باشی ازوقتی فرار کردی از خانواده ات باید بازندگی اروم مثل هر دختری رو فراموش کنی ...این چیزی بود که خودت انتخاب کردی ...درضمن بدون که تو چه جایی امدی ..تو گروهی هستی که همیشه برگردی ..

چونه اش بیشتر لرزید از بغض ..سرشو گذاشت روی شونه ام موهاش دور صورتش رو گرفت ..اشکاش پیراهنمو خیس کرد تنها کاری که میتونستم واسه تسکینش بدم این بودم که کنار گوشش زمزمه کنم ارووم باش ...هییششش ...دختر کوچولویی ناز نازی ...

عطیه همش ۲۲سالش بود ..بخاطر عفت ازدست داده اش وترس از خانواده اش که ادم های سخت گیزی بودن فرار کرده بود ..چرا تو اجتماع ما وقتی یک دختر مورد آزاری قرار میگیره همه انگشت اتهام ها میره سمت دختره ؟...درسته یکسریشون واقعا مشکل دارن ولی بی گناه های مثل عطیه هم هستن ...محکم بغلش کردم که زمزمه کرد تو خیلی خوبی رادمان ؟چرا ؟..کاش داداش واقعیم بودی ؟..

برای درد دلش لبخندی زدم و تو چشمای لبریز اشکک نگاه کردم و گفتم: مگه نیستم؟..

تو گریه لبخندی زد و اشکش رو پاک کرد و مشت زد به شونه ام و گفت: ولی دیوانه ام هستی ها
عصبی میشی یک دیو تبدیل میشی ...

خندیدم و گفتم: نع دیگه اونقدرهام بد نیستم ..

شونه امو بوسید و گفت: داداشی خودتو ندیدی و اگر نه میفهمیدی چی میگم دیو دوسر

واسه شوخی افتادم دنبالش و گفتم چی؟..چی گفتی؟

یک جیغ خفه کشید و دوید .. دور سالن دنبالش دویدم و یاد شوخی های ابجی کوچیک های
خودم افتادم .. سیمین و سحر .. مرگ حقشون نبود .. نبود همش ۱۷ سالشون بود ... بخدا که زود بود
...

از پشت بغلش کردم و شروع کردم به قلقلک دادنش .. گاهی انقدر دلم برای دختر های مثل عطیه
میسوخت که حاضر بودم حتی با کمی حرف زدن و این کارها لبخندی بیارم رو لبشون ..

قهقهه هاش پیچیده بود تو سالن که سولماز آمد بیرون و گفت: وا چی شده؟..

عطیه از خنده قرمز شده بود .. لبخندم پررنگ تر شد .. همون لحظه مهری هم از اتاقش خارج شد
اسپری اکسیژنش دستش بود ... انگاری باز با خودش درگیر بود که هی سر تکون میداد تا افکارش
ولش کنند .. گفتم: سولماز؟.. مهری چرا ایستادین اگه انتقامی میخوایین از این شطون بگیرین
الان وقتشه ها ..

صدای عطیه آمد که به سختی گفتم: نه .. نه ..

سولماز خندید و گفت: نه من که نمیام این دیونه است قلقلکش که میدی جفتک میندازه های
ممکنه بچه ام کاری شه ..

عطیه رو انداختم رو دوشم و روبه مهری گفتم: این که هی بچم بچم میکنه تو چی؟.. کینه ای
انتقامی نداری؟.. این کرمه عادت داره با پارچ اب یخ بیدار میکنه گاهی کسی رو ... خلاصه الان
وقتشه ها ... روانیم کرده از بس گاهی با اب یخ بیدار شدم ..

مهری خندید و چشماشو گرد کرد و روبه عطیه که از خنده نفسش بالا نمی آمد گفت: انتقام که نه
ولی فکر خوبیه ای ..

خندیدم و عطیه رو انداختم رومبل... انقدر با مهری قلقلکش دادیم که دیگه جونمی نمونده بود برایش.. گاهی بودن با جمعشون رو دوست داشتم.. هیچ کاری نمی تونستم بکنم حداقل دوتا گوش داشتم واسه شنیدن در هاشون.. سرگروهشون بودم.. به قول عطیه گاهی خیلی جدی میشدم جوری که حتی هیچ کدومشون حرئت نفس کشدن هم نداشتن.. اما همیشه یکسری چیزا باعث میشن گذشته هی جلوت نقش ببندد ...

عطیه رو رها کرده بودم و روی مبل نشسته بودم که یکباره خودشو پرت کردستم واز گردنم اویزون شد وگفت: داداشی خیلی دوست دارم ..

صدای خنده سولماز آمد که فت: وا به حق چیزهای ندیده این دیو ازکی شده داداش تو؟..

لبخند کم رنگی زدم.. مهری بامزه گفت: آههههه چه لوس ..

خندیدم بلند... چرا یاد شادی میفتم هی.. یادمه یکبار شادی به سیمین و سحر هم حسودی کرده بود ..

سولماز کنار مهری نشست وگفت: والا... دوروز دیگه که باز شد همون اقا دیوه میبینیت هم عطی خانوم

اخم کردم و عطیه رو جدا کردم وگفتم: باز من رو دادم ها... دیو اون پدر شوهر سگنه که مثل موش ازش میترسی... که جزئت نداری بری جلوش وامدی فرار کردی به این جا ..

جع ساکت شد... سولماز عمیق نگاهم کرد وگفت کزندگی شخصی من به تو مربوط نمیشه.. متنفرم ازت رادمان متنفر ...

بلند شد رفت تو اتاق... نمی خواستم واقعا ناراحتش کنم ولی اینجوری کردم تا عطیه هم بدونه بی احترامی نباید به من داشته باشه... به قولی به در گفتم که دیوار بشنوه.. که باهاش خوبم ولی تا وقتی احترامم رو داشته باشه.. ازروی دلسوزیه این ترحم ها ...

مهری اخم کرد بهم وگفت: اصلا منم بهت میگم دیو... روانی... بی شخصیت.. اصلا همه چی ..

انقدر با حرص و بامزه اینا رو میگفت که خندیدم و درحالی که انگشت اشاره ام رو تهدید وار تکون میدادم زمزمه کردم: باز تنها میشیم ما.. برو آماده شو... میبرمت بوستان همین نزدیکی سهیل میاد یکسری جنس جدید رو میگیری... فهمیدی؟..

به عطی که کنارم بود و تو فکر بود انگاری نگاه کرد وگفت: بهم اندازه... خر ...

از حرف اخرش بلند خندیدم جوری که عطیه از فکر آمد بیرون و با تعجب نگاهم کرد ..

اینه رو تنظیم کردم و گفتم: شادی؟

تازه فهمیدم چی گفتم.. زبونمو زیر دندونم فشار دادم... عجب سوتی دادم.. مهری بازوم رو گرفت و گفت: شادی کیه که هی به جای اسم من اسمش رو میگی؟..

اخم کردم و گفتم: هیچکس..

تکیه داد به صندلی و گفت: من که اخر میفهمم.. حالا نگو.. درضمن اون چه طرز برخورد بود با سولماز طفلی خوبه... اب—جیتون قبلش میگفت دی—و..

از لحن بیانش که پراز ناز بود و حرص لبخند شیرینی زدم و چشمکی زدم... مشت زدم به بازوم و گفت: رادمان...

واسه اذیت کردنش اخم کردم و گفتم: اصلا به توجه؟... دلم خواست چیزی نگم.. عطی عشقمه...

یک لحظه ساکت شد و بعد گفت: به من چه.. خلائق هرچه لایق... من فقط دلم سوخت واسه سولماز تو همیشه باهاش بد رفتار میکنی...

انتظار داشتیم مثل شادی ناز کنه و بازم حسودی ولی انقدر که مهری رو باشادی مقایسه کرده بودم فراموش کرده بودم اینا دوتا ادم متفاوت هستن از لحاظ رفتاری..

سری به طرفین تگون دادم تا از خیال بیام بیرون و راه افتادم.. تا رسیدن به مسیر متوجه اش بودم که هی انگشت‌های دستش رو میشکوند و انقدر سعی داشت تا خودشو مشغول کنه تا افکارش راحتش بذارن.. مثل ادم‌های بیش‌فعال هی رو صندلیش میچرخید و سعی در فرار بود.. پشت چراغ قرمز ترمز کردم مهری چرخید سمتم تا برگرده عقب رو نگاه کنه... رو اعصابم بود این حالت هاش.. داد زدم مه—ری؟..

توجاش پرید و با ترس نگاهم کرد... چشماش داشت باز پر اب میشد... چونه اش میلرزید... چشمامو محکم بستم و سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی... این دختر بالاخر دیوانه ام میکنه.. اصلا چرا باید اونصحنه‌ها رو ببینه که الان نتونه آرامش ذهنی داشته باشه... صدای هق هقش باز بلند شد... سرمو چند بار زدم ه پشتی صندلی... و گفتم: هیسسسسسس... ساکت.. صدای گریه ات بیاد.. دیگه نگاه نمی‌کنم به هیچی... فقط معتاد میکنم که یکسره خمار و نثشه باشی.. لامصب زبون باز کن... تاکی سکوت... تا کی میخوای دور خودت هی بچرخ و خودتو وفکرت رو مشغول کنی... فرار کنی از گذشته سگیت.....

با پشت دستش اشکاش رو پاک کرد و داد زد: تو چی میدونی چی شده که هی میگی تعرف کن ..تعریف کن ... فشار ذهنی که بهم میدی داره روانیم میکنه ترس این که معتادم کنی ... ترس از گذشته خودمم داره روانیم میکنه .. اصلا به توچه ... بذار به حال خودم باشم .. هیچ کس تاحالا تو زندگیم انقدر به پروپام نیپیچیده که توهی اصرار میکنی گذشته سگیم رو بگم ... نمی خوام .. اصن .. حرصم گرفت از حرفاش پامو گذاشتم رو گاز و حرکت کردم هنوز چراغ سبز نشوده بود ... حرفاش اتیشم زد ... کمی به غرورم برخورد درسته حال درستی نداره اما ...

یکباره دررو باز کرد ... وخواست خودشو پرت کنه ... با سرعت ۱۲۰ داشتیم میرفتم تو اتوبان ... سریع زدم رو ترمز و ارنجش رو گرفتم جوری مجبور به نگه داشتن ماشین شدم که اگه گارد ریل ها نبود ماشین برمیگشت ... ارنجش رو گرفتم کشیدم سمت خودم .. در سمت مهری محکم به گارد ریل ها خورد و خودم چون کمربند داشتم فقط یکم پرت شدم به سمت در خودم .. چون ارنج مهنوش رو گرفته بودم پرت شده بود تو بغلم و الانم داشت میلرزید از ترس ... انقدر که عصبی شده بودم سرم درد گرفته بود .. بازوش رو گرفتم و از خودم جداش کردم و گفتم: اره اره ... راست میگی لامصب ... منو بگو که گفتم راحت کنم یکم .. برو .. برو تو هر جهنم دره ای که میخوای بری ... برو گمشو فقط جلوم نباش مهری که اگه باشی به ولایی علی همچین بزنت که خون بالا بیاری ... اروم دررو باز کرد و رفت بیرون .. سرمو گذاشتم رو فرمون ... صدای هق هقش میومد ... سرم بیشتر درد گرفته بود .. صدای بوق ماشین ها میومد و صدای مردم که میگفتن :

— حاجی خوبی؟ .. کمک نمی خوای؟.

— سالمی؟ .. اون خانومه با شماست که کنار اتوبانه داره میره؟ ... اقا جواب بده؟..

سرم پر بود فقط از انعکاس صدای اونا ...

(از زبان مهنوش)

خیره بودم به انتهای اتوبان ... از محبت های مردم که نشعت میگرفت از حس فضولیشون خسته بودم .. مدام سوال میپرسیدن چی شده؟ .. یا مرد های مزاحمی که فقط دنبال سوژه بودن و ...

خسته بودم ... خسته کجا باید میرفتم که دیگه ادمی کنارم نباشه .. خودم باشم و خودم و دردی که روی جونمه ... گاهی دلم میخواد انقدر تنها بشم که با درد بی تسکین خودم بمیرم ... دلم برای رادمان سوخت .. غریبه بود ... تو زندگیم جایگاهی داشت اما سرسوزنم که شده هوام رو داشت .. بد رفتار کردم میدونم .. ولی نمی خوام ترحم کنه بهم .. نمی خوام وقتی بی کسم .. وقتی تنهام یک غریبه بشه غمخوارم .. نمی خوام چرا درک نمی کنه کسی منو ... به جایی رسیدم که هیچی برام

مهم نیست... گریه فقط کمی سبکم میکنه اونم خیلی کم... همه ادما که مبینم کمی دلشون میسوزه... ولی هیچ هیچ ادمی نمی تونه دردمو بفهمه

انقدر رفتم تارسیدم به یک بوستان تفریحی همون اطراف... نگاهم سرد و تو خالی بود.. حالا دیگه اصلا حتی دلم هوای اینو نمی کرد که بخوام من جایی اون بچه های شیش وهفت ساله باشم که دست مادرپدرشون رو گرفتن وبا خنده میدون... دیگه سیر شدم.. انقدر که همه چی عکس بود... انقدر که سختی کشیدم سیر شدم چشم و دل سیر..

دختری که ارایش غلیظی داشت کنارم نشست وگفت: چی شده پر پری؟.. معشوقه پریده؟..

نگاه کردم به چشماش.. به چشمای ابی روشنش که داشت بدون هیچ حس خاصی نگاهم میکرد... خنده ای کرد وگفت: چته نکنه فرخورده زده به چاک؟

همچنان خیره نگاه میکردم.. مونده بودم تنهای تنها... دختره هم هی با صداش رو نروم بود.. بلند شدم.. کجا برم؟.. با تموم گند رفتار کردنم ها و شرمنده شدن دربرابرش بازم دنبال رادمان بودم.. سر ظهر بود و بوستان لوت.. به بی پناهی خودم فکر کردم به عمق بدبختی هام.. این که اینجا میون این جمعین بین ۷/۴+۸ نفر من چرا باید انقدر تنها باشم... دنیا دورم میچرخید... نکنه رادمان هم جدی ولم کنه...؟..

(از زبان رادمان)

سرمو ازروی فرمون برداشتم.. همچنان رگ کنار شقیقه ام نبض میزد... سرم سردرد میکرد وبه این فکر میکرد نکنه جدی رفته باشه... یکی از ته دلم گفت به جهنم!!!..

ماهشین رو روشن کردم واروم وبی حال روندم.. یک لحظه حس کردم اب دماغم راه گفته.. دستمو گرفتم جلوی صورتم.. خون بود!!..

بازم مثل همیشه که فشار عصبی روم بود خون دماغ میکردم.. هفت.. هشت تا دستمال کاغذی برداشتم گرفتم جلوی دماغم..

همین طور اروم میرفتم.. بادیدن یک بوستان تفریحی در همون نزدیکی پیاده شدم واز حرص دررو محکم کوبوندم... راه افتادم سمت ابخوری که بود... سرمو گرفتم زیر شیر اب... از سرما تک تک سلولهام.. بیخ بست... درسته افتاب در آمده بود اما زمستون بود وسورز وسردی خودش رو داشت.. بعد ازاین که صورتمو اب زدم سرمو بلند کردم وبا دستمال پارچه ای تو جیبم صورتمو

خشک کردم .. یگه واقعا برام مهم نود چه بلایی میخواد سر مهری بیاد .. یک قدم برداشتم که صدای داد زنی امد .. بوستان این موقع روز خلوت بود .. بی توجه به داد های زنه راه افتادم .. انگاری درست قدم برمیداشتم هرچی بیشتر میرفتم به صدا نزدیک تر میشدم اما سرسوزنی برام مهم نبود چی داره میشه ... سوار ماشین شدم .. سیگارمو در اوردم و واسه آرامش هم که شده یک پک محکم بهش زدم .. جایی که پارک کرده بودم پشت درخت های توپر و کوچولویی کاج بود .. چند مرد هم متوجه شدم دارن یکی رو ازار میدن اما خب بهه من چه ؟ ... روم رو برگردوندم سمت اتوبان .. یک حسی نمیداشت اروم باشم .. ماشین رو روشن کردم که متوجه کیف طلای شدم که روزمین بود کنار پایی یکی از پسر ها .. نکنه کیف ...؟؟ ... سریع پاده شدم .. دست خودم نبود .. پیاده شدم و میخواستم برم اون سمت .. که یک دفعه پسره محکم به پشت خورد زمین سرمو از روی پسر بلند کردم و نگاهم افتاد به صورت مهری که انگاری جون بهش برگشته بود .. دوید سمتم و دستاشو محکم دور کمرم قلاب کرد ... همه این اتفاق ها کمتر از ۳۰ ثانیه انجام شده بود .. اخم کردم و خواستم قلاب دستاش رو باز کنم .. پسر ها هم همین طوری متلک مینداختن بهش ... که اروم گفت : ببخشید رادمان اشتباه کردم ..

سرشو بلند کرد چشماش پراب بود اروم گفت : کمکم میکنی ؟ .. من ..

منتظر نگاهش کردم .. لعنت به تو شادی ... لعنت ... هرزمان تو چشماش نگاه کردم انگاری به شادی نگاه میکردم .. یکباره یکی از پسر ها گفت : خودختره سرکش ..

هنوز داشت میگفت که عصبی نگاهش کردم .. ساکت شد و راه افتاد .. مثل این که خود پسره هم دنبال دعوا نبود ...

نگاه کردم به مهری که داشت میلرزید .. گفتم : باور کن که ازادی و میتونی بری .. فقط خودت که میدونی وای به حالته که بفهمم به پلیس حرفی زدی .. زیر سنگم باشی پیدات میکنم و اونوقته که .. یکباره انگشتای دستش رو گذاشت رو لبم و گفت : تو رو خدا تو دیگه اینطوری حرف نزن .. تهدید نکن .. اشتباه کردم رادمان ..

یعنی مقاومت درباره اون دو تا گوی شباه خیلی سخت بود .. اخم کرده فقط نگاهش کردم که رو قلبمو بوسید و گفت : تنهام نمیداری ؟ ..

دیوانه ام میکنه .. دیوانه ...

درماشین رو با کردم و نشستم .. حرفی نزدم تا یکم تنبیه بشه ... البته خودممخسته و نیاز به فکر کردن داشتم ...

..انگاری تازه یقه لباسمو دیده بود که گفت :این خون از کجاست ؟..

چپ چپ نگاهش کردم که دستمو گرفت وگفت :عذر خواهیمو قبول نکردی ...

چیزی نگفتم بجاش دستش روی دست من روی دنده بود رو بردم زیر دست خودم وراه افتادم ..

**

اززبان مهنروش

یعنی هنوزم که هنوزه دارم وایره میلرزم ..فکر این که اگه رادمان اونجا پیداش نمی شد و

از فکر های خودم لبمو گزیدم ..بین ۷/۸+۴ میلیون ادم فقط یک نفر همراهم بود ..وخدایی که نمی دونم به یادمه یا نه ؟..

نمی دونم کسی هست درکم کنه که چقدر از ترحم بدم میاد چقدر بدبختم ..چقدراشکم دیگه دم مشکم بود ..ولی خودمم از این حالم بدم میومد ...

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم که بالاخره گفت :دیگه به من ربطی نداره چه چیز ای برات اتفاق افتاده فقط بدون من بخاطر تو خیلی از کار های گروه رو انجام نادم ..باید فقط تو هم به گروه فکر کنی وکارات رو درست انجام بدی ..

نگاهش کردم ..خیلی جدی بود ..دیگه نمی خواستم خودمو کوچیک کنم که بخواد منو ببخشه یا هرچیز دیگه ای ...نفس عمیق دیگه ای کشیدم وسی کردم متمرکز بشم به چیز های دیگه ای ...

**

تقریبا ۳روز بود کهه رادمان رو دیگه ندیده بودم ...به زور خودمو سربند میکردم تا هیچ فکری نکنم ..از شراره دیگه خبر نداشتم ..فقط می دیدم که پژمان خیلی نگرانه چوری که سیگارش رو با سیگار روشن میکرد واز کنار بالکن تکون نمی خورد ..

سولماز یک اهنگ گذاشته بود که خود بخود اشکام میریخت پایین

دوباره دلم واسه غربت چشمت تنگه

دوباره این دل دیوونه واست دلتنگه

وقته از تو خوننده ستاره ی ترانه هام

اسم تو برای من قشنگ ترین آهنگه

بی تو یک پرنده ی اسیر بی پروازم
با تو اما میرسم به قله ی آوازم
اگه تا آخر این ترانه با من باشی
واسه تو سقفی از آهنگ و صدا می سازم
با یه چشمک دوباره منو زنده کن ستاره
نذار از نفس بیفتم تویی تنها راه چاره
آی ستاره آی ستاره بی تو شب نوری نداره
این ترانه تا همیشه تو رو یاد من میاره
تویی که عشقمو از نگاه من می خونی
تویی که تو پیش ترانه هام مهمونی
تویی که همنفس همیشه ی آوازی
تویی که آخر قصه ی منو می دونی
اگه کوچه ی صدام یه کوچه ی باریکه
اگه خونه ام بی چراغه چشم تو تاریکه
میدونم آخر قصه می رسی به داد من
لحظه یکی شدن تو آینه ها نزدیکه
با یه چشمک دوباره منو زنده کن ستاره
نذار از نفس بیفتم تویی تنها راه چاره
آی ستاره آی ستاره بی تو شب نوری نداره
این ترانه تا همیشه تو رو یاد من میاره:
اگه کوچه ی صدام یه کوچه ی باریکه
اگه خونه ام بی چراغه چشم تو تاریکه

میدونم آخر قصه می رسی به داد من

لحظه یکی شدن تو آینه ها نزدیکه.

دلَم برای رادمان خیلی تنگ شده بود.. بی معرفت دیگه انگاری واقعی رفته بود.. و دیگه کمتر میخواست دور برم باشه... خودمم باور داشتم که خیلی عقده ای شدم.. آره هستم.. حاضرم بلند داد بزوم.. مگه چقدر عاطفه و مهر محبت داشتم از طرف پدرم... پدر..... یعنی چی؟.. از بچهگی فقط صدای داد هاش تو گوشمه... بماند حرف محبت امیزش ..

از صدای سولماز نگاهش کردم.. سریع دستی به روی گونه هام کشیدم و گفتم: جانم چیزی گفتی ..؟

موهای فرش رو داد پشت گوشش وبا بغض گفت: الهی دورت بگردم اخه چی شده که چشمای تو همیشه بارونیه؟..

تو بغض لبخندی زدم و گفتم: هیچی گاهی یاد موضوعی میفتم عزیز خاله چطوره؟..
لبخند شیرینی زد و گفت: عالیه ..

یک دفعه دستام رو گرفت و گفت: میترسم مهری.. خیلی میترسم ..

دستش رو محکم گرفتم و گفتم: از چی؟.. دلت میخواد باهم حرف بزیم؟..

اروم گفت: از این که بالاخره پدر شوهرم منو پیدا کنه ...

تعجب کردم که تلخ خندی زد و گفت: تعجب میکنی اره خب... میدونی با ورت میشه خود شوهر من انگ زن بد بهم زده و بچه اش رو قبول نداره.. میدونی تارپودم داره به تاراج میره.. میدونی چه حسیه که یکی اینو بگه.. اونم کی همسرت.. میدونی چقدر وحشت ناکه بره به همه بگه.. کی همسرت... همسر من که هیچ وقت همسر نبود.. میدونی پدر شوهرم حرف پسرش رو باور کرده به خونم تشنه ان ..

به اینجا که رسید بلند زد زیر گریه که عطیه از اتاقش خارج شد.. محکم بغلش کردم.. دستمو به روی موهایش کشیدم... نمی دونستم چی باید بگم... عطیه هم متوجه شد خودش انگاری که رفت تو اشپز خونه وبا یک لیوان اب امد و گفت: بسه سولماز به فکر اون بچه باش... میدونی تو هر حالتی که تو این نه ماه داشته باشی نوزادی بچهات هم همین طوره.. میخوای یک بچه عصبی و پرخاش گرداشته باشی.. اون بی غیرت عوضی باعثش شده ولی محض رضای خودا دلت واسه

خودت بسوزه ... یک تکونی بده به خودت .. درد تو باز قابل قبول تره تا من ... همه کسایی که اینجان یک دردی دارن که زدن بیرون که اواره شدن ..

بعض داشت خفه ام میکرد .. گونه سولماز رو بوسیدم .. خواستم بگم در تو نچشیدم ولی دیدم .. واسه یکی که عزیز دلمه واسه کسی که مادرمه .. حسام ما همش ۶ ماهش بود همش ۶ ماه ... خواستم حرف بزنم ... سر این دمل چرکینی رو که قلبم زده بود رو باز کنم و همه کثافتی ها رو بگم ... همه رو ولی ...

با صدای داد رادمان که گفت : اینجا چه خبره .. همه پریدن هوا ...

سولماز اروم اشکاش رو پاک کرد .. عطیه اخم کرد و من مشتاق نگاه کردم بهش ... چرا دیگه توجه ام نمی کنه .. مگه نمی دونه تو عمرا تا حالا با هیچکس حداقل طوری که بارادمان بود نبودم .. اون انگاری بیشتر منو میشناسه .. بهر حال از وقتی منو دیده میدونه چطوری رفتارم ... وای که سرم کلی فکر عجیب غریب بود ... اخم کرده بود و موهایش مثل همیشه فشن بهم ریخته بود یک پیراهن مردونه یقه دیپلمات تنش سورمه ای رنگ تنش بود با شلوار مشکی خودش دوخت .. با حرص نگاه میکرد به من و سولماز ...

اروم گفتم : چه خبرته سلام ...

اخمش شدید تر شد که شایان هم خواب الود خارج شد از اتاق و دوستی به پای چشمش کشید ... تا حالا استنش شایان رو با شلوار کردی راحتی ندیده بودم ... دیونه دیدی ؟ .. منم ... کلی فکر های عجیب تو ذهنم بود که بادیدن شایان و اون رکابی مشکی زدم زیر خنده ... پشت سر من عطیه .. شایان خمیازه میکشید و گیج مارو نگاه میکرد که سولماز هم زد زیر خنده ... یک تیبی داشت غیر قابل توصیف .. شلوارش کلی چین چینی بود و مشکی رنگ ...

که باز این برج زهر مار داد زد : کوفت .. زهر مار دهنا بسته ... نیاوردمتون که دور هم باشید واز خاطراتتون بگید ... عطیه آماده شد اون بسته های ۱ گرمی ؟ ..

خدایی ترسیدم از صدایش که شایان گفت : رادمان چه خبرته اول صبحی ؟ ..

رادمان برگشت و گفت : تو برو قیافته درست کن ...

شایان تازه خودشو دید ... خندید و چشمکی به ما دخترها زد و گفت : چیه خوب فراموش کردم لباس خوابمو عوض کنم ... مشکلیه ؟ .. حتما که نباید مثل این شما تنگ رنگی و توری باشه ...

سه تایون خجالت میکشیدم که رادمان برگشت و گفت : شایا گمشو ..

شایان اینبار به سمت عطیه چشمکی زد و برگشت توی اتاقش... حتما عطیه علاقه‌ای پیدا کرده به عطیه کنجکاو شدم که باز رادمان داد زد مهری گوش کن ..

اخم کردم برگشتم سمتش و گفتم: بس کن دیگه صدات رو انداختی رو سرت که چی بشه؟..

یک ابروش رفت بالا و گفت: تو ساکت باش پاشو آماده شو که عصر باید بریم ..

نفسم داشتتنگ میشد... بی توجه بهش بلند شدم و راه افتادم سمت اتاقم و همین‌طور اسپریم رو زدم و یک دم عمیق انجام دادم صدای شایان آمد که گفت: رادمان چی شده؟..

دیگه توجه نکردم به حرف‌های او نا.. داخل اتاق شدم و روی تخت نشستم ..انتظاری نباید میداشتم اون هنوزم یک غریبه است ..همون قدر هم که اولش بهم توجه میکرد بسم بود ...چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم

ساعت نزدیک ۳ بعد از ظهر بود که کسل بیدار شدم.. غلطی روی تختم زدم و بی توجه به افکار پراکنده و غشوش ذهنم راه افتادم بیرون ...

عطیه داشت موادی رو که بسته بندی کرده بود رو توی یک کوشن‌های میچیند و سولماز هم کمکش میکرد ... زیر چشمی‌هی دنبال رادمان بود که دیدم رو مبل دراز کشیده .. ظرف‌های غذا روی میز بود که شایان که داشت با یکی از توله‌گرگ‌ها بازی میکرد گفت: غذات توی یخچاله گرمش کن بخور ..

سری‌تکون دادم که باز صدای نکره رادمان آمد که گفت: زاس ساعت ۴ آمده باش .. یک چیزیه هم بیوش که خیلی بدن‌نما نباشه ..

اینو که گفت اخم کرده برگشتم نگاهش کردم .. تو دلم گفتم: نه میخوام تنگ بیوشم و جذب ..مرتیکه بیشعور حیا هم نداره یکجو ...

اما هیچی نگفتم که لبخندی زد و گفت: خوب برای راحتی خودت میگم ..

خدایا این دیگه کی بود با دستم اشاره کردم که یعنی برو بابا ...

بعد از غذا یک دوش‌گره شوری گرفتم و همش فکر میکردم مهمونیه چطوریه؟.. برا چی باید بریم ..نکنه بازم جابه‌جایی مواده؟..

رادمان اخمو نگاهم کرد وگفت: فقط زود آماده شو ..

سمت میز آرایش رفتم ولی خدا بهتر میدونست کهه داشتم میمردم از ترس ...دم وبازدم عمیق انجام میدادم ..گرگی تو دهنش یکی از توله هاش رو گرفته بود ...توله اش خیلی زیبا بود ...پاش زخم برداشته بود ...همین طور که یک نگاهم به گرگی بود ویک نگاه هم تو اینه که خودمو آرایش میکردم ..رادمان شایان رو صدا زد تا پایه توله گرگی رو ببندد

از شدت هیجان وارد شده هنوز کمی شکه بودم که رادمان گفت: شانست گرفت اون حمام بود که توش قایم بشی در غیر این صورت الان گاز گازت کرده بود گرگی ..خوبه توضیح دادم که وقتی دیدیش نترسی ...

سری تکون دادم به طرفین وگفتم: چرا اصلا باید ازاد باشن تو خونه ...

لبخندی زد وگونه ام رو کشید وگفت: واسه این که بعضی فرار نکنند ..

طوری نشستیم که به سمتش باشم ..گفتم: من؟ من میخواستم فرار کنم سه روز قبل رفته بودم ..

حرفی نزد ...واهنگی رو گذاشت ..منم دیگه ساکت شدم ..به بیرون خیره بودم که رادمان گفت: شادی میگم اونجا رفتیم ..

یکباره ساکت شد ...کنجکاو بودم بینم این شادی کیه که این مغز نو خورد بااین شادی جونش ...گفتم: من ..من مهنوشم ..مهنوش ..تکرار کن با خودت من مهنوش اذر منش هستم ..

کمرنگ اخمی کرد وگفت: خوب حالا توام باز من رو دادم تو پرو شدی ...

بدجوری ضایعم کرد ..گفتم: من حق دارم هرطور دلم بخواد حرف بزنم باهات گرفتی؟ ..

جلوی یک ویلا لوکس نگه داشت وگفت: نه هیچ حقی نداری مهنوش ..حالا هم پیاده شو ..

پیاده شد .. که متوجه رادمان شدم که کتی رو تنش کرد ..تا الان دقت نکرده بودم بهش ...یک پیراهن مردونه شیری رنگ با کت شلوار شکلاتی تیره ..چشمای سبزشم که مثل همیشه برق میزد ...متوجه یک چیز مشکی فوق العاده کوچولو شدم که به زیر یقه کتش نصب بود ..کنجکاو رفتم جلوش ایستادم وبی خیال به بحثی که داشتیم رو پابلند شدم ..یقه کتش رو برگردوندم وگفتم: این چیه ..

اخمش صد برابر شد جوری که فاتحه خودمو خوندم یک لحظه... اما بغلم کرد و بلند گفت: منم دوست دارم عزیزم ..

وا؟!..حتما یکی این دور وبره...با دقت نگاه میکردم به اون شی کوچولو..یا دوربین بود با میکروفون؟..

منو از خودش جدا کرد وگفت: سلام سهیل ..

اها پس سهیل این جا بود...نمی دونم اون چیز چرا به لباسش نصب بود..اما دلم نمی خواست گیر بیفته رو به سهیل گفتم: سلام ..

با چشماش یک دور انالیزم کرد وگفت: سلام لیدی خوش امدی..بفرمایید ..

رادمان میخواست بره ..که دستش رو گرفتم .پرسشی نگاهم کرد ..که بازم قد بلندی کردم وی دستمو بردم دور گردنش واون شی کوچولو رو یکمی بیشتر دادم تو استر کتش تا متوجه نشه کسی ..رادمان با تعجب نگاهم میکرد ..سعی کردم یک جوری دستو حرکت بدم که سهیل که نگاهش روی ما بود چیزی نفهم لب دم کنار گوشش وگفتم: ازاین به بعد خواستی ازاین چیزا به خودت بزنی مواظب باش جایی که تو دید باشه زنی ...

ازش جدا شدم که سهیل چشمکی زد وگفت: چقدر احساساتی ..افتخار میدی همراهیم کنی؟..

دستش رو بطرفم گرفت هنوز میخواستم چیزی بگم که رادمان دستمو گرفت وگفت: اما اون همراه منه ..

بعدشم بی توجه به حضور سهیل منو برد داخل ویلا..حالا این کفش های پاشنه دارو هم پوشیده بودم ونمی تونستم پابه پای رادمان برم ..گفتم: رادمان اروم تر برو بااین کفشا نمی تونم پابه پات پیام ..

کمی سرعتش رو یواش تر کرد وزیر لب اروم گفت: اصلا دلم می خواست تو متوجه این بشی ولی ازیک طرفم خوش حالم که فهمیدی ویک جوری پنهانش کردی ..

هم لبخند زدم هم تعجب گفتم: میشه بگی چرا دلت نمی خواست؟اون یک میکروفونه یا دوربین ..؟

دستمو فشار محکمی داد که از دردش صورتم جمع شد ومن گفتم: گرگ وحشی نفهم ..

لبخند زد وداخل ساختمان شد ...

سرمو تو دستام گرفتم .. نگاهم روی دختر پسر های بود که تو هم میلولیدن و حرکاتی عجیب در میاوردنو.....

چشمامو بستم تا دیگه نبینم .. در کنار رادمان بودن یعنی کنار یک جلاذ بودن .. زندگی خودم کم بود .. که حالا کابوس شبام یاد آوردن این تصاویر باشه ... صدای رادمان کنار گوشم بلند شد که گفت : مگه خودتو نبودی که گفتمی میخوای انقدر تو کارها غرق بشی که از همه مشکلاتت فراموش کنی ... مگه نگفتمی میخوای قوی باشی .. تو هیچی نیستی مهری هیچی ..

سرمو بلند کردم متوجه سهیل شدم که از دور داشت میومد با جام های ... گفتم : تو داریشکنجه ام میکنی .. اراه اصلا من قوی نیستم . من ...

سیگار شو با حرص تو جاسیگاری خاموش کرد به منی که از شدت بغض نمی تونستم حرف بزنم نگاه کرد وزمزمه کرد باشه خودتو جمع کن سهیل داره میاد ..

از شدت بغض که سنگینی میکرد رو گلوم .. وبوی بدی که میومد نفسم تنگ شد اسپریم رو دراوردم که سهیل تازه بهمون پیوسته بود گفت : وای خدای من تو اسم داری ؟ ..

یعنی من چقدر از این حیوان صفت متنفر بود از همه کسایی که این اشغالا رو درست یکردن شاید اگه اینا نبودن هیچ وقت خانواده من از هم نمی پاشید هیچ وقت کابوس دائم تصویر مرگ پرهام وادیت ازار های بهناز و مادرم نبودم .. شاید داریوش

جوابی ندادم در عوض گفتم : تا کی این مهمونی کذایی هست ..

خندید و جامی به سمتم گرفت و گفت : چه عجله ای ... بعد رو به رادمان گفت : خوب نظرت چیه من که گفتم رد خورنداره تولید های جدیدمون .. لابراتور های ما همیشه جنس اصل میده بیرون ..

با حر هرفی که میزد یک نگاه به من میکرد که جام رو توی دستم هی فشار میدادم دلم میخواست با دستای خودم خفه اش کنم .. جام رو هی فشار میدادم .. از حرص .. بوی هروئین و کرک رو که میکشیدن حس میکردم .. نگاهم روی همون دختر ثابت شد که یک قرص رو خورد و لبخندی زد .. و متوجه دوستش شدم که هی اشاره میکرد بطری اب رو تا ته بخوره ؟ ..

که سهیل گفت : به چی نگاه میکنی ؟ .. مشکلات چیه تو ؟ .. کم حرفی چقدر ؟ ..

نگاهش کردم با خشم و گفتم : این قرص ها چیه ؟ ..

خنده ای سر داد و گفت : نمی دونی ؟ ..

حدس میزدم اکستازی باشن .. گفتم چرا ؟ .. اکستازی .. با چی درستشون کردین ؟

با دقت نگاهم کرد و گفت: هیچ وقت هیچ تولید کننده ای لو نمیده.. ولی چون تویی.. یکسری داروهی نشات اور وکلا این قرص ها ترکیبی هستن...وبیشتر با اینجای ادم (به سرش اشاره کرد) سرو کار دارن..یکجورایی شاد میکنه ..

با خشم بیشتری گفتم میشه بگی چه موادی ترکیب میش ..

جدی شد و کمی از جامش نوشید و گفت: چرا باید بگم..مهم اینه که تو واین رئیسست ببینید که هیچ خطری در مرحله اول مصرف نداره...وباعث میشه مشتریهایتون نپرن وهمچنان از شما جنس بگیرن..وما هم بتونیم همچنان قرارداد ببندیم ...

به رادمان نگاه کردم که به جامش نگاه میکرد وخاموش وساکت به بحث ماها نگاه میکرد .. فقط خدا میدونست که چقدر تحمل داشتیم میکردم که اروم باشم ..گفتم: برا اطلاعات عمومی یخوام ..

بلند خندید وگفت: میدونم که تاحالا نه اینجور جاها امدی کوچولو نه دیدی ..پس بهتره همچنان ساکت مثل رئیسست بشینی وزیاد خودتو درگیر نکنی ...

خدایا صبر بده بهم ...خدایا ..کمی گره شالم رو ازاد کردم وگفتم: چرا نمیگی چه اشغالی قاطی کردی ؟..

اخمش پررنگ شد وخواست حرفی بزنه که رادمان گفت: بس کن مهتری ..

از حرص میلرزیدم ..یک لرزش نامحسوس ..دسته های صندلیم رو فشار دادم وددونامو روی هم فشار دادم تا چیزی نگم ..

سهیل بلند شد وگفت: یکروزی باید تورو ادب کرد ...

خواستم جوابش رو بدم که رفت ...دیگه طاقت یک دقیقه موندن نداشتم ..گفتم:دارم به جنون میرسم بریم ..

دستمو فشار داد وگفت: نه نمیریم انقدر باید ببینی که برات طبیعی بشه ...هنوز اولشه ...

نمی دونم چرا همش نگاهش به زمین بود ..جدی حرف میزد واصلا نگاهم نمی کرد ..

(اززبان رادمان)

متوجه اش بودم که بازم با خودش درگیر بود و سعی داشت از افکارش فرار کنه ..نگاهش همش روی اون دختر نارنجی پوش بود که حالا تو بغل پسری بود واز اثرات اون قرص خودش هم نمی فهمید داره چیکار میکنه ..اما مطمئن بود ذهنش که برگرده و متوجه بشه زندگیش رو از دست داده ..مثل هزاران دختری که بودن و مصرف کردن و بعدش که متوجه شدن عفت و زنگیشون از دست رفته خودکشی میکنه ...البته یکسری هاشونم نه ..چون مهم نیست براشون اما این دختره از اولش مشخص بود ترسیده ..و...

یکباره مهری بلند شد ...نگاه نمی کردم به صورتش که دلم براش به رحم نیاد ..میخواستم همه چی رو ببینه و دلش سخت بشه ..بلکه افکار لعنتی که تو ذهنش بود هم بره ..بی قرار شروع کرد به راه رفتن ..خون سرد نگاهش کرد که گفت :تو میدونی این قرص ها ترکیبشون چیه ؟..

سری تکون دادم پاروی پا انداختم وگفتم : مواد تشکیل دهنده قرص های اکستازی اصولا ال اس دی، کوکائین، هروئین، آمفتامین، متافتامین، کافئین و یا حتی موادی مانند مرگ موش و یا داروهای ضد انگل سگ هم هست ...خوب حالا دونستی ..میخوای چیکار کنی ؟..بری پایین بگی نخورن که توش از اینا داره ..که توش داروهای ضد انگل سگ داره ... که ...

سرش رو با دستاش گرفت وگفت :بسه ..بسه ..

دستاش رو از دوطرف گوش هاش اوردم پایین وگفتم :نه ببین ..این رو ببین تا بفهمی ..ببین که مثل کرم تو هم میلون و ممکنه با هر رابطه ای که برقرار میکنند هزار تا بیماری ایدز و هپاتیت و کوفت زهرمار جابه جا کنند ..میدونستی یکسری از همین دختر های که تازه واردن بعدش که تموم میشه این مهمونی و میفهمن دخترانه گی و عفتشون رو از دست دادن خود کشی میکنند ...اینو هم بدون یکسری هاشونم کراک مصرف میکنند ...میدونی از چی درست شده ؟..از هروئین غلیظ ..جوری که با ۶۰ میلی گرم مصرفش معتاد میشن ..در عرض یک هفته ..بعدش بدنشون باد میکنه وزیر پوستشون اب میندازه ...

یکسری کرم های سفید در بافت های بدنشون در میاد ..وبه سادگی یک دست دادن معمولی باهاشون دستشون کنده میشه واز ردش کرم میزنه بیرون ...

مثل همون پسری که اون گوشه مچاله شده تو خودش ببینش ...دلت میخواد ببینی ..

با وحشت خاصی نگاهم میکرد ..ولی کمش بود هنوز باید بدتر از اینا رو میدید تا بفهمه چیزایی که دیده هنوز ساده است براش ...بزور کشوندمش سمت یک پسری که ۲۰ سالش بیشتر نبود ولی قیافه داغونی داشت ...نشونش دادم وگفتم :اینو خوب ببین ..

دستش رو روی صورتش گذاشت و دونه های اشکش دونه دونه ریخت پایین .. بوی تعفنش همه جا رو برداشته بود .. خواستم دست پسره رو بگیرم که خود پسره یک انگشتش زیرش بود .. دستش رو آورد بالا ولی انگشت اشاره اش جدا شد و زیرش موند .. واز ردش کلی کرم زد بیرون .. خودشکه هیچ دردی رو حس نمی کرد

مهری یکباره یک جیغی زد .. که سهیل امد بالا و گفت : بسه کلاس توجیهی که برایش گذاشتی سخته کرد این دختر ..

محکم بغلش کردم و دورش کردم از اون پسره و سهیل هم گفت که بیان پسره رو ببرن تا گذش در نیومده ..

سهیل گفت : روانی ترش کردی که ..

محکم تر بغلش کردم و گفتم : نه .. فقط میخواستم نشونش بدم که هنوز بدتر از ایناشم هست .. خسته شد دیگه نمی دونم چه اتفاقاتی برایش پیش امده ولی ... میخوام دل سختش کنم که اگه چیزی دید دلش انقدر از سنگ باشه که چیزی نگه ..

سهیل مستانه خندید و گفت : بد جلایه تو بد ؟

دیگه به حرف هاش گوش نمی دادم .. مهمم مهری بود که بی صدا هق هق میکرد ... و مشت های گره شده اش بود که به شونه هام میخورد ... سهیل بهم نگاه کرد و گفت : ارومش کن ..

نمی دونستم چطور ؟ ...

سهیل امد نزدیک تر و گفت : درد تویی درمان هم اگه زجرش دادی ارومش کن ...

صدای بلند موزیک اذیتم میکرد یکم از خودم جداش کردم و گفتم : مهری ؟ .. مهری عزیزم ؟ ..

شونه هام از زور دستش درد گرفته بود فقط میزد منو .. و اشکاش بودن که تند تند میومدن پایین ..

**

گذاشتمش روی تخت ... یکم اروم شده بود .. ولی حرف نمی زد ... بالاخره تو اون مهمونی کذایی خودش دست از زدن برداشت و کم کم اروم گرفت ولی حرف نمی زد .. کنارش نشستم و دست کشیدم به موهایش و گفتم : خوبی ؟ ..

دستم گرفت و جدا کرد از خودش و گفت : تموم باور های منو نسبت به خودت عوض کردی ... به کابوس های روزانه ام اضافه کردی .. میدونستی اینو .. میدونستی که واقعا یک گرگی ... یک گرگ

که انقدر منو رقصوند و این مدت بازی داد با رفتار خوبش که من نمی دونم چرا به توئه غریبه اعتماد کردم و بیشتر نسبت به افراد دیگه

از حرفاش کمی شکه و ناراحت شدم .. حرفی نزدم تا یکم خلوت کنه و بازم خودشو پیدا کنه .. یکم افکار پریشون ذهنش رو سروسامون بده ... خم شدم و موهای روی پیشونیش رو دادم پشت گوشش و اروم بوسیدم پیشونش رو .. پتو رو تا بالای گردنش اوردم و رفتم بیرون از اتاق .. دررو بستم و نفس عمیقی کشیدم ... و بلند گفتم : سولماز ؟ .. عطیه ؟ ..

روی مبل راحتی توی سالن نشستم که دو تا شون آمدن سمتم .. همین طور که کانال های ماهواره رو بالا پایین میکردم گفتم : یکسری جنس جدید داریم .. پژمان هنوز تو ماشینه یکتون بره بیاره تا بگم چیکار کنید ..

عطیه رفت پایین ... سولماز نشست مقابلم و گفت : با مهری چیکار کردی که اونطوریه ؟ .. نگاهش کردم و گفتم : مگه چطوریه ؟ ..

با اخم نگاهم کرد و گفت : هیچی فقط به یک جا خیره است و داره کور میکنه خودشو .. و همین طوری پیش بره بیشتر اسیب روحی میخوره ...

بازم گریه !!! ... خدایا ... ساعت نزدیک ۹ شب بود .. یکم سوپ براش برداشتم و راه افتادم سمت اتاقش .. درزدم .. حرفی نزد .. اروم دررو باز کردم و رفتم داخل

روی تخت دراز کشیده بود و به پنجره خیره بود .. لبه تخت نشستم و گفتم : خوبی ؟ .. نگاهم کرد .. نگاهش خالی از هر چیزی بود .. اروم گفتم : برای امدی اینجا ؟ ..

دست های سردش رو گرفتم و گفتم : واسه این که بهت سر بزخم و این که باید بلندشی و شامت رو هم بخوری ... تنبلی رو بذار کنار بلند شو چون خیلی کار داریم که باید انجام بدیم ...

از این نگاه های سرد و تو خالیش اذیت میشدم .. نمی دونم شاید چون شبیه شادی منه ... خم شدم سمتش که بوسه بزخم به پیشونیش که سرش برد اونطرف و گفت : برو کنار ...

اخم کرده نگاهش کردم که نشست روی تخت .. چشمش بخاطر ریزش اشکاش قرمز و متورم شده بود .. صورتش رنگ پریده تر و مهتابی تر از همیشه بود .. موهای لختش رو با حرص زد کنار و گفت : برو بیرون .. کاری هم بود بگو انجام میدم .. الان چرا نشستی ؟ ..

بلندشدم و جدی ادامه دادم : خوبه که بهتر از همیشه شدی و نیاز نداری کسی باشه پشتت .. فردا میریم بیرون ..

کنجکاو نگاهم کرد...ومن انالیزش کردم چدر نگاهش خالی بود...گفت: کجا؟..

ظرف سوپ رو برداشتم وگفتم: لازم نیست انقدر زیاد بدونی..درضمن ازاین به بعد تو هم همراه بابقیه میایی سر میز میشینی در غیر این صورت باید گرسنه گی رو تحمل کنی تا وعده بعدی...تواین مدت هم ورود تو واین حالت های که قبلا داشتی باعث شده بود که این خونه از قانون های اولیه خودش دور بشه..ولی حالا که بهتر شدی نیازی نیست..پس تو هم از عطیه وسولماز یاد بگیر ودرست رفتار کن ..

راه افتادم سمت در که زیر لب زمزمه کرد: متنفرم ازت..متنفر ..

ومن ازاین کلامش فقط دلخور شدم میدونستم که بازم خودش پشیمون میشه وبرمیگرده..اون فعلا فقط نیاز داره به زمان وفکر کردن ...

دراتاق روبستم که سولمازگردن درازی کرد به سمتم وگفت: وای چرا سوپش رو نخورده...؟..حالش خوبه؟..بده ببرم براش ..

کاسه سوپ رو خالی کردم تو سطل زباله وگفتم: ازاین به بعد که حال مهری بهتر شده دیگه لازم به کارهای قبلی نیست الانم چون از وقت شام گذشته دیگه هیچکسی چیزی نمی خوره .. صدای عطیه امد که گفت: رادمان بازم اون قوانین خشک..بابا مگه اسایشگاه اینجا یا .. هنوز داشت میگفت که بلند گفتم: نمی خوام حرفی بشنوم..قرص ها رو آماده کن وبه پژمان وشایان بده تا ببرن به ساقی ها بدن ...

**

رو تخت نشستم..ذهنم همش تصویر اون مهمونی رو جلوم میاورد...رادمان بااین کارش بیشتر نابودم کرد...سخت بود دیدنش خیلی سخت...دللم میخواست انقدر قدرت میداشتم که سهیل رو میکشتم یک انگل کمتر باشه چیزی رو تغییر نمی داد...درسته دللم سوخت واسه اون جوون ها ولی خانواده ام...؟..صورتمو بادستام پشوندم...دللم یکم آرامش میخواست..دللم میخواست روزی بخوام ووقتی بیدار میشم ذهنم پاک باشه از همه چی...یادم امد از پدرم...پدري که هیچ وقت درحقم پدري نکرد...یادمه هفت سالم بود وپشت در اتاق مامانم فال گوش ایستاده بودم..عروسک موطلاييم رو تو دستام گرفته بودم وبه صدای بلند مادرم گوش میدادم..ازترس گریه میکردم..صدای دادش امد که گفت: خسرو تو یک

روانی هستی .. میفهمی یک ادم روانی ... یکی یکبار تو زندگی به تو خیانت کرد و رفت همه رو بایک چوب نمی زنند ..

اون روز از حرفای مادرم هیچی متوجه نشدم .. یعنی معنی حرفاشون رو درک نمی کردم .. موطلائی رو بیشتر تو بغلم فشار میدادم و از ترس و گریه نفسم به حالت سسکه میرفت و میومد ...

بعد ها متوجه شدم پدرم قبلا با زنی به اسم فریده زندگی میکرد .. پدر من هم مثل هر مرد ایرانی غرور و تعصبات خاص خودش رو داشته و بخاطر فرهنگ خانواده گیش هم تعصباتش خیلی زیادتر بوده ... هیچ وقت یادم نمیره وقتی مادرم اینا رو میگفت با چه نفرتی ازش حرف میزد .. شاید اگه فریده ای نبود پدر من دچار این شک روحی نمی شد و به یک بیمار روانی تبدیل نمی شد ...

روزی پدرم فریده رو با خودش میبره کارخونه رو نشون بده .. بعد سه یا چهار ساعت متوجه غیبت فریده میشه ... ساعت کاری داشته به پایان میرفته و پدرم کل کارخونه رو میگشته تا پیداش کنه .. وقتی وارد بخش خط تولید میشه .. به همراه چند تا از کار گرهاش که دنبالش میگشته ... فریده رو در بترین وضع ممکن بایکی از مهندس هاش میبینه نابود میشه .. مخصوصا که یکسری از کارگر هاشم همراهش بودن ...

گوش هامو محکم تر گرفتم ... صدای گریه مامان که اینا رو برام تعریف میکرد هی تو گوشم می پیچید .. اون روز پدرم همون جا فریده رو کشت .. و بعدش هم اون مهندس رو ..

اما یک چیزی داره منو ازار میده این که بچه مامان مریمم نباشم و بچه فریده باشم .. هیچ وقت درست نفهمیدم مادر من کیه ؟ .. مامان مریمم میگفت که از موقع مجردی پدرم اونو دوست داشته ... ولی پدرم توجه نمی کرده .. از بعد قضیه فریده که تصمیم میگیره دوباره ازدواج کنه .. بخاطر علاقه شدید باهاش ازدواج میکنه در صورتی که همه میگفتن بخاطر اسیب روحی روانی بابا ازدواج دوباره هاش یعنی زجر کشید ولی علاقه یادمه عزیز یکبار گفت : مریم حق نداری با مهربانوش بد رفتار کنی

صدای بلند مادرم امد که کیفش رو انداخت روی تختش و گفت : ولی اون دختره همونه ؟ .. میخوام زجرش بدم که زندگیمو خراب کرد

ده سالم بود .. دیگه معنی همه حرف ها رو میفهمیدم .. عاشق مامان مریمم بودم .. وهستم .. همیشه هواش رو داشتم و دارم اما .. دلم چرکینه ... دلم داره از غصه این که من فرزند فریده باشم میتراکه ... چقدر ازش متنفرم .. هیچ چیز زندگی من معمولی نبود هیچ چیزش ...

داریوش هم بچه فریده است ... به قول عزیز از تخم ترکه اونه که انقدر بده

هجوم خاطرات به ذهنم .. سر درد ناکم رو بتر کرد ... من به کی میخواستم این حرفا رو بگم ... بازم تنهام ... از بین ۷/۸+۴ جمعیتی که تو این شهر خاکستری و پردود هستن .. یک نفرم همدم وهمرازم نیست

۱۹ سالمه و دارم از ۱۰ سالگی به بعدم این حس ازار دهنده این که بچه فریده باشم داره میکشتم ... چقدر حس وحشتناکیه که فرزندی از این که مادرش اینطور باشه روزی صد بار حتی پیش خودش بمیره وزنده شه ... ۱۰ ساله که تو تردیدوسایه های تاریک ذهنم به این فکر میکنم که نیستم فرزندش ...

اروم از روی تخت امدم پایین پنجره اتاقمو باز کردم .. اسمون ابری بود و ماه از زیر ابر ها بود .. نور مهتابی رنگش بالین که تو زندادن ابر ها اسیر بود ولی بازم سخاوت مندانه همه جا رو روشن کرده بود ... و من دلم میخواست تو دل اسمون سیاه محو بشم .. خسته بودم خسته از زمونه و بازی های رنگارنگش

سوز سردی وارد وجودم شد ... ولی با خودمم لج کرده بودم .. همون طور ایستادم ... و داشتم به این فکر میکردم که چرا هیچ وقت از مادرم نپرسیدم چرا اون حرف رو زده ؟ .. اصلا مادرمه ؟ ... قطره اشک از چشمم جوشید ... ولی از بعد از ظهر و دیدن اون طور چیزا میخواستم دیگه به هیچی فکر نکنم بی تفاوت باشم نسبت به همه چی ... ولی میدونم که بازم همیشه ... هیچ وقت نمی تونم مرگ پرهام رو فراموش کنم .. سر گرد کوچولوش که تو سطل زباله بود ... یا زدن های کسی که اسمش پدر بود ..

ارشابی رو دوشم انداختم و راه افتادم سمت در اتاقم .. اروم در رو باز کردم و رفتم بیرون .. وارد سالن که شدم عطیه لبخند زد و گفت : خوبی ؟ ..

صدام بخاطر جیغ های که زده بودم حسابی گرفته بود .. گفتم : ممنونم .. اهوم خوبم .. چیکار میکردی ؟ ..

شایان که داشت مسواک میزد همون طور گفت : داشت قرص ها رو بسته بندی میکرد ... من که بدم نمی امد راستش .. بالین که دور دهن شایان همش خمیر دندونی و کفی بود .. ولی عطیه با داد گفت : دیونه برو تو روشویی حالمو داری بهم میزنی ...

شایان بامزه ابروی الا انداخت و گفت : نهچ .. میخوام حالا حالا ها بچرخم مخصوصا که لباس خواب قشنگم رو پوشیدم ..

با دقت نگاهش کردم .. یک کلاه خواب بامزه ورکابی سفید وبازم یک شلوار کردی چین چینی .. نتونستم خودمو نگه دارم خندیدم بلند ... همون لحظه شایان مسواکش رو لای دندوناش گرفت ودوتا دستاش رو زد به کمرش وهی قرمیداد ... دستمو جلو دهنم گذاشتم واز ته دل خندیدم به قیافه مزحکی که واسه خودش درست کرده بود مخصوصا که انتهای کلاه خوابش یک توپک رنگی وصل بود واونو هی تکونش میداد .. سولمازوعطیه هم میخندیدن .. که رادمان یکباره گفت : بشین سرجات دلکک ...

خنده رو لبامون ماسید همیشه باید این برج زهرمار باشه که بزنه تو حالمون ...

ولی متوجه بچه ها شدم که کسی بهش توجه نکرد وسولماز محکم بغلم کرد وگفت : نمردم ودیدم تو داری میخندی از ته دل ...

گونه اش رو بوسیدم وگفتم : کی بشه اون فینگیلی بیاد ...

لبخندی زد وچیزی نگفت ... که عطیه گفت : هی پژمان چرا تو لکی پسر ؟ ..

پژمان نگاهش کرد وکلافه دست کشید تو موهاش .. که عطیه ادامه داد : برمیگرده .. حالا توهم .. رفته کمپ یک چند ماه دیگه سالم میاد بر دلت میشینه ...

همون لحظه شایان که تازه از روشویی خارج شده بود گفت : اخه پسر تو مطمئنی حالا تورو دوست داشت .. تاجایی که من یادمه شراره سهیل رو میخواست .. واسه همون اشغال بود که معتاد شد وحاضر شد مواد کراکش رو امتحان کنه ...

متوجه پژمان بودم که انگاری این حرف شایان اتیشش زد وبا داد گفت : اون بهش علاقه نداشت .. بفهم چی داری میگی ...

برای پیش گیری از دعوای احتمالی گفتم : خب ... مهم اینه که شراره داره خوب میشه .. ومطمئنا علاقه ای به اون نکبت نداشته که این تصمیم رو گرفته ... میگم بایک فنجون قهوه موافقید ..

انگاری فحششون دادم یا لباسی چیزی از من نامرتب بود که همشون با چشمای گرد شده نگاهم میکردن .. حدس این که تعجب کردن بخاطر رفتارم زیاد سخت نبود .. بعد ازدیدن اون تصاویر با خودم عهد کرده بودم .. که اون تصاویر زجر اور رو که بازم هیچ وقت نمی تونم از ذهنم بیرون کنم .. اما انقدر تو زندگی روز مره غرق بشم که کم کم به فراموشی بسپارم .. نمی دونم چقدرم موفق میشم .. ولی یکی از ته دلهم میگفت تو هیچ وقت نمی تونی مرگ عزیزانت رو که بخاطرکشیدن اشغال بوده رو فراموش کنی

نی دونم حالت چهره ام چطوری بود که عطیه گفت: وا چی شد؟..

لبخند مزحکی زدم وگفت: هیچی خب با قهوه موافقید.. دور هم عالیه ..

شایان دوطرف شلوارش رو گرفت وشلوار چین دارش در حالی که میچرخید باد می افتاد.. میدونستم همه اش برای خنده انداختن دیگرانه واگرنه شایان تصویرتش یک جذبه خاصی بود که نمی شد جلوش کارهای خنده دار کرد... جالب هم اینجا بود که خودش اصلا به کارهای بامزه اش نمی خندید و خودشو جدی میگرفت ..

بالبخند داخل اشپز خونه شدم بازم افکار ازار دهنده داشت می امد سمتم که محکم چشمامو بستم و صحنه های حرکات شایان روسعی کردم یاد بیارم.. همین طور که قهوه رو آماده میکردم.. داشتم فکر میکردم فردا یک جوری رادمان رو بیچونم وبرم دیدن مادرم.. که عطیه یکباره کنار گوشم گفت: به چی فکر میکنی؟.. از ترس سریع قهوه جوش رو که برداشته بودم تا تو فنجان ها بریزم از دستم افتاد... قهوه داغ رو دستم یخت از سوزشش اشک تو چشمام حلقه زد.. عطیه سریع گفت: ببخشید.. مهربی؟.. مهربی جان خوب؟..

که شایان دوید داخل اشپز خونه ودستمو برد زیر شیر اب سرد گرفت.. رودستم ملتهب وقرمز شده بود.. عطیه هم کنارم گریه میکرد وهی عذر خواهی میکرد ..

لبخندی زدم وگفتم: تموم شد دیگه بسه عطیه.. من خوبم ..

خند ها زهرمون شده بود.. انگاری همه پکر شده بودن.. تلاش کردم به جو قبلی برگردونم جو رو ولی نمی شد ..

(از زبان رادمان)

داشتم تویکی از سایت ها میگشتم که گوشیم زنگ خورد.. به شماره روی صفحه نگاه کردم.. سرگرد رسولی بود.. تماس رو وصل کردم ورفتم روی بالکن ایستادم.. گفتم: سلام سرگرد روزتون بخیر و..

صدای جدیش مثل همیشه تو گوشی پیچید وگفت: فیلمتو آماده کردی آقای رادفر..؟..

نمی دونم چرا هروقت بااین بشر حرف میزدم خود به خود حرص میخوردم.. شاید چون خیلی جدی واز دید بالا به پایین هی نگاه میکرد.. گفتم: بله آماده است.. ولی من هنوز خیلی سوال ارم ازتون ..

مکثی کرد و گفت: چپی شده؟..

دستمو به نرده بالکن گرفتم و گفتم: در برابر تموم کاره های ممن چقدر قراره کسر بشه از جرمم ..

باز تند شد و گفت: فعلا که کار مثبتی نکردی جناب... در ضمن بذار یادت بیارم که تو یک هکری
وقبلا هم سعی داشتی یکی از سامانه های بانکی رو دست کاری کنی و پول به جیب بزنی و در ضمن
این جرمت رو هم فراموش نکن که سعی داشتی به پایگاه های اطلاعاتی هم وارد بشی که این
خودش به تنهایی خیلی جرم سنگینه... الان عنوان یک جاسوس روی تو هستش ..

جاسوس؟. خدایی خودمم خنده ام میگرفت .. من فقط کارم لنگ پول بود .. یکبارم واسه جذب
مشتری که از این به بعد کارهای مثل جعل اسنادی چیزی خواستن پیام پیش خودم .. خواستم یکی
از پایگاه های اطلاعاتی انتظنتی وارد بشم که متوجه شدن و افتادم بینشون .. پوفی کردم که ادامه
داد در ضمن جنا رادفر .. آگه تونستی از ریشه این مسئله گروه رو حل کنی و ادرس اصلی لابراتور
های تولید مواد رو بدی یکمی تخفیف تو جرمت محسوب میشه ..

خدایا چرا این مرد همچین حرف میزد؟.. میخواستم زودتر تماس رو قطع کنم برای همین گفتم
:باشه .. فیلم رو براتون می فرستم .. ولی چیز خاصی تو اون فیلم نیست .. چون اون روز دستیارم که
اصلا تو بحث این جور موارد نیست و هدفش از سوال هاش یک چیز دیگه بود از سهیل پرسید مواد
ترکیبی قرص های اکستازی چیه و اون حتی حاضر به پاسخ گویی نشد بعد شما انتظار دارید درباره
لابراتور های اصلی تولید بگه ... اصلا من دیگه حاضر به همکاری نیستم چند سال زندان ..

یکبار صدای بلندش امد که گفت: جناب چند سال زندان نیست .. کمترین جرمی که الان براته
جاسوس بودن .. حکم جاسوس چیه؟.. اول یک باز پرس و حسابی .. و بعدش اعدام ..

چنگ زدم تو موهام و ادامه داد: خب بخوای میتونی همین الان از گروه خارج بشی و خودت بیایی
ستاد یا نیروهای زحمت کش رو بفرستم دنبالت؟..

مکث کردم و گفتم: قیلم رو میفرستم ولی باز میگویم که هیچ چیز خاصی نبود تو اون مهمونی .. فعلا
هم خدا نکه دار تون ..

تماس رو قطع کردم و عصبی وارد اتاق شدم .. خودمو رو مبل پرت کردم .. که صدای پیام گوشیم
امد .. باز کردم دیدم بازم سرگرده که نوشته .. فیلم رو کامل بریز روی یک فلش و عصر بیا
سرخیابون یک ون مشکی هست سوار اون شو .. در ضمن اینو میدونی که ایا سهیل اینا تعقیبت
میکنند یا نه؟..

خدای چقدر بدم میومد از این جناب .. لحن حرف زدنش که جدی بود واسه منه مغرور رو اعصاب بود .. خلاصه وتلگرافی نوشتیم .. باشه .. نمی دونم ..

گشی رو پرت کردم رو میز ودستی به صورتتم کشیدم .. که مهری که جدیدا بیشتر کنار بچه ها ویرون ازاتاقش بود گفت : چی شده ؟ ..

درلپ تاب رو با حرص بستم وگفتم : همیشه انقدر سوال نپرسی ... برو آماده شو ..

با حرص بلند شد وزیر لب گفت : وا خوبه یکبار بیشتر ازش نپرسیدم چیزی .. به جهنم اصلا ...
حوصلحه مهری رو هم نداشتم فعلا

مهم این جریانی بود که توش گیر افتاده بودم .. یک ماه پیش بود که گیر افتادم ویک چیزی اینجاش مجهول بود که چرا باز ازادم کردن ومنو وارد این ماجرای گروه کردن .. سیاوش هم که به همه گفته بودم مرده است .. اما نمرده پلیس ها گرفتنش ومنو آوردن به جای اون وحالا اگه اب هم بخوام بخورم باید قبلا یگ گزارش بفرستم به اینا .. اصلا منو چه به این پلیس بازی ها ...
ساعت هنوز ۸صبح بود .. بلند شدم یک قهوه خوردم وهمین طور که پایین میرفتم بلند گفتم : مهری بلند شو بیا زودتر

(از زبان مهرنوش)

یک مانتوی سورمه ای سیر تنم کردم با شال طلایی رنگ .. کیف مشکیم رو هم برداشتم وراه افتادم سمت تر که صدایش باز بلند شد که گفت : مهری بلند شو زودبیا ...

زیر لب اداشو واسه خودم دراوردم ورفتم سمت پله ها که سولماز گفت : کجا میری ؟ .

همین طور که تند تند میرفتم تا دوباره صدای نکره اش بلند نشه گفتم : نمی دونم باز این رادمان چرا اینطوری شده حقیقتش خودمم نمی دونم کجا میریم فعلا ..

دررو باز کردم داخل ماشین نشستم که گفت : اینه زود آمدن ؟ ..

حرصمو دراورده بود دیگه .. با سولماز درست حرف نزدم که پیام زودتر .. گفتم : اره همینه ...

بعدم دست بسینه نشستم وبه بیرون خیره شدم ... که زمزمه کرد کم کم تیز وفرز میشی ..

این نوع رفتارش واسم جدی غریبه بود بلند گفتم : رادمان !!! ..

به عادت همیشه دستی ب گوشه لبش کشید و اخمش بیشتر شد.. ولی حرفی نزد ..
دیگه هیچی نگفتم خیره شدم به بیرون و صدای موسیقی لایت بود که سکوت فضا رو میشکست ..
از روی مسیری که میرفت متوجه شدم سمت کارخونه داره میره .. اروم گفتم : کجا داری میری ؟ ..
دنده رو با حرص عوض کرد و گفت : میریم به دیدار پدر شما... البته اریا هم هست ..

یکباره چرخیدم سمتش و گفتم : چرا ؟ ..

سکوت کرده بود و بی حرف میروند ...

اینبار بلند گفتم : لعنتی میگم چرا ؟ ..

لحن صدایش اروم بود .. گفتم : چون به درد گروه که نمی خوری .. و نتونستی جووری که من همون
اوایل وردت میگفتم بشی .. چون وجودت داره همه چی رو بهم میریزه ... دقیقا مثل همین مدتی که منو
از کاروندگی انداختی ... چون خوددار نیستی .. تو اون مهمونی دیدی که کسایی هم هستن که بلا
های وحشت اور بیشتری بهشون وارد شده .. ولی تو جووری رفتار میکنی که انگار تافته جدا بافته
ازشون همه یک غم و درد رو دارن .. از دست دادن عزیزتی که بخاطر کشیدن یکسری اشغال
اینجووری میشن ... حالام دارم میبرمت کارخونه بابات .. تا همه چی هم تموم بشه .. الانم مثل یک
دختر خوب محکم بشین ..

تا اینو گفتم ماشین از جا کنده شد و با سرعت وحشت ناکی روند ... هضم حرفاش سخت بود .. بابام
.. مطمئنم منو زنده نمی داشت اینو مطمئنم .. از زور بغض نمی دونستم چیکار کنم .. چرا رادمان
اینطوری میکنه ؟ ..

دستمو دور گلویم گذاشتم و اسپریم رو برداشتم .. رادمان هم زیر چشمی داشت نگاهم میکرد .. ولی
من دیگه حرفی نزدم .. فوقش یکم کتک خوردنه و بعدش هم حبس تو خونه میشم .. این زندگی
از اولش سگی بود پس ادامه اش زیاد فرقی نداره ..

سعی میکردم خودمو قانع کنم ولی نمی شد یک بغض و ترس عجیبی از یاد اووری رفتارهای بابام
تو ذهنم شکل گرفت .. ترس این که منو بکشه ...

سرمو تو دستام گرفتم .. خورده ریزه های غرور برباد رفته ام که تو این ۱۰ سال ریز شده بود
وهرکی از راه میرسید منو یک ضربه میزد .. میگفت که التماس رادمان نکنم که نبره ... خودمو دلداری
میدادم و میگفت : بالاخره که چی تو باید با اون روبه رو میشدی .. ولی

با دیدن ساختما کارخانه دلشوره ام بیشتر شد... خودم زودتر پیاده شدم که نگهبان در با تعجب نگاهم کرد و گفت: خانوم مهندس؟! خودتون هستین؟! اقا کلی دنبالتون بودن.. وای چه خبر خوبی... الان میگم که اینجا هستین ...

به باقر پیرمرد مهربون نگاه کردم گاهی که میومدم اینجا تنها کسی که دوستش داشتم بین این تشکیلات.. خیلی خوش قلب بود ...

میخواستم بگم تماس بگیره که از اتاقش بیرون امد وگفت: خانوم مهندس اقا اتفاقا داخل انبار بودن و سرمیزدن به اون قسمت الان تشریف میارن ..

لبمو گزیدم و سری تکون دادم.. رادمان رو اصلا به حساب نمی اوردم به معنای واقعی کلمه ازش متنفر بود.. بیدار از دیدنش بودم ..

دست به سینه تکیه دادم به بدنه ماشین و به این فکر میکردم که پدرم امد من چی بگم بهش ... از صدای قدم های سربلند کردم.. با دیدنش تو اون ابهت و درحالی که اریا و یکی دیگه از مهندس ها باهاش می آمدن... لرزه به اندامم افتاد.. از زور ترس داشتم خفه میشدم و نفسم تنگ میشد.. سعی کردم به خودم پیام و نفس های عمیق بکشم ..

بابا خیره نگاهم میکرد و اخم های وحشت ناکش تو هم بود.. داشت می امد سمتم .. دوسه قدم مونده بود جلوم بایسته که منم از ماشین یک قدم می امد جلو و من هم مطمئن یک قدم میرفتم عقب.. اخمش بیشتر شد وگفت: وایستا ...

سرمو به طرفین تکون دادم و حرفی نزدم که گفت: بهت میگم وایسا ..

دستام یخ زده بود.. ایستادم .. اریا دست هندس ای که همراه بابا بود رو گرفت و بهش یک چیزی گفت.. مهندس به برشت سمتم وگفت: سلام خانوم اذرنش خوش حالم از دیدنتون ..

اروم گفتم: ممنونم .. خسته نباشید ..

کلاه ایمنیش رو برداشت و سری تکون داد و با گفتن با اجازه با اریا رفتن ..

تا رفتن یک طرف صورتم سوخت .. انقدر محکم زد که افتادم رو اسفالت ها ... درک این که حالمو بتونه کسی درک کنه خیلی سخت بود .. شخصیتم خورد شد جلوی رادمان و اقا باقر ...

بلند شدم ایستادم که اقا باقر دوید سمتم وگفت: اقای مهندس چیکار میکنید ..

خواست بازوم رو بگیره که پدر با داد گفت: اقا باقر برو سر کارت ..

وتازه متوجه جریان گرم خون روی بینیم شدم ...

بیدار بودم از ادم وحشی که جلوم ایستاده بود واسمش پدر بود ... یک قدم رفتم عقب وبا حرص گفتم: نمی دونی چقدر ازت متنفرم .. تصورشم نمی تونی داشته باشی آقای اذر منش ... این یارو امروز منو آورد که بحساب به تو منو تحویل بده ولی من از ادم .. تو یک روانی بیشتر نیستی میفهمی اینو .. ننگم میشه اسم تو رو به عنوان پدر بیارم جلو دیگران چون تنها کسی که باور نداره تو مریضی خودتی ...

با حرص امد سمتم وگفت: بفهم چی میگی سلینته .. همه چی از گور اون مادرت بلند میشه .. درستت میکنم ..

از شدت ضربه دوم سرم به دوران افتاد ... دستمو به خون روی بینیم کشیدم وگفتم: می بینی اینو .. این خون منه .. کسی که دختر توئه .. هیچ حیونی هم این رفتار رو نمی کنه ..

خواست بیاد سمتم که شروع کردم به دویدن وگفتم: دیگه دستت هم بهم نمی رسه جناب ... تو این بازی یکنفر باید مات شه بابا یا تویی یا منو مامان ...

سرم گیج میرفت از شدت استرس و ضربه ها تلو تلو میخوردم .. نفسم داشت تنگ میشد آخرین لحظه یکی از پشت منو گرفت ... چشمام داشت بسته میشد و آخرین چیزی که فهمیدم درد ریه هام بود سعی که در نفس کشیدن می کردم .. که حتی اگه شده یکبارم بدون اون اسپری لعنتی باشه ..

(از زبان رادمان)

نگاه کردم به صورت رنگ پریده مهتری ... وقتی رفتار پدرش رو دیدم که حتی فرصت نداد مهتری حرف بزنه .. وزدش .. حسابی پشیمون شدم که چرا اوردمش ... تو راه همش به این فکر میکردم واگه .. اگه قنط یکبار بگه من نمیام .. یا هر حرفی نمی بردمش .. اما از دیشب که از فکر زیادی زده بود دستش رو سوزونده بود .. فهمیدم این هنوزم ادم نشده و خودشو درگیر مسائل ذهنیش میکنه جوری که خودش هی اذیت میشه .. انگاری هضم اتفاقات براش خیلی سنگین بوده ...

به پدرش نگاه کردم که همچنان با خشم به من و مهتری نگاه میکرد .. مهتری رو روی مبل استراحتی تو اتاق پدرش خوابونده بودم .. تو آخرین لحظه که بغل پدرش افتاد متوجه تنگی نفسش بودم براش اسپری زدم نمی دونم چقدر موثر بوده .. روبه پدرش گفتم: آقای اذر منش بذارید ببریمش بیمارستان ممکنه کاری شده باشه اخه میدونید که دخترتون تنگی نفس داره ... وشاید هم ...

کتش رو درآورد پرت کرد رو میز وگفت: ساکت باش خودش بخواد بهشو میاد..نشدم فوقش خلاص فوتیش صادر میشه ..

واقعا پدرشه؟..این مرد با موهای جوگندمی وچهرهای پر جذبه ابهت ..خسرو اذر منش بابای مهرنوشه؟..

هرچیون دیگه ای هم باشه واسه فرزندش هرکاری میکنه ولی این...عصبی شدم مهری رو بغل کردم وگفتم: مهری رو خواتم برگردونم که مواطبتش باشید قدرش رو بدونید اون فرار کرده بود که کمی آرامش ذهنی پیدا کنه ..من اوردمش که شما کمکش کنید حالا میفهمم چرا باید ازتون فراری باشه...همین حالا هم میبرمش واینو هم بدونید که روی مهری رو هیچ وقت نخواهید دید ..یک حیون این ج.ری که شما رفتار میکنید رفتار نمی کنه ..نمی دونم واقعا چی باید بگم بهتون ..

بی خیال پشت میزش نشست وگره کرواتش رو شل کرد وگفت: ازوقتی از خونه من زد بیرون دیگه فرزندم حسابش نمی کنم میتونی ببریش پیش خودت وهر کار دلت خواست باهاش ...

نمی دونم چی شد که نتونستم چیزی نگم حرکتی نکنم ..بابایی مهری بود وربطی به من نداشت اما رفتم جلو وصدلش رو جوری هل دادم که محکم خورد به دیوار پشت سرش ..اب دهنمو ریختم روی صورتش وگفتم: حتی لایق این دختر هم نیستی ...

سریع زدم ازاتاق بیرون که صداش امد که گفت: این حرکت رو نادیده میگیرم ..واگر نه تالان زنده نبودى ..

واقعا من چطور متوجهنشدم که چرا مهری زده بیرون با وجود همچین پدری؟..کارم اشتباه بود که فکر میکردم مهری التماس میکنه که نبرمش و.....

تموم ذهنیت های من اشتباه در امده بود ...نگاه افتاد روی مهری که خون روی صورتش خشک شده بود و.....

از سفیدی صورتش خیلی داشت ترس برم میداشت ..دویدم تو راه روی کارخونه ..هرکدوم از کارگرها ومهندسين با کلی تعجب نگاهم میکردم ومن تو دلم فحش میدادم به ابا اجداد ایمن اذر منش کتیف ..

همین طور که محوطه رو می دویدم گفتم: مهری؟..مهری جان ...صدامو میشنوی؟..

یک جوری چشماش رو بسته بود که انگار آرامشی داره ..دم در خروجی همون نگهبانه که با مهری حرف زده بود امد جلوم وگفت: یا امام هشتم ..چی شده؟..

انقدر خودمم ترسیده بودم که توجه نکردم به مرده فقط سریع مهتری رو گذاشتم تو ماشین وبا سرعت هر چه تمام تر راندم سمت بیمارستان ..

بی صبرانه پشت در اتاق اورژانس راه می رفتم .. پدرش بی هیچی فکر نکرده بود .. فقط انگاری مهتری رو دید که بزنش ودق دلی خودشو خالی کنه .. حتی نپرسید اینی که همراهته کیه ؟ .. افکار جور واجورم آرامش ذهنیم رو گرفته بود که گوشیم زنگ خورد .. بازم همون سرگرده .. آههههه همینو کم داشتم من ..

به رفت و آمد پرستار ها که به اتاق مهتری می رفتن نگاه میکردم وهمین طور تماس رو وصل کردم .. بفرمایید ؟ ..

بدون هیچ حرف اضافه ای گفت : تو مامور قانون رو مسخره کردی پسر جون .. این شانسه واسه تو که میگفتی بی گناهی وجاسوس نیستی .. گور خودتو کندی آقای رادفر ...

همون لحظه پرستاری امد ستمم وگفت : آقای رادفر نیاز داریم به خون .. همسرتون خودشون کم خونی داشتن گویا وبا این ضربه های که به صورتشون وارد شده وخونی که از دهان وبینیشون امده باعث شده هم افت فشار زیادی داشته باشن بطوری که دیرتر می اوردید معلوم نبود چی میشد .. وهمین الانم نیاز مند

هستیم ... گروه خونی شما چیه ؟ .. O+ واحد خونی

همین طور مات نگاهش کردم اولش باورم نشد که اینطور حاده شرایطش .. ولی با گفتن الو سرگرد تازه متوجه شدم .. گفتم : من الان نمی تونم حرف زنم بعدا تماس بگیرید ..

ومنتظر حرفش نشدم و تماس رو قطع کردم .. وگفتم : یعنی تااین قدر حالش بد شده ..

پرستاره که انگار از این گفتگو ها زیاد داشته کلافه گفت : بله همسرتون تالاسمی ماژور دارن (کم خونی در نوع حاد)

عصبی دستی به صورتم کشیدم وگفتم : گروه خونیش چیه ؟ ..

AB+ به پرونده تو دستش نگاه کرد وگفت :

همین طور نگاهش میکردم که سرش رو بلند کرد وگفت : همه گروه خونی ها میخوره بهشون .. شما اگه از سالم بودن خودتون مطمئنید میتونید خون بدید ؟ ..

..

انقدر هل کرده بودم که نمی دونستم باید چیکار کنم گفتم:اره بریم ..

خانومه چپ چپ نگاهم کرد وگفت :مطمئن هستین ؟

کلافه ونگران دستی به صورتم کشیدم وگفتم اره

خانومه نگاه کرد به دکتری که مقابل استیشن ایستاده بود ..گفت :خیلی خوب بیا دنبالم ..

رفتم دنبالش که گوشیم زنگ خورد ..شماره اریا بود ..این دیگه چی میخواست از جونم ؟..

عصبی گفتم :چی میگی ؟..

مکصی کرد وگفت :دختر اینو کجا برداشتی بردی ..داره روانیم میکنه ..نمی دونم از کجا متوجه

شده که من با تونه نکبت سروسری دارم ..

میخواستم قطع کنم که خودش عادت منو فهمید وقتی عصبی هستم که گفت :شر به پا نکن بگو

کجا بردیش ...

با حرص گفتم :چطور اون موقع که می زدش نگران نبود ..این یارو اصلا تعادل روانی نداره

...خودش گفت ببرش ..

اریا سعی میکرد اروم حرف بزنه گفت :یعنی میخوای بدونی مهری تاحالا بهت نگفته که پدرش

تعادل روانی نداره ..تا قبل ازاین که مهری رو ببینه مثل سیر و سرکه میجوشید و جایی نبود که

نگرده ..ووقتی هم دیده اش نتونسته تعادلش رو حفظ کنه ..اون مشکل داره ..برخلافش که تو

کارش عالییه ولی تو زندگیش ومشکلاتش شدید مشکل داره ...

دلیم نمی خواست ادرس بدم ولی یکی تو دلیم گفت :تو چکاره اونی ..ولش کن ..درحالی که دلیم

راضی نبود ادرس بیمارستان رو دادم و تماس رو قطع کردم ..

خانومه وارد اتاقی شد وگفت :روی این تخت دراز بکش ..

خم شدم که پاکت سیگار تویی جیبم افتاد ..عصبی نگاهم کرد وگفت :که شما سالمید ..که پاکه

خونتون ؟..

افکارم داشت ذهنمو موریانه وار میخورد گفتم :مگه عیب داره

متعجب نگاهم کرد وگفت :یعنی نمی دونید سیگار جزئی از مواد مخدره ..اقا منو مسخره کردید ..

بعدش هم با حرص رفت بیرون .. یک حسی داشتم .. دلم نمی خواست مثل شادی از دستش بدم .. که یکی از درونم داد زد :اون شادی نیست ...رهانش کن ودردرس برای خودت درست نکن ..

انقلابی در درونم بود که خودمم کارامو نمی فهمیدم ..

رفتم دنبال خانومه وگفتم :چیکار کنم من ؟..

سرش تو یکسری از کاغذ بود ..زیر لب گفت :هیچی من میخواستم زودتر به بیمارتون رسیدگی کنیم که ازتون خون خواستیم ..(با حرص بیشتری ادامه داد)اونم که اینطوری شد ...زنگ زدم به بانک خون .. تا یک واحد خون بیارن ..الانم بیشتر ازاین بخش اروژانس رو شلوغ نکنید وبشینید روی صندلی ..

رفت سمت اتاقش وسعی کردم از لای پرده های که کشیده بودن بینمش ..یکی از درونم گفت :چرا ایستادی واسه دختری که نمی شناسیش ؟

ولی

همون لحظه پزشکش میخواست داخل اتاقش بشه ..تا منو دید گفت :اقای رادفر نمی خواهید خون بدید به هسرتون ..تا از بانک خون بیارن دیر میشه ..

خواستم حرفی بزنم که صدای گفت :کی همسرشه ؟..

همون لحظه همون پرستاره نزدیک شد ..برگشتم دیدم اریا با پدر مهری آمدن ..که دکتراه گفت :مگه ایشون همسرشون نیستن ..؟..

اریا زودتر خندید وگفت :به هفت گورش خندیده که شوهر دختر دایی من باشه ..ایشون هیچ کاره ان وپدرشون ایشون هستن ..

اخم غلیظی کردم وبه اریا نگاه کردم که خفه شد ..دکتره بلند گفت :خانوم پور علی مگه من نگفتم تا از رابطه بیمار با همراهش مطمئن نشدید تو پرونده چیزی ننویسید تا ماهم کاری نکنیم ..اگه این خانوم کاری بشه که یقه منو تو رو میگیرند ..من باید این بار به سوپر وایز اینجا گزارش بدم این کارتون رو ..

یک الم شنگه ای درست شده پرستاره هم با خشم منو نگاه میکرد ..خوب چی میخواستم بگم ..موقعی که اوردمش انقدر ترسیده بودم که تا گفت :چکاره هستین گفتم همسرش هستم ...

دکتره سعی کرد جو رو اروم کنه گفت :پدرشون کی هست ..

تازه نگاه کردم به پدرش که کمی رنگش پریده بود... یعنی واقعا تعادل روانی نداشت.. نه به اون موقع که روی کاناپه کارخونه اش داشت دخترش جون میداد نه الان که رنگش شده مثل گچ سفید... دستی به پیشونیم کشیدم همه‌همه بیمارستان رو اعصابم بود.. دلم سکوت میخواست.. رو صندلی نشستیم و سرمو تو دستام گرفتم که صدای باباش امد که گفت: دخترم چیکار شده؟.

نتونستم طاقت بیارم گفتم: یعنی انقدر کودنی جناب مهندس که نمی دونی چیکارش کردی خوبه این بلاهارو خودت به سرش آوردی.. ذهنت نیم ساعتی یکبار پاک میشه هی؟...

محکم به تخت سینه اش زدم و گفتم: واسه چی امدی.. مگه خود تو نبودی که گفتی اگه بخواد خودش بیدار میشه واگر نه خلاص فوتیش صادر میشه..؟.. تو خودت میفهمی چی میخوای چی درستنه؟..

برگشتم سمت دکترش و گفتم: اقا ایشون اصلا صلاحیت روانی نداره... خودش زده این دختررو به این روز دراورده الان مثل این موش مرده ها قیافه گرفته که دختر من چشه ...

دکتره سعی میکرد جو رو اروم کنه که یک خانوم که سرتاپا سورمه ای پوشیده بود گفت: چه خبره؟.. اینجا سالن دادگاه نیست که دارید اینطور بلند حرف میزنید و صداتون رو انداختین رو سرتون.. یا ساکت شید یا تماس بگیرم حراست؟..

دکتره به آرامش دعوتم کرد ولی نمی تونستم تحمل کنم حضو پدر مهتری رو که اریا گفت: زادان اروم بگی.. خسرو خودشم داره عذاب میکشه.. بشین شر به پا نکن.

خشم الود نگاهش کردم و گفتم: تو یکی خفه باش که از دستت حسابی شکارم دعا کن دیگه نبینمت ..

ترسید و عقب ایستاد ..

صدای پدرش باز بلند شد که فت: الان چیکاره؟.. هرکاری بگید میکنم فقط چشماش رو باز کنه ..

(از زبان مهرنوش)

اروم چشمامو باز کردم.. نگاهی انداختم به دوروبرم.. با دیدن ماسک اکسژنی که روی صورتم بود هوشیار شدم و متوجه شدم بیمارستان هستم.. سرم سنگین بود و درد میکرد.. دوباره چشمامو بستم که صدای ارومی گفت: مهتری خوبی؟..

بازم رادمان ..چقدر ازش متنفر بودم ..چشمامو بسته نگه داشتم که صدای دیگه ای گفت :مهبری
اخه چرا؟..

چشمامو باز کردم ..با وحشت به پدرم نگاه کردم ..انقدر هل کردم وترسیدم که روتخت سریع
نشستم وخودمو کشیدم عقب ..رادمان امد سمتم وگفت :هیش اروم باش ...

از هردوشون میترسیدم ..از رادمان بخاطر بلاهایی که تواین مدت به سرم آورده بود واز پدرم
بخاطر کتک هاش ..خودمو خیلی بی پناه می دیدم که همون لحظه پدرم گفت :مهبری بابا

نفس نفس میزدم از ترس ونمی دونستم چیکار کنم ..

همون لحظه در باز شد وپرستاری امد داخل ..تا منو تو اون حالت دید جدی شد وگفت :خانوم چرا
ماسک رو برداشتین ..اصلا نباید دراز بکشید مگه متوجه نیستین این واحد خون بهتون وصله ..

اصلا حوصلحه تنش وداد وفریاد نداشتم ..تازه نگاهم افتاد به دستم که انژوکت وصل بود وماده
قرمز رنگی با درد وارد دستم میشد ..هر قطره خونی که وارد دستم میشد درد داشت ..خوابوندم رو
تخت وزیر چشمی نگاه کرد به رادمان وپدرم ویک نگاه کرد به من ..تا تهش خودش متوجه شد
قضیه چیه که گفت :اقایون بفرمایید بیرون بیمار باید استراحت کنه ..هردو گفتن :من هستیم
کنارش ..

با وحشت نگاه کردم به پرستاره که لبخند زد واروم گفت :خیالت راحت باشه ..بعد که انژوکت رو
یکم دستکاری کرد ..البته یعنی فشار ورودی خون رو چک کرد برگشت سمتشون .وگفت :نیاز
نیست کسی بالا سر بیمار باشه برید بیرون ..

صورتتم از درد جمع شد .تعجب کردم سرم که درد نداشتم وقتی وارد بدن میشد ولی خون چرا
..نگاه نکردم ببینمشون از خدا خواسته ملافحه رو روم کشیدم وحرفی نزدم ...

از صدای همهمه ای چشم باز کردم ..تار می دیدم ..دوباره چلک زدم که صدا ها هم برام واضح
شد رادمان بود که گفت :بی خودی ادعای مالکیت نکن چون این دخترته نه یک تیکه شی..دوما
خودت گفتی ببرش وهرکار خواستی باهاش بکن ..

سرم درد گرفته بود ..صدای اریا امد که گفت :رادمان تو چرا انقدر داری دخالت می کنی ..میفهمی
پدرشه یعنی چی ؟..یعنی صاحب اختیارشه ..الانم که دکتر مرخصش کرده میره خونه ..

خونه ... نه ... بمیرم هم نمی خوام برم .. که اینبار صدای مردی آمد که متوجه شدم دکنره یا انترن .. دقیق متوجه نشدم .. ولی گفت : بفرمایید بیرون از وقتی مریضتون رو آوردید فقط بخش ها رو بهم ریختین .. برید بیرون تا نگفتم حراست بیاد ..

خوش حال شدم که بیرونشون کرد .. خودمو همچنان به خواب زده بود .. تا رفتن بیرون .. به سختی رو تخت نشستم .. سرم گیج می رفت .. دستمو به لبه تخت گرفتم واروم سعی کردم بایستم .. سر گیجه ام که کمتر شد متوجه لباس هام شدم .. افتضاح تر از این نمی شد .. لباس های بیمارستان تنم بود .. یک دست لباس صورتی رنگ ..

اروم وبا کمک گرفتن از دیوار راه افتادم سمت کمد ها تا بلکه لباس هام رو اونجا پیدا کنم .. آههههه لعنتی کجا بود ؟ ..

خونه کلمه خونه هی تو ذهنم تداعی میشد ومن برای فرار بیشتر اصرار میکردم .. اروم دررو باز کردم .. کسی توی بخش نبود .. بجز چند تا همراهی کننده بیمار و پرستار ها که تو استیشن ایستاده بودن .. روسریم رو کشیدم جلو تر واز کنار دیوار حرکت کردم رو دیوار خط های رنگی بود وروی هررنگی نوشته بود که به بخشی میره .. همین طور اروم میرفتم جلو .. به پله ها رسیدم نگاه کردم بینم کسی نیست تو راه پله ها .. یک دکتر بود با چند تا انترن .. روسری رو بیشتر کشیدم وبا ترس رفتم پایین ..

آخرین پله رو میخواستم برم که خانومی گفت : کجا خانوم صبر کن بینم ..

لعنت به این شانس .. ایستادم که آمد سمتم وگفت : چرا از تخت امدی پایین مریض کدوم تخت بودی ..

موندم چی بگم .. مکث کردم وگفتم : پایین سرویس بهداشتیه گفتن .. بعد باید برم برای نمونه گیری ..

اخمی کرد وگفت : ولی بخش بالا هست سرویس بهداشتی ..

داشت دیگه اشکم در می امد .. گفتم : حالا که امدم ..

دستمو گرفت وگفت : اما این طبقه اشپز خونه است با اتاق رخت شویی ..

سرم باز داشت گیج می رفت .. سری تکون دادم وهمراه شدم با پرستاره .. بالا پله ها بودم که خانومی سراسیمه بیرون آمد وگفت : خانوم .. نفس نمی کشه .. بدبخت شدم .. خانوم .

همین طور التماس میکرد ..پرستاره رفت داخل اتاق وهمون لحظه چند پرستار ودکتر دیگه هم از هیاهوی زن آمدن این سمت ..منم سریع برگشتم ورفتم پایین ..گفته بود اتاق رخت شوویی اینجاست ..

اروم وارد اونجا شدم ..تو دلم برای بدبختی خودم زار زدم ..درحالی که بی صدا هق هق می کردم تصمیم گرفتم لباسی بپوشم ..ولی دلم نمی آمد ..تازه بیشترشم ملافحه بودبا دیدن یک دست لباس که توی نایلون ابی رنگی بود خوش حال شدم ولی یکی از درونم داد کشید چقدر حقیر شدی مهری ...دلم نمی آمد این لباس ها که معلوم نیست مال کیه به تنم بخوره ..از روی بدبختی اون لباس ها روی لباس های خود بیمارستان تنم کردم ..مونده بودم شال رو چطوری بندازم روی سرم ..ولی نمی شد که روی روسری بیمارستان سرم کنم ..هق هقم زیادت تر شد ..اونو رو تنم کردم ..وبا نگاه کردن به خودم خداروشکر کردم که حداقل لباس ها خونی نیستن ..

مونده وبودم برای دمپایی ها چیکار کنم ..اصلا وسایل منو کجا برده بودن ..مگه من چه مدته که اینجام ..آخرین لحظه یادمه که داشتم فرار میکردم از خسرو ..

اروم راه افتادم تا برم بیرون ..تنها چیزی که خیلی مشکوک بود این دم پایی های لعنتی بود ..متوجه رادمان شدم که داشت به سمت استیشن می آمد ..سریع رومو گرفتم سمت دیوار وبا سرعت رد شدم ..خداروشکر همه هنوز درگیر همون خانومی بودن که هیاهو میکرد وکسی متوجه من نشد ..

سرمو انداخته بودم پایین وبا بی رمقی هرچه تمام تر می رفتم ..نفسم داشت تنگ میشد ..خدایا بدبختی تا کی ..نفس های عمیق می کشیدم...

روصندلی نشسته بودم ومنتظر بودم نگهبانه یک جوری سربند شه که برم ..نفسم داشت هی تنگ تر میشد ..که کسی گفت :تواینجایی ؟..

همین کلمه باعث شد با وحشت برگردم عقب ...اریا بود ..بلند شدم وفقط دویدم به سمت خروجی ...

نگهبانه متوجه من شد ..تو دلم دعا میکردم نتونند گیرم بیارن ..سرم به دوران داشت می اتاد صدای اریا رو شنیدم که گفت :بگیرش ..بگیرش دیگه ...

از بی نفسی باز ریه هام داشت تیر می کشید..رفتم تو عابر پیاده ولابه لای جمعیت خودمو گم کردم..با دیدن یک داروخانه شلوغ خوش حال رفتم داخل اونجا..تند تند سرفه میکردم..خانومی رو که جلو ایستاده بود رو زدم کنار وبا خس خس گفتم :..یک..یک اسپری..می..

زنی که جلو ایستاده بود میخواست هنوز دعوا کنه که با دیدن حالم هل شد..دستمو به لبه میزش گرفته بودم که مردی از پشت قفسه های دارو امد بیرون..شتاب رفت به سمتی...میخواستم رو زمین بی افتم که مرده امد جلوم ودهنمو باز کرد واسپری اکسیژن زد..قفسه سینم با درد بالا پایین می رفت..مرده هی میگفت..نفس عمیق بکش...اهوم..بیا اینجا بشین..

جونی توتنم نبود..بی رمق چشم باز کردم..چقدر چهره‌هاش اشنا می امد برام..ولی تو این وضعیت اصلا تمرکز نداشتی که بخوام فکر کنم کیه؟..

از پشت صندوق داری امد این طرف وکمکم کرد ومنو برد داخل یک اتاقی...رو تخت نشستم وبی حال گفتم :..من...من پولی ندارم که بخوای بگیری؟..از بابت اسپری ممنونم.. لبخندی دوستانه زد وکنارم نشست..متعجب نگاهش کردم که اونم سرتاپای منو انالیز کرد وگفت: هی مهربونش تویی؟..چرا این شکلی شدی تو؟..

منو میشناخت؟..این کی بود؟..با ترس خودمو کشیدم عقب که خندید وگفت: باورم نمیشه اینطوری باز هم دیگه رو ببینیم..

اخم کردم که صدای دادی امد که گفت: خانوم این جا یک دختر نیومد با مانتوی سرمه ای وشال ابی؟..

وای خدا رادمان بود؟..این کجا منو دیده بود دنبال من که فقط اریا وهمون نگهبانه بودن..ترس برم داشت که دیگر مسول های داروخانه چیزی بگن..سریع گفتم: اقا تورو خدا..تورو هرکی دوست داری قبل ازاین که کسی از مسول های داروخانه چیزی بگه رو بگو همچین شخصی نیومده..برو...خواهش میکنم...

پسره سریع بلند شد رفت..و من موندم اوضاعی که درست شده بود برام..اروم اشک ریختم روی قفسه سینم میسوخت...اشک ریختم که چقدر خوار وخفیف شدم..چقدر درمونده وبدبخت..چرا راحتیم نمیداشتیم؟...چرا؟.....مگه من چیزی ازشون میخواستم..منه لعنتی دنبال یکم ارامشم..یک ذره ارامش روحی وجسمی...یکم فکر ازاد....یکم بچشم طعم زندگی بی دغدغه ودردسر رو...چیز زیادیه انگار واسه منه بدبخت...

صدای داد و فریاد می آمد... که یکباره در باز شد... اسپری رو از ترس محکم بین دستام فشار دادم .. که چهره رادمان رو دیدم که عصبی داشت می آمد سمتم ... ایستادم و سعی کردم حکم حرف بزنم گفتم: میتونی بری .. چرا امدی دنبال من ...؟؟

دستی به صورتش کشید و گفت: مثل این که حالت خوبه خب خدا روشکر .. الان بهتره که بریم .. نفس های عمیق کشیدم .. و گفتم: نه با تو ونه با اون مرد هیچ جا نمی یام ..

مکثی کرد که پدرم تو چهار چوب در ظاهر شد ... قدمی به سمت عقب برداشتم و گفتم: چرا راحتیم نمیدارید برید ... برید سرکار و زندگی خودتون .. فکر کنید مهنوشی وجود نداره ...

از صدای بلندم همون پسره امد داخل که با حرص ادامه دادم: دست مریزاد جناب ... از همپتون متنفرم .. چرا کمکم نکردید و گذاشتید این اقایون پیدام کنند ..

پسره تعجب کرد و گفت: ولی من حرفی نزدم .. مثل این که یکی از مشتری ها ..

سره هنوز داشت حرف میزد که رادمان گفت: نمی گفت که این داروخانه رو سرش خراب میکردم ..

امد جلو دستمو کشید و منو می برد سمت در ... خدایا ... خسته ام .. به اندازه تموم سال های که عمر کردم و تک تک ثانیه های عمرم خسته ام ...

(از زبان رادمان)

موقعی که متوجه شدم فرار کرده از بیمارستان .. حالمو نفهمیدم فقط دنبالش بودم که بلایی به سرش نیاد .. چون نه اسپریش همراه بود ونه حال درستی نداشت ...

دستش رو گرفتم و دنبال خودم می بردمش .. واوونم تقلا می کرد .. که پدرش گفت: آقای رادفر ولش کن ..

چرخیدم سمتش و گفتم: باور داری که تو دفتر کارخونه ات گفتی ببرش با خودت؟! .. یادت میاد ..

چنگ زد به موهایش و گفت: اره ولی ..

این بار مهربی با صدای بلند گفت: من تو خونه پامو نمیذارم .. میفهمید خسته ام .. ولم کنید... بخدا که اخر خودمو میکشم ..

دکمه های پیراهنم رو بستم وگفتم :اره ..دارم میرم بیرون ..مواظب این مهری باش امروز روز خوبی نبود برایش ..میتروسم دیونه گی کنه به خودش اسیبی بزنه ..

خنده ای کرد وگفت :فعلا که مهری خانومت اخلاقش سگیه وحرف نمی زنه ..ازوقتی هم امدی چپیده تو اتاقش ..

اخم کردم وگفتم :خانومت ؟..یعنی چی ؟..مهری هیچ کاره است برای من میفهمی ؟؟

همین طور که کانال های ماهواره رو بالا پایین می کرد گفت :اره تو که راست میگی ..مثل چی داری دنبالش موس موس میکنی ..رادمان واقع بین باش وبه خودت بیا ..این همه توجه پس از چی نشئت میگیره ؟؟

حوصلحه حرف زدن نداشتم چون هنوز باید می رفتم پیش اون سرگرد سیریش وکلی سین جین می شدم ..

داخل اتاقم شدم وفلش که توش فیلم بود رو برداشتم ..

تکیه دادم به دیوار که پیامی امد ..نگاه کردم دیدم نوشته ..بیا سوار پژو مشکی رنگ ..

سری چرخوندم ونگاه کردم به اطراف متوجه شدم کدوم ماشین رو می گه ..راه افتادم سمت ماشین ..به سرنشین هاش نگاه کردم که سرگرد بود با یک نفر دیگه که مسلما راننده اش بود ...

دررو باز کردم نشستم وبدون حرف نگاهشون کردم ..که راننده اش گفت :فلش رو اوردی ..

خدایا چرا انقدر بدم میاد ازشون ؟..با حرص پوزخند زدم وگفتم :اق کوچولو شما راننده گیت رو بکن رئیسست هست خودش ..

وبدون حرف فلش رو گذاشتم روی داشبورت وگفتم :ببینش که خیالت راحت شه تو اون خراب شده هیچی نبود ..بلکه دست ازسرمون برداری

چرخید سمتم وگفت :فکر کردی همین الان ولت می کنم ..هنوز کارت دارم ..امروز چه خبر بود ؟؟

دستی به موهام کشیدم وگفتم :به شما ربط داره ؟..مربوط به حیظه کاری شما نبود ..

یکباره داد زد :وقتی میخوای حرف بزنی اینو تو ذهنت داشته باش که با مرد قانون داری حرف میزنی وصد در صد باید مراقب حرف زدنت باشی وهرچی هم پرسیده هم شد درست جواب بدی .. پوزخند زدم وبعد خندیدم ..قهقهه زدم ..از حرص سرخ شده بود ..گفتم :چیه حرصت گرفته سرگرد جوان ..

حرفی نزد بهم ولی در عوض رو به راننده اش گفت: محمدی راه بیفت برو کلانتری ...ایشون با زبون خوش هیچی حالیش نمی شه ..

خودم اعصابم بهم ریخت ولی حرفی نزدم ..من بیدی نبودم که به این باد ها بلرزم وبا آوردن اسم آگاهی بترسم ..من فقط بدم میاد ازشون

تا خود کلانتری دست به سینه سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی وچشمامو بستم ..متوجه شدم که خون سرد بودن خیلی زیاد این سرگرد جوان رو ازار میداد ..

روصندلی نشستم ..مقابلم نشست و تو چشمام نگاه کرد وگفت :اون دختر کیه ؟..فیلم رو بچه ها دیدن ..مثل این که علاوه به اون سهیل واعضا مهمونی دختری هم همراهت بوده ...که حسابی هم اون اولاش هوات رو داشته که دوربینی که وصل بوده به لباس تو نره ..شاید هیچ چیزی دستگیرمون نشده از لابراتور های اصلی تولید ولی ..متوجه شدیم تو اون دختر رو شکنجه میدای ...میخوام کامل برام توضیح بدی کیه ؟..وچرا با تو ارتباط داره ...همه چی رو بگو ...

ابرو دادم بالا وگفتم :شکنجه ؟...من کسی رو شکنجه نکردم جناب ...

تکیه داد به صندلیش وگفت :پس چرا اون حرفا وچیزا رو نشون دادی اون هم با اون همه خشنونت وجدیت ..یک نکته دیگه ..نکنه ازاین مردهای که دنبال ناموس مردم هستن چرا بعدش اونو تو بغلت گرفته بودی وسعی

اوففراموش کرده بودم نسخه تدوین شده فیلم رو براش بیارم ..اخه میدونستم ممکنه سین جینم کنه..... اون قسمت هاش رو خودمم فرامش کرده بودم داره فیلم گرفته میشه وتنها چیزی که برام مهم بود این که مهنوش اروم بگیره ..

دستی به موهام کشیدم ونگاهم انداختم تو چشمای سرگرد وگفتم :اجازه نمی دم هرچی که دلت میخواد بچسبونی بهم ..فهمیدی

اخماش جمع شد وبا داد گفت :انقدر منو سرنوون رادفر...خودت بگو همه چی رو ..اخه لامصب بخوام که میندازمت پشت میله ها ..حیف ..حیف ...

حیف ؟..یعنی چی ؟...تعجب کردم وگفتم :چی حیف ؟..

خم شد سمتم وگفتم :حیف که از بالا دستور دارم که تو این ماموریتت نگهت دارم واینو هم گفتن که بهت بگم ..

مکت کرد ..گفتم :کی ؟..چی گفته که تو باید بهم بگی ؟..

ایستاد ودوتا دستش رو زد به لبه میزو گفت:ببین آقای رادفر ..بااین که هنوز معلوم نیست هویت جاسوس بودن یا نبودن شما ..ولی سرهنگ میر عمادی گفتن که تو این ماموریت از تو استفاده بشه وبخاطر هوش نابغه ات در رابطه با هک سامانه ها ...یعنی ..بذار روشنت کنم ..اگه کمکمون کنی ..از جرمت که کم میشه هیچ ..میتونی یکی از نیروهای پلیس فتا بشی ...واین جا مهم اون هوش نابغه ایته که باعث نجاتت میشه از افتادن به زندان وچیز های دیگه ..

حتی فکرشم نمی کردم ..من خودم از این لباس سبز ها بدم می امد اخه همشون یک تکر وغروری دارن که موجب تنفرم میشه ..وحالا این پیشنهاد میده منم جزئی از نیرو های پلیس سایبری بشم ..؟

خندیدم بلند که با داد گفت :آقای رادفر همه چی رو مسخره گی نگیرید ..در صورت عدم همکاری با ما میتونه عکس همه چی اتفاق بیفته ...

حالا انتخاب با خودته ..همکاری با ما یعنی اولش یکم سختی وبعدش زندگی راحت وبدون خلاف ..ودر غیر این صورت هم که خودت بهتر میدونی چی چیز های برات ممکنه پیش بیاد

نگاهش کردم خیلی جدی بود ...تکیه دادم به صندلیم وگفتم :چی میخوای بدونی ؟..

ابروی داد بالا وگفت :همه چی رو ..این دختر کیه ..واسه چی اون حرفا رو بهش گفتی ؟..اصلا اون میدونه که اون دوربین برای چی به لباس تو وصل بوده ؟..

سری تکون دادم وگفتم :همه چی رو رات میگم ..تو این ماموریت هم باهاتون همکاری میکنم ولی نمی خوام جزئی از نیروی ها شما باشم ..حاضرم بعد از انجام این ماموریت برای ادامه مجازاتی که واسه اون هک ها داشتیم برمزدان یا هرکاری ..ولی باشما نه ...

انگاری بهش برخورد وگفت :چرا ؟..مگه ..

جلو حرفش چریدم وگفتم :ازشخص خودت نه ..ولی ازهمتون بدم میاد ..خب بگم همه چی رو ..

سری تکون داد وگفت :اره همه چی رو بگو ..بعدشم درباره هک سایت های که کردی بگو برام ..

دستی به گوشه لبم کشیدم :خب اون دختر رو چند وقت پیش پیدا کردم که توی یک پارکنشسته بود تنها وداشت گریه می کرد ..از بعد این که سیاوش رو گرفتید وانداختیدش زندان وبعد همزمان منو وارد این بازی کردید ...یعنی سهیل گفته بود واسه این که سبز پوش ها

پرید جلو حرفم وگفت :سبز پوش ها کی هستن ؟..لطفا رمز حرف نزن ..

خندیدم و گفتم: منظور سهیل از سبز پوش ها خودتونید دیگه ..

سری تکون داد ومن ریز ریز به شوتی این پلیسه میخندیدم ..ادامه دادم: متوجه ما نشن بهتره یک دختر هم همراهت باشه .. یا اگه شد هم یک بچه ..انگاری که ما یک خانواده هستیم

باز پرید وسط حرفم وگفت: واسه چی بوده این کار ها ...؟..

پوفی کردم وگفتم: حاجی نپر انقدر وسط رشته کلامم خوب خودت یکم فکر کن واسه چی ؟..

اخم غلیظی کرد وگفت: جناب من خودم همه اینا رو میدونم ..دفعه قبلم که داشتی بهم می خندید متوجه بودم حوصلحه نداشتم که چیزی بهت بگم ..خودم میدونم چرا ..چون نمی خواهید به اصطلاح خودتون ماسبز پوش ها هنگامی که جنس جابه جا میکنیم متوجه نشیم و فکر کنیم یک خانواده معمولی هستیم ..ببین جناب رادفر تو بگی ف من فرحزادشو خوندم ..س فکر نکن با یک چیز نفهم داری سروکله میزنی ..اگه پرسیده میشه واسه اینه که صدای تو داره ضبط میشه تا باز پرس این پرونده در جریان همه چی باشه ..فکر نکن که این گروه مواد مخدر کوچولو هستش ...

گفتم: باشه کامل تویح میدم ..خب من این دختر رو واسه این کار میخواستم که همراهم بیاد تو همه جا وموقع جنس جابه جا کردن هم باشه که زیاد مشکوک مون نشین ...اما کم کم متوجه رفتار های عجیب این دختر شدم ..

دستی به گردنم کشیدم میخواستم قضیه اون شب اولی که دیدمش اون طوری رو براش بگم اما خب نمی شد که بگم ... کمی سانسورش کردم وگفتم: متوجه شدم که یکباره میره تو یک دنیایی دیگه انگاری که جلوش داره چیز های رد میشه مثل یک پرده نمایش ..اون شب هی میگفت .کشتینش ..مامانم ..

کنجکاو شدم ولی خیلی ترسیدم بلندش کردم وسعی کردم باهاش حرف بزنم ..ولی نمی شد بااین که از دردی رنج میبرد ولی حرفی نمی زد ..سعی کردم باهاش جدی حرف بزنم ..که حالا که حرفی نمیزنه حداقل جدی باشه وقوی تا این افکار ازار دهنده اش ازش دور بشه ...

باز پرید وسط حرفام وگفت: چه افکاری ؟.

پوفی کردم وگفتم: خب سرگرد انقدر وسط حرفم نپر اعصاب ندارم ..اگه میدونستم که صدباره ها کمکش کرده بودم ..من چه میدونم چه افکاری ...ولی حدس میزنم ..کی از عزیزانش کشته شده ویک نفرشونم معتاده ...باباشم که خودم دیدم یک روانی به تمام معنا...

انگاری به چیزی پی برده باشه سری تکون داد وادامه دادم :اون شب باهانش خیلی حرف زد م..ولی اون به من چیزی نگفت ..خلاصه چند بار این حالت بهش دست داد ..هی یک چیزایی تکرار میکرد ..راستش من میترسیدم که از فشار این افکار آسیب مغزی ببینه .واسه این که باهام حرف بزنه مهر سکوت رو برداره گفتم :یا قبول میکنی که بریم پیش یک روانشناس یا انقدر هروئین بهت میزنم که کل روزت رو یا نشه باشی یا خمار ..

ترسید ..خیلی هم ترسید .اینو حس میکردم ولی بازم حاضر نشد مهر سکوتش رو برداره ..تا این که تویکی از قرار های که با سهیل داشتم همراه خودم بردمش به کافی شاپ ..بازم اون حالت لعنتی امد سراغش ..حالش بد شدولی تحمل میکرد ..اون روز سهیل گفت که قراره قرص های اکستازی وکراک رو هم تولید کنند ..واین کاررو هم انجام داده بودن میخواست که من پخش کنم ..ولی برای این که زودتر بفهمم اون لابراتور ها کجا هستن گفتم من موادی رو که بدون امتحان باشن وتست نشده باشن رو پخش نمی کنم تا ساقی ها ومشتری های خودم نپرن ..اینو که گفتم ..مکتی کرد وبعدش گفت که حاضره یک مهمونی بگیره که توش مواد جدیدش رو تس کنه روی اون موش های آزمایشگاهی...اون روز مهمونی همون طور که قبلش بهتون اطلاع داده بودم وشما اون دوربین ومیکوفون رو داده بودین ..به لبه کنم نصب کردم ..نمی دونم اون دختر تیز از کجا متوجه شد ..آمد جلو که اونو نگاه کنه ..انگاری خودشم حدس میزد چیه که حرفی نزد وخواست اونو بده به استر کت لباسم ..اون لحظه سهیل هم داشت می امد ومن مجبور شدمنقش بازی کنم که بغلش کردم ..

یکی از تو درونم گفت :واقعا چند درصدش نقش بود ؟..

خلاصه اونو درست کرد برام رفتیم داخل ..متوجه ترسش بود اون دختر یمارس اسم هم داره ..قرار بود پایین بشینیم ولی به سهیل گفتم که مهنوش

یکباره سرگرد خندید وگفت :ازاونجای که دلم نمی خواست دیگه تو حرفات پیرم ..ولی رادفر توجه کردی این همه حرف زدی ولی الان من تازه فهمیدم اسم این دختر مهنوشه ..هی میخواست پیرسم اسمش فامیلش چیه ولی گفتم اخرپیرسم که باز بهت برنخوره ..جناب رادفر ..سابقه دار امروز کمکم کننده فردا ..

نمی دونم چی شده بود که سرگرد کمی ازاون غرور دوری کرده بود ..ولی سری تکون دادم وادامه دادم ..خب اسمش مهنوشه ..فامیلش هم اذرمنش ..پدرش کارخانه قطعات خودرو داره ..یک مادر ویک عزیز هم داره ...همین قدر ازش میدونم ..خب داشتم میگفتم ..تا این که بخاطر بیماریش بردمون بالا ..اونجا که نشستیم متوجه بودم بازم یک چیز های ازارش میده ..میخواستم با واقعیت

های این ات اشغال ها آشنا کنم .. بهش همه چی رو گفتم حتی از افراد حاضر در مهمونی هم نشونش دام تا افکار از ادا دهنده اش ولش کنند و دلش سخت بشه کمی .. ولی نمی شد ..

بعدش هم سعی کردم ارومش کنم ..

ابروهاشو داد بالا و گفت : تو هم از خدا خواسته بغلش کردی دیگه ..

اخم کردم و گفتم : فقط واسه اروم کردنش بود .. تو فیلم که دید کتک هاش رو هم تحمل می کردم

..

خندید و سری تکون داد

روی یک کاغذ یک چیز ایی نوشت و بلند د و گفت : خوب می مونه قضیه امروز .. چی شده بود ؟

یک پارچ ولیوان روی میز بود همین طور که برای خودم اب می ریختم گفتم : ای بابا امون بده دهنم کف کرد .. مگه قصه هزار و یک شبه .. مطمئن باش به این قضیه ربطی نداره ..

از حرص دستی به صورتش کشید و منم لیوان اب رو سر کشیدم .. که گفت : میشه یک بار بدون بحث حرف بزنی تو ... بگو چی شده بود امروز ..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : دیشب مهربونش تو جمع گفت که همه رو به فنجون قهوه دعوت می کنه .. از این کارا واسه کسی که همیشه کارش گریه بود و درگی افکارش بود بعید بود .. اما من مطمئن بودم که باز مثل همیشه است .. اخرم تو اشپز خونه غرق فکر بود که عطیه یکی از بچه های گروه واسه شوخی میره کنار گوشش حرف میزنه اونم میترسه و قهوه میریزه و دستش .. همه فکر کردن ترسیده ولی من می دونستم که بازم درگیر افکارش بوده .. روز بعدش امیدم بیرون .. میخواستم کمی بترسونمش بلکه حرف بزنه .. بهش گفتم تو به درد کار من نمی خوری .. نتونستی بشی جدی وقوی ... باید برت گردونم پیش پدرت ..

راه کارخونه رو درپیش گرفتم .. نمی خواستم واقعا ببرمش و منتظر بودم یک کلمه بگه منو نبر در عوض همه چی رو میگم ولی خیلی لجباز و سر تقه .. بردمش اوجا پدرش همراه اریا آمد بیرون ...

باز پرید وسط حرفم و گفت : اریا همون پسر داییش بود درسته ..

سری تکون دادم و ادامه دادم : پدرش نمی دونم واسه چی تعادل روانی نداره انگار تا دیدش نپرسید من چکسی هستم که همراهشه .. زدش .. بعدشم که حالش بد شد بردمش بیمارستان .. پدرش یک عوضی به تمام معناست توی کارخونه اش بهم گفت ببرمش دخترشو و توی

حرف های اریا که به بابا گفته بود بذاره من پیام اینجا ذهنم رو داشت میخورد.. چقدر من ازش متنفر بودم.. جووری که حتی نمی تونستم تحملش کنم.. نمی دونم بابا چطور اونو کنار خودش نگه میداشت... ازاین که منو نامزد خودش می دونست متنفر بودم ..

تو عالم خیال وافکارم غرق بودم که یک چیز فوق العاده نرم به کف پام خورد.. متعجب رو تخت نشستم که ازدیدن چیز که مقابلم بود داشتم سکنه میکردم... گرگی پایین تختم بود و تو دهنشم توله اش بود.. با چشما براقش زل زده بود بهم.. وهی سرش رو تکون میداد ..

تنگی نفس امد سراغم.. با ترس واحتیاط اسپریم رو برداشتم.. که همون لحظه رادمان داخل شد.. با خوش حالی خواستم برم سمتش که با داد گفت: مهتری تکون نمی خوری اون بیش از اندازه واسه توله اش عصبانیه بیایی سمتم تیکه تیکمون میکنه ..

از ترس داشتم می مردم که اروم گفت: هی گرگی ...

گرگه نمی رفت.. همچنان توله اش تو دهنش بود و سر تکن میداد... که رادمان گفت: اون توله رو بگیر هم باید چیز های مهمی بهت بگم هم وقت کم دارم هم باید این اروم بشه ..

اشکام ریخت پایین وگفتم: رادمان متنفرم ازت... اخه عوضی من که بارها گفته بودم اینا رو ازاد نذار توی خونه ..

رادمان اخم غلیظی کرد وگفت: اگه نمی خوای تیکه تیکه شی بگیرش تا عصبی نشده ..

خواستم حرفی بزنم که رفت.. رسما زار میزدم بی صدا... اروم دستمو بردم جلو و توله کوچولوش رو خواستم بگیرم که صدای از خودش داد و قدمی رفت عقب ..

دیگه داشتم طاقتمو از دست میدادم.. بلند گریه کردم وگفتم: رادمان جون هرکی دوست داری بیا اینو ببر ..

از ترس و گریه نفسم مثل سسکه می رفت و می امد.. هق هق می کردم.. که گرگی مد جلوتر .. دست خودم نبود.. از ترس جیغی کشیدم و با آخرین سرعتی که داشتم دویدم سمت در.. فقط می

دویدم که از پشت صدایش امد و پرید طرفم.. جیغ بلندتری کشیدم و نفهمیدم چی شد ولی سوزشی تو ساق پام حس کردم.. به پشت افتاد و صورت گرگی امد جلوم که داشت می امد سمت گردنم.. خدایا.. داشتم از هوش می رفتم از ترس که صدای رادمان امد و دیگه هیچی نفهمیدم ..

**

چشم باز کردم دیدم عطیه کنارمه.. لبخندی زد وگفت: تو چیکار می کنی با خودت

تو ذهنم فقط به این فکر میکردم که رادمان رو ببینم و تا جایی که میخوره بزنم و فحشش بدم اگه اونطوری تنهام نمی داشت شاید هیچ وقت اون حیون وحشی به سمتم حمله نمی کرد ..

رو تخت نیم خیز شدم که دردی تو ساق پام پیچید ... صورتم از درد جمع شد .. که عطیه سریع گفت .. راحت داریز بکش .. با رادمان بردیمت بیمارستان .. یک واکسن هم زد بهت چون گرگی گازت گرفته .. ساق پات کمی زخم برداشته ...

با حرص گفتم: اون اشغال کجاست؟

با تعجب نگاهم کد وگفت: کی رو می گی ..

که رادمان وارد اتاق شد از حرص گلدون رو میز رو پرت کردم سمتش که خورد به دیوار کنارش .. خواستم فحشش بدم که عطیه گفت: خواهش میکنم مهربان باش ..

نتونستم اروم بمونم با بغش درحالی که داد میکشیدم گفتم: تو یک ادم عضی .. یکی که هیچی از انانیت سرش همیشه ... متنفرم ازت .. متنفر...

اشکام سرخورد روی گونه ام .. عطیه هم چنام دستامو گرفته بود که چیزی پرتاب نکنم مت رادمان .. جهت نگاهمو دادم سمت پنجره و اروم گریه کردم .. نمی خواستم نه عطیه باشه کنارم و نه رادان .. اعتماد به هیچکس نداشتم .. فکر میکردم رادمان تنها کسیه که میتونم اعتماد کنم بهش .. ولی نه ..

دستامو با حرص از دست های عطیه جدا کردم و پتو رو تا بالای سرم کشیدم .. دلم نمی خواستم این اشکام رو که از سر ضعف بود رو کسی ببینه ... اروم وخفه گفتم: از اتاقم بری بیرون .. همین الان ..

متوجه دست عطیه بودم که نشست رو موهام .. با داد گفتم: دستت رو بردار واز اتاقم برو بیرون .. حرکتی نکرد که با حرص پتو رو براشتم .. رادمان بود که بدون هیچ حسی ویا حرفی بهم خیره شده بود .. اروم گفت: متاسفم ..

با غیظ گفتم: حتی تصورشم نمی تونی بکنی که چقدر ازت بدم میاد ..

حرفی نزد وهمون طور شیشه ای و سرد نگاهم کرد وگفت: اینو بدون هیچ وقت به هیچ کس اعتماد نکنی ..

پوزخند زدم و در حالی که مشتم میزدم به شونه اش گفتم:اره .از تو گرگ صفت چیزایی یاد گرفتم
..میدونی حس الانم چیه ..این که بزنمت تا بمیری ..

خندید بلند بدون توجه به من که اصلا فکرش رو نمی کردم همچین عکس العملی رو انجام بده
..رادمان داشت گیجم میکرد ..داشت تک تک اون چیزهایی که تو ذهنم از ساخته بودم رو خط
میزد و نابود میکرد ..

سرمو تو دستام گرفتم ..به رفتنش به سمت در نگاه کردم ..بعد از اون خنده کذایش میخواست
بره ..انگار خیلی حرفم مورد تمسخر بود ...

چشمامو محکم بستم تا شاید عزت نفس از دست رفته ام رو با حرف های درونم پیدا کنم ...که
گفت :یک روز واسه این اتفاقی که برات افتاده مرخصی میدم ..از پس فردا آماده باش که باید
بیرمت دیدن کسی ..

خواستم بپرسم دیدن چه کسی که دررو باز کرد و رفت

به میز کنار تختم نگاه کردم ..پر بود از قرص های تو جلد های رنگی ..دلمیمخواست انقدر
جرتداشتم که خودمو خلاص کنم از این زندگی ..

اروم تو جام دراز کشیدم ..ولی در باز بود ..یک خاطر وحشت ناک دیگه به کابوس هام اضافه شد
..تصور این که الان گرگی پایین تختم باشه داشتادیتیم میکرد ...پتو رو زدم کنار ..دلیم میخواست
دررو ببندم و قفلش بزنم .هر چیهم وسایل سنگین دارم بذارم پشت در ...بد کابوسی بود برام ..بد
..

با سختی رفتم سمت در ساق پام هنوزم میسوخت و درد میکرد ..در رو محکم بستم ..ولی از دیدن
این که کلید رو در نیست بادم خوابید و اون ترس کذایی سراغم امد ..همون پشت در سرخوردم
نشستم ..بازم منو نهایی و اشک ...

از تق در پریدم تو جام ..نمی دونستم چقدر گریه کردم پشت در که خوابم برد .اصلا ساعت چنده
؟..صدایی گفت :مهرنوش میتونم پیام داخل میخوام شامت رو بدم ..

شام ..اها پس مقرارتی که گفت هنوزم سر جاشه ..نمی دونم چرا اینجا رو مثل پایگاه های نظامی
اداره میکنه ..

به سختی بلند شدم و در رو باز کردم .. پژمان بود که بی حوصله نگاهم کرد و گفت: خب برو کنار سینی غذات رو بیارم .. رادمان می‌گه اینو نخوری دیگه تا وعده بدی صبحانه خبری از چیزی نیست .. منم اصلا حوصله اخلاق سگشو ندارم ..

بی حرف نگاهش کردم و از مقابل در رفتم کنار .. مثل این که نبودن شراره خیلی اذیتش میکرد و خودش بیشتر اخلاقی سگی بود ...

سینی رو گذاشت رو تختم .. یک سیگار برگ درآورد از تو جیب پیراهنش و گفت: خوبی؟ ..

لنگان لنگان رفتم سمت تخت و گفتم: اره .. میتونی کلید اینجا رو از رادمان برام بگیری؟ .. صورتشو جمع کرد و یک چیزی به انگلیسی گفت ... راه افتاد سمت در که گفتم: پژمان خواهش میکنم من میترسم .. بیار کلید رو .. چرا کلید در رو برداشته؟ ..

دستی تو هوا تکون داد و در رو بست ..

لعنتی برید بمیرید همتون .. ای‌شالله خبر مرگتونو بیارن ..

به سینی غذا نگاه کردم که ابگوشت بود ... یک تیکه نون سنگک هم کنارش ... حاله داشت بد میشد .. ز بچه گی هم با ابگوشت میونه خوبی نداشتم ..

سینی رو گذاشتم رو میز و اروم دارم کشیدم رو تخت .. بازم فکر فرار و یا حداقل پیدا کردن یک گوشی تو ذهنم امد .. فرار ... بازگشت به خانه نه ... فرار به شهر دیگه ای

همیشه تو بچه گیم .. وقتی تو اتاق صورتی رنگم تنها مشیدم .. به یک شهر که توش عروسک هام هستن وزنده اند فکر میکردم .. شهر عروسکی که توش عروسکام جون دارند .. شهری که قرار بد یک ربات کوچولو به عنوان محافظم باشه . خرس کوچولوی سفیدم جادو گرم

با یاد اوری اون روز و خاطره هام لبخندیتلخ زدم ..

میخوام بچه باشم و بچه گی کنم .. ولی افسوس خیلی وقته ه بزرگم کردن این ادما ... شاید از هفت سالگی به این ور .. من فهمیدم معنی خیانت رو .. معنی انتقام رو

انقدر تو افکارم غرق شدم که نفهمیدم کی خوابم برد ..

سرمو چرخوندم همه جا تاریک بود ... تعجب کردم از این تاریکی و سکوت محض .. اروم بلند شدم رفتم سمت پنجره .. باد سردی می امد .. پنجره باز بود و پرده حریر اتاق هی تکون میخورد ... انگاری طوفان شده بود .. تلاش میکردم پنجره رو ببندم . صدای پرهام امد ..

لبخند زدم وبی توجه به پرده و باد سردی که تو اتاق می پیچید رفتم سمت صدا ..

عمه .. عمه جون تونستی منو پیدا کن ..

لبخندی زدم وبه تاریکی مقابلم نگاه کردم .. داشتم گم میشدم .. من کجام ؟...

اروم گفتم : پرهام .. پرهام عزیز من .. کجایی ؟..

اروم به طرف سیاهی میرفتم همه جا تاریک و تاریک تر میشد حتی نور مهتاب که از پنجره میتابید هم نبود ...

ارشاب روی شونه هام رو محکم تر گرفتم ..

_ عمه .. من اینجام .. تولدمه ها .. یک ماشین کنترلی بزرگ میخوام ..

صداش هی میپیچید برام .. با ترس میرفتم جلو .. در یکی از اتاق ها نصفه باز بود و پرتو های نارنجی رگ لامپ از شیار کوچیک وارد میشد .. با لبخن دوییدم اونجا و گفتم : پرهام پیدات کردم ..

دوییدم .. نفس نفس میزدم .. اروم لای دررو باز کردم ..

از چیزی که دیدم فقط جیغ کشیدم .. سر پرهام بود که رو زمین جدا شده از بندش افتاده بود و گرگ هاری هم کنارش ایستاده بود ..

.....

(از زبان رادمان)

ساعت نزدیک ۲ شب بود ... داشتم به این فکر میکردم که مهربانوش رو چطور ببرم پیش رسولی ... بهتره بود باهاش حرف بزنم وقضیه رو براش توضیح بدم ... اما مترسیدم دهنش باز بشه وبه بچه ها چیزی بگه ...

کلافه سیگاری برداشتم و گذاشتم لای لبم ... بهتره ناگهانی ببرمش ..

سری تکون دادم وفندک طلایی رنگم رو برداشتم روشن کردم .. به نور نارنجی رنگش خیره شدم که صدای جیغ بلندی امد ..

سیگار از لای لبام افتاد .. دوییدم سمت اتاق ها .. صدا از اتاق مهر نوش می امد ..

فندق از لای دست مشده ام افتاد بی توجه به وسایل دررو باز کردم .. اتاق با نور نارنجی رنگ
اباژور کنار تختش روشن شده بود .. هراسان رفتم سمت تخت ... خواب بود اما ناله میکرد .. اسمی
رو صدا میزد ..

هل کرده بودم نمی دونستم چیکار کنم .. اروم تکونش دادم و گفتم :مهرنوش داری خواب میبینی
..مهرنوش ...

هراسان تو جا ش نشست و شروع کرد به سرفه کردن .. نفساش منقطع بود .. دور خودم میچرخیدم
تا اسپریش رو پیدا کنم ..

اسپری رو لای لباس گذاشتم ... نفسش بهتر شد .. اما مثل بید میلرزید و خیره بود به پنجره اتاق که
بسته بود .. اروم گفتم :مهری ؟..

عکس العملی نشون نداد .. دستمو رو بازوش گذاشتم و گفتم :مهرنوش ؟..

موهایش دورش ریخته بود و یک چندتا لاج مو روییشونیش چسبیده بود .. عرق زیادی کرده بود
.. یک لحظه از حالت نگاهش ترسیدم خیلی رنگش پریده بود و خیره نگاهم میکرد .. خفه گفت :از
اتاق من برو بیرون

دلم میخواست بر خورد جدی داشته باشم باهاش اما حیف .. حیف که این وضعی بود ..

حرفی نزدم که بلند شد .. دستش رو گرفتم .. بیخ بود .. به راستی که تو اون لباس خواب سفید
رنگش مثل مرده ای متحرک شده بود .. دستش رو با اعصابانیت کشید بیرون .. رفت سمت پنجره
و پرده حریر اتاقش رو محکم کشید .. دیگه نور مهتاب وارد اتاقش نمی شد ..

همون لحظه صدای زوزه گرگی بلند شد .. جیغ خفه ای کشید و دوید سمت در .. دررو محکم بهم
کوبید که فکر کنم همه بیدار شدن .. به این عکس العمل های عجیبش نگاه میکردم .. ترس توی
چشماش خیلی واضح بود .. هنوز میلرزید

پشت در سر خورد نشست ... هق هق گریه اش بلند شد ... زمزمه میکرد پرهام .. پرهامم .. الهی
من بمیرم ..

انگاری یک چیزی یادش افتاده بود که دست از این حالت های عجیبش برداشته بود و زمزمه میکرد
پرهامم ...

کنارش دوزانو نشستم و گفتم :مهرنوش .. خوبی ؟..

سرشو بلند کرد .. یک لحظه واقعا از حالت نگاهش وسفیدی صورتش ترس برم داشت .. خفه گفت
:تو اینجا چیکار میکنی ؟..

یعنی منو ندیده بود ؟؟؟؟ دست سردش رو گرفتم وگفتم :من الان امدم ..

نمی خواستم اذیتش کنم الان واقعا وقتش نبود .. معلوم بود که اصلا از اطرافش خبر نداره یک
جایی دیگه است انگار ..

یکباره خندید بلند بدون وقفه ..

تکونش دادم وگفتم :مهرنوش ..

واقعا که ترسیده بودم .. خنده اش قطع شد وگفت :پرهام رو چرا کشتی ؟..

پرهام ؟.. اصلا کی هست .. نمی دونستم چی بگم .. گفتم :مهرنوش خوابت میاد ؟..

به پارکت ها خیره شد وزمزمه کرد :بخوابم میاد اذیتم میکنه ..

سرشو کج کرد نگاهم کرد وگفت :ت هم دیدیش .. گرگه ولی مثل ما راه میره .. اذیتم میکنه ..

از برق مظلومیت توی چشماش حس های متناقضی بود که بهم وارد شد .. چرا .. چی به سرت امده
دختر ؟.. اخه لامصب زبون باز کن ؟..

سرشو تو بغلم گرفتم ..

نمی دونم چقدر گریه کرد .. اما میدونم کل جلو لباسم غسل داده شد با اشک های دخترکی که
مطمئنم به ناحق مورد ازار های روحی قرار گرفته بود ... اروم بردمش رو تختش گذاشتم .. خوابیده
بود ومنظم نفس میکشید ..

خواستم دستمو از زیر سرش بردارم که دستم خورد به گونه اش .. داغ بود .. خیلی داغ ...

دستم رو پپیشونیش گذاشتم .. کوره اتیش بود . متوجه شدم تب عصبی گرفته .. دویدم سمت در
.. صدای ناله نامفهومش امد .

پاشویه اش کردم .. کمی تبش امد پایین ولی نه زیاد ... یک مسکن هم بهش تزریق کردم ورو میل
راحتی کنار تخت نشستم .. سرم درد میکرد وافکارم وقت استراحت نمی دادن بهم .. فکر این که
رسولی هدفش چیه ومیخواه چیکار بکنه .. وازطرفی این کار های مهرنوش داشت حوصله ام رو سر
میبرد .. دلم بحالش میسوخت که کمکش میکردم .. جدیدا هم متوجه شدم هیچکس برام شادی
نمیشه .. شادی رفت ودیگه برنمیگرده هیچ ادمی هم مثل اون نمیشه ..

سیگاربری رو برداشتم وهمین طور که دودش میکردم به مهربانوش نگاه کردم که اروم خوابیده بود ..

از صدای ناله اش پلکای بسته ام رو باز کردم ..دستمو گذاشتم رو پیشونیش بازم داغ بود ...اروم گفتم :مهربانوش دلت میخواد حرف بزنیم باهم ؟..

چشاشو باز کرد وبهم نگاه کرد ..انگاری هضیون میگفت ..تو کی هستی ؟..

لبه تخت نشستم وهمین طور که دود سیگاررو روی صورتش خالی میکردم گفتم :ی ادم ..

چشماشو بست وانگاری بیهوش شد ...

پاهشو گذاشتم تو تشت اب یخ ودستمالی هم روی پیشونیش گذاشتم که زمزمه کرد :هفت سالم بود ..همیشه باهم دعوا میکردن ..صدای داد های مامانم هنوزم تو گوشمه ..هر وقت عصبی میشد

به قصد کشت میزدش ..خیلی خیلی میزدش

متعجب گوش دادم به حرفاش ..انگاری مهربانوش واقعا هفت سالش شده بود وبرام میگفت چی شده ..

_شبا میترسیدم ..میترسیدم بابا هم بخواد منو بزنه ..مثل اون باری که مامانمو چاقو زد ..یکبار یک

نقاشی کشیدم ..توش مامان وبابام بودن که دستمو همو گرفتن ..تو اتاق صورتی رنگم لابه لایی

عروسکام بودم ..نقاشی رو رنگ زدم ..رنگ های شاد وخوشگل ..صدای بابام می امد که با

همکارش حرف میزد ..دلهم میخواست اولین نفری که میبینم بابا باشه ..دویدم سمت در اتاقم

ورفت بیرون ..

کنار مامان ایستاده بود وداشت ازش سوال می پرسید ..با شوق گفتم :بابایی تو رو کشیدم با

مامانی ..

بی توجه به من دستش رفت سمت کمر بندش ..از ترس داشتم سکنه میکردم ..بابا بازم عصبی

شده بود ...جیغی کشیدم ورفتم لابه لایی مبل ها نشستم ...به نقاشی مامان بابا که زیر پاهشون

نگاه کردم وگریه کردم به حال مامانم که گریه میکرد واشک میریخت ..

مامانم داشت بی حال میشد ..نمی خواستم مامانی بمیره ..رفتم سمت بابا وجلوش ایستادم ..انگار

منو هم نمی دید ..محکم با تسمه زد روی گردنم ..

درد داشت خیلی ها .. خیلی درد داشت ... رو زمین افتادم .. خودمو کشیدم سمت پاهای بابا .. یک ریز داشت فحش میداد .. اسم فریده رو می آورد ... نمی دونستم فریده کیه ؟ .. جفت پاهاشو بغل کردم .. سرم به گیج میرفت .. پاهاشو بوس کردم شاید نزنه .. شاید

فریده ... فریده همش اسمش رو می آورد واسم مامان منو میذاشت کنارش .. فحش های میداد نمی دونستم معنیش چیه ؟ .. ولی ..

اون روز تموم شد .. فردا که بلند شدم عروسک خرسیم رو تو بغلم گرفته بودم وبی صدا توی تختم گریه میکردم .. هنوزم گرندم رو نه به بابا ونه به مامان نشونداده بودم .. میترسیدم .. میترسیدم .. دعوا کنند یا ؟ ..

مامان که امد بیدارم کنه اروم صدام زد واسه این که گردنمو نبینه تا گردن زیر پتو رفتم .. صورت سفید مامانم قرمز بود .. سرمو بوسید و گفت : دختر مامان نمی خواد بیدار شه .. عروسک قشنگ من حالا بیدار شو ..

با این که گردنم درد میکرد .. خیلی درد داشت ها .. رفتم مدرسه .. خانوم قدسی مدیرمون بود .. مهربون بود با من .. نمی دونم چرا ؟ .. ولی از روی این که همیشه بهم شکلات رنگی میداد متوجه شدم مهربونها من .. سر کلاس یکی از بچه داشت درباره یک فیلم حرف میزد .. یک فیلم خارجی .. چیز های عجیبی هم میگفت .. حواسم به پریناز نبود .. به فحش های بابا فکر میکردم ...

(اصلا دوست ندارم رمانم خیلی مورد اخلاقی داشته باشه .. فحش ها رو نمی نویسم .. اما مهر نوش قصه از هفت سالگی با دنیایی تیره اطرافش آشنا شده شاید از وقتی این سوال ها رو پرسید)
خیلی کنجکاو بودم ... یکسری از حرف های بابا رو به بچه ها گفتم ... اونا هم گفتن نمی دونند یعنی چی ؟ .. قرار شد اونا هم پرسن از بزرگترا بعد بهم بگن ...

تو دفتر نقاشیم کلی شکلک کشیدم .. دوست داشتنم رنگی نقاشیش کنم .. اما نمی شد فکر کنم اگه بازم رنگی بکشم کسی نبینش .. زیر پاها له بشه ..

تا این که نمی دونم چرا خانوم قدسی یکبار وارد کلاس من شد .. واسه اولین بار با اخم منو نگاه کرد .. نه .. نه .. نمی خواستم خانوم مدیر دوست داشتیم هم باهام بد باشه ...

امد دستمو محکم گرفت و برد بیرون از کلاس .. از ترس که واسه خودمم مشخص نبود .. گریه کردم .. بلند بلند .. بی اختیار میگفتم خانوم ما که کاری نکردیم ... خانوم اجازه ... باور کنید ما کاری نکردیم ..

پری یکی از بچه های که همیشه نمی دونم سر چی باهام بد بود محکم مغنه ام رو کشید ... کش مغنه ام خورد به گردنم نا خود آگاه جیغی کشیدم وهمون جا نشستم ..دوتا دستمو گذاشت م رو گردنم ..دردش خیلی بود ..منو بی حال کرد

همون موقع پری زد زیر خنده ..بلند میخندید و منو به بچه نشون میداد و میگفت بچه مامانی لوس هستم ...

خاوم قدسی دعواش کرد اما فراموش نمی کنم که چقدر بچه ها بهم خندیدن ..من که کاری نکرده بودم ؟...

خانوم مدیر داشت می امد سمتم ..بازم نمی خواستم کسی گردنمو ببینه ..سریع مقنعه ام رو خواستم درست کنم که گفت :خدایی من ...یوسفی گردنت چی شده ؟..

با وحشت برگشتم نگاهش کردم ..وبی اراده التماس کردم ..خانوم نرین منکاری نکردم بخدا ..برید از پریناز پیرسید من داشتم نقاشی میکردم ...من ..

نزدیکم شد ..نفسم داشت بند می امد ..اسپریم رو تو کلاس جا گذاشته بودم ..اون لحظه خانوم مدیر رو مثل یک گول بچه خوار که وقتی اذیت میکردم مامانمو وبهم میگفت میاد بچه هارو میخوره نگاه میکردم ..

از شدت گریه سکسکه میکردم و نفس های منقطع میکشیدم ..تا این که بغلم کرد وگفت :هیشش ...کسی جرئت نداره شما رو بزنه ..هیسس دخترم اروم باشه ..

تو بغل خانوم مدیر متوجه پری بودم که پوزخند زد وزمزمه کرد بچه ننه ...

تو دفتر ترسیده نگاه میکردمشون که خانوم مدیر گفت :اروم باش مهنوش ..

اشک ریزون فقط نگاهشون کردم ..یاد روزی افتادم که سمیرا یکی از بچه های کلاس الف رو آوردن اینجا وباهش دعوا کردن ...اگه منو دعوا کنند ؟؟..

خانوم مدیر یکک قدم جلو امد که از ترس خودمو تو دیوار فرو کردم ..جلوم نشست وگفت :اون حرف های که با بچه میزدید رو از کجا یاد گرفتی ؟..

سرمو انداختم پایین با انگشتم بازی کردم ..کدوم حرفا ..تنها چیزیکه میدونستم من خیلی ترسیده بودم ..

_مهنوش برام نمی گی ؟..تو رو من خیلی دوست دارم ..دلیلی برای ترس نیست دخترم فقط بگو اون حرفایی که به بچه گفتی که پرسن معنیش چیه رو از کجا شنیدی ؟..

نفس نفس میزدم .. صورت پر از اشکمو پاک کردم وزمزمه کردم .. بابام گفت ..
سرمو انداختم پایین وبه کفش های صر تپم نگاه کردم .. منو میزنه؟؟..
بیشتر خودمو کشیدم سمت راست که خانوم مدیر گفت : به کی میگفت بابات ..
_ خانوم اجازه .. بخدان نمی دونم یعنی چی .. ددیروز .. دیروز به مامانمون میگفت .. خانوم من .. من
کار بدی نکردم .. ننزید ..
از ترس سسکه میکردهم که اروم مغنه ام رو برداشت .. نمی دونم چی شد که با اعصابیت گفت
: دیوانه اند ..
با وحشت نگاهش میکردهم خودمو مایل کردم سمت راست دستامو گرفتم جلوم وگفتم : ننزید درد
داره .. خانوم مدیر من .. من ..
خم شد سمتم .. بغلم کرد محکم ...

نمی دونم چرا فک کردم خانوم مدیر مثل مامانمه .. اروم گفت : کی زدت ..؟؟
خانوم .. مامانم .. داشت کتک میخورد من .. من نقاشی کشیدم .. خیلی خوشگل بود .. خیلی خیلی
.. مامان بابامو کشیده بودم .. خواستم به بابام نشون بدم .. دوییدم رفتم سمتشون ولی میزدش
.. نقاشیم .. مامان بابام زیر پاهای خودشون له شدن .. خانوم .. من ..
نفس کم آورده بودم .. خانوم مدیر از خودش جدام کرد واسپریم رو داد بهم ... گردنم درد میکرد
.. خیلی .. خیلی ...
رو زمین نشستم وگفتم : خانوم من مثل سمیرا اخراج میشم .. تورو خدا خانوم .. خانوم مدیر من
کاری نکردم .. خانوم من ..
چشماشو محکم بست .. خانوم ناظمون رو نگاه کردم که با لبخند نگاهم میکرد .. اروم گفت
: اخراج نمیشی خوشگلم ..

خانوم مدیر صورتمو خودش شست وبهم گفت دیگه نزدیک بابا نشم .. نمی دونم چرا .. بهش گفتم
.. گفت : بابات مطمئنا روانیه . که تو عروسک رو زده ..
روانی یعنی چی ؟..

تنها سوال ذهنم تا خونه برگشتم همین بود ... ذهنم پر بود از چیز های که نمی دونستم ...

کلیدمو در اوردم و انداختم تو قفل ..اروم دررو باز کردم ..کیفمو بغل کردم واروم رفتم جلو ..سایه رو دیوار منو ترسوند ..بازم مردی که همیشه همرا بابا بود توخونه بودن ..

پاور چین پاورچین داخل ادمم ..نمی خواستم بهروز ..همون مردی که کنار بابا بود همیشه منو ببینه واذیتم کنه ..

(اززبان رادمان)

با دقت به صدای ناله وارش گوش میدادم ..مطمئنم خود مهنوش میدونه که دارم به حرفاش گوش میکنم واونم میخواد بهم بگه ..تنش بااین که داغه ..وتب زیادی رو داره ولی میدونم که هضیون نیست ..

برام شده بود سوال ؟..اون مرتیکه عوضی چطور مهنوش رو اذیت کرده ..یعنی میزدش یا ؟...

عصبی بودم ...لرزشی هیستریک بدنمو گرفته بود ..دوست داشتم خودمو ریلکس کنم ولی نمی شد ..

پارچه خیس سرد رو گذاشتم روی پیشونیش ..دیگه حرف نمیزد ..نفس های منزش نشون میداد به خواب رفته ...

شادی !!..نمی دونم چرا ناخود آگاه یادش افتادم ..کسی که نامزدم بود ..عاشقانه همو میخواستیم ..

به چهره بی رنگ مهنوش نگاه کردم ..لپ هاش از تب گلی شده بود ..موهای لختش رو بالیشت پخش شده بود ..

خم شدم شقیقه اش رو بوسیدم وزمزمه کردم تو چرا باید انقدر شبیه شادی باشی ..؟..چرا باید وسط زندگی من باشی وقتی قسم خوردم که بعد از شادی نزدیک یک دونه دخترم نشم ..؟..چرا داری حس های متناقض من زیاد تر میکنی ..؟...داری گیجم میکنی دختر ...این سرنوشت پیچیده وگنگت .این تب های عصبیت ...وای ..مهنوش ..کاشش بیدار بودی وواسه تک تک سوال هام جوابی میداشتی ...

به پشتی صندلی تکیه دادم واروم چشمامو بستم ..

تا روشن شدن هوا یکم چرت میزدم یکم مهنوش رو پاشویه میکردم ..باید همچنان رویه قبلی رو در پیش بگیرم ..همون طور جدی ..

باید میرفتم تا وقتی بیدار میشه نبینه من کنارش بودم ..دستم روی پیشونیش گذاشتم ..دیگه خداروشکر تب نداشت ..اروم یک پتو لطیف و خوب برداشتم کشیدم روش ...ظرف پاشویه ودست

مال برداشتم... که عروسک طلایی رنگی که بهش وابسته بودم چون یاد اور خاطره ای از شادی بود افتاد از تو جیبم.. خواستم خم بشم برش دارم که مهربانش لای چشمش رو باز کرد ...

اروم گفتم: هیش.. بخواب به هیچی فکر نکن ..

انگار خواب بود چون بدون توجه به من و حرفام دوباره پلک هاش افتاد رو هم ..

پوفی کردم و رفتم بیرون ..

در اتاقش رو که بستم پژمان آمد سمتم و گفت: چی شده؟..

راه افتادم سمت اشپز خونه و گفتم: هیچی حالش بازم بد شده بود یکم پاشویه اش کردم.. تو چرا مثل جغد ها بیداری.. کل شب رو نخوابیدی؟..

دست به شینه و کلافه به یخچال تکیه داد و گفت: شراره رو کی میاری؟.

شراره... به کل فراموش کرده بودم از این دختر... یعنی نمی‌دونستم تونسته ترک کنه یا نه؟..

ظرف اب یخ رو خالی کردم تو دستشور و گفتم: نمی‌دونم.. ادرسش رو برات مینویسم خودت برو کمپ بین در چه وضعیتی هست.. اما به احتمال زیاد تا الان ترک کرده باشه ..

یک دفعه سر خورد رو زمین نشست و گرفته گفت: بنظرت نمرده؟.. تونسته طاقت بیاره؟..

دلیم نمی‌خواست بازم رو بدم به افرادم ولی.. قیافه اش منو یاد وقتی انداخت که خبر تصادف شادی رو دادن.. زمزمه کردم: نمی‌دونم ..

از اشپز خونه خارج شدم و خودمو پرت کردم رو کاناپه... هنوز ساعت ۲۰:۵ دقیقه بود... هنوز وقت داشتم واسه کمی آرامش.. امروز باید مهربی رو میبردم پیش رسولی... پوفوف ..

غلط زدم و چشمامو محکم بستم.. هجوم افکار نمی‌داشت اروم باشم و بخوابم.. نمی‌دونم چقدر با خودم کلنجار رفتم که پلکام سنگین شد و خوابیدم ..

از صدای پیس پیس کسی چش باز کردم.. یکی زمزمه کرد: مهربانش بشین بیدار بشه مثل سگ میشه پاچه اتو میگیره ها... خودت که دیدی یک چند وقته بی اعصابه جدی شده ..

حالا کاملا هوشیار بودم.. صدای شایان بود... چشمامو بسته نگه داشتم بینم مهربی میخواد چیکار کنه.. یک چیزی مثل پنبه به دماغم میخورد و حس خاریدن بهم دست میداد... دماغم خاروندم که ریز خندید.. شایان گفت: مهربی نکن باز میخوای بزنه تو حالت.. دختر تو چته امروز کلا خوش حالی؟..

اروم گفت: بده؟... یک روز می‌خواوم واسه خودم زندگی کنم.. دارم تلاش میکنم همه افکارمو بزخم عقب.. تلاشکنم یکم.. یکم واسه خودم.. مهنوش اذر منش.. واسه خودش زندگی کنه..

شایان سکوت کرد.. کمی لای چشمامو باز کردم.. مهنوش رو پشتی کاناپه نشسته بود وپاهش به سمت دیگه اویزون بود.. پنبه رو داشت باز نزدیک دماغم میکرد که چشمامو باز کردم با یک من اخم نگاهش کردم.. شایان زمزمه کرد من که رفتم.. گفتم به پروپاش نیچ این الان اخلاقی چیز مرغیه..

مهنوش لب گزید به شایان نگاه کرد بعد زیر چشمی به من.. خواست سریع پیره فرار کنه که مچ دستش رو کشیدم... افتاد رو شکمم... نابود شدم... با داد گفتم: ایی.. دختر مگه چند کیلویی تو.. سریع از روم بلند شد و به پنبه تو دستش نگاه کرد.. نگاهش کردم که نخودی خندید و گفت: صبح بخیر آقای ریئس..

بعدم لنگان لنگان رفت تو اشپز خونه.. بلند شدم و گفتم: تا نیم ساعت دیگه آماده باش بریم بیرون یک جایی مهم.. چادر هم سرت کن..

متعجب نگاهم کرد و گفت: مگه کجا می‌خواییم بریم.. من یاد ندارم چادر سرم کنم..

اخم کردم و به هیكلش نگاه کردم که گفت: خب چیه یاد ندارم.. مامانم سرم میکرده یا.. که من یاد داشته باشم..

سرم از کم بود خواب سنگین بود گفتم: من نمی‌دونم.. می‌پوشی.. حرفم نباشه حوصله ندارم.. باز ریز خندید که با داد گفتم: یکبار دیگم منو تو خواب اذیت کنی بیچاره ات میکنم مهربی.. بیچاره..

مات نگاهم کرد.. چیزی نگفت فقط چشماش پر اب شد پشت بهم کرد و مشغول درست کردن چاییش شد...

داخل روشویی شدم و دسته تیغ رو برداشتم... همین طور که افتر شیو رو میزدم به صورتم به اسم اس جدید سرگرد نگاه کردم..

_راس ساعت ۱۰ بیا بیرون از ویلا... مهنوش هم همراهت باشه..

پوزخند زدم و عصبی رو تخت پرتش کردم... کلافه بودم.. نگاه مهنوش که پر از بغض و معصومیت بود اذیتم میکرد... دلم می‌خواست بی دلیل ازش حمایت کنم و مراقبش باشم.. حالا بهتر میتونسم مراقب اعمال و رفتار خودم باشم.. مهنوش واسه خودش مهنوش بود.. شادی منم.. شادی بود..

بعد از اصلاح یک دوش گرفتم ..مونده بود م بین دوراهی ...بازم درگیر افکارم بودم ...درگیر حمایت کردن یا نکردن از مهنوش ...

حوله ابی رنگ کوچیک رو انداختم رو سرم ..یک شلوارک توسی پام کردم با رکابی جذب ...همین طور که اب موهام رو با حوله میگرفتم وارد سالن شدم ..عطیه پشت پنجره ایستاده بود دستش رو شکمش بود و حرف میزد با بچه اش ..مشخص بود اشک میریزه ...

شایان هم بی خیال شو هندی نگاه میکرد ...

روبه شایان گفتم :برنامه امروزت چیه ؟..

صدای تلویزیون رو کم کرد وگفت :هیچی دیگه مثل همیشه با عطیه میخوام جنس ها رو ببرم ..

متوجه سولماز بودم که خیلی..خیلی کم رنگ شده بود ...یعنی درروز اصلا نمی دیدمش ..راه اتاقش رو در پیش گرفتم که صدای لرزون ونجوا گونه گفت :بسم الله الرحمن الرحیم ..

متعجب از این صدا سرک کشیدم به تک تک اتاق ها ...در اتاق مهنوش رو اروم باز کردم ..کم مونده بود تعجب کنم ..مهنوش ونماز خونندن ؟؟؟؟؟؟؟

کلمات رو با لرزش خاصی میگفت ...اشکاشم اروم میریخت ...چادر نداشت ..مانتو سفیدش تنش بود با شال سفیدش ...مهر هم که اصلا تو خونه نداشتیم ..یعنی کسی نماز نمی خوند ..یک سنگ به عنوان مهر جلوش بود ...

انقدر قشنگ ویک جور خاص ..که از درکش عاجز بودم ..نمازش رو خونندن که نتونستم برم از اتاق بیرو ..دستمو به چهار چوب در زده بودم وغرق نگاه کردنش شده بودم ..

نمازشو که سلام داد انگاری هنوزم متوجه من نبود گریون سجده کرد ویک چیز های رو زمزمه کرد ..انقدر صدای گریه اش ریز بود ویک جور خاص که دلم میخواست برم جلو بغلش کنم ..

دیگه صلاح نمی دونستم زیادتر اونجا باشم ..یک حسی من وارد کرد که اونو با خداهش تنها بذارم ..یک حس شرمنده گی داشتم ..نسبت به کی نمی دونم ؟..یک حس سرخورده گی ..این که چقدر من بدبختم ..یانم دونم واقعا گیج شده بود ..واقعا ...سردر گم بودم ..

وارد اشپز خونه شدم وسعی کردم افکارم رو بدم عقب ولی نمی شد ..دلم میخواست بدونم هنوزم داره حرف میزنه با خداهش ..دوباره راه برگشت رو در پیش گرفتم که دیدم از اتاقش خارج شد ..یک بلوز شلوار گشاد تنش بود ویک شال هم رو سرش ..هیچ وقت تا دیشب ندیده ودم تو خونه شال رو سرش بندازه ...چی شد که یکباره ..انقدر متحول شد ...جلوش ایستادم وگفتم :بریم ؟..

منو نگاه کرد .. تو چشما خیره شد و گفت: کجا بریم ..

از کنارش رد شدم وهمین طور که وارد اتاق خودم میشدم گفتم: مهم نیست تو بدونی کجا ..

دررو بستم وبه در تکیه دادم .. پای چشماش قرمز بود .. برق میزد .. مطمئنم بخاطر گریه اش بود ... سری تکون دادم تا از فکر مهتری بیام بیرون .. رفتم سر کمدم و یک شلوار مشکی خوش دوخت با بلوز چهار خونه سرمه ای سفید مشکی تنم کردم .. اور کنم رو هم برداشتم .. وبدون درست کردن موهام خارج شدم از اتاق ...

یک حسسی قلقلکم میدادمثل قبل ... به مهتری نزدیک تر بشم ازرازی که ازارش میداد مطلع بشم . از معصومیت چشماش دلم میلرزید ... کی ویا چه چیزی باعث ازارش شده بود .. در اتاقش رو باز کردم که شالش رو انداخت روسرش وگفت: دیگه بدون درزدن دررو باز نکن ..

نمی دونم از چی عصبی بودم .. شاید بخاطر این تغییر رفتار یکباره اش وحس سرخورده گی که نمی دونم از چی بهم دست داده بود .. پوز خند زدم وگفتم: چیه تغییر کردی .. داری میشی مثل این خاله راهبه ها ..

عصبی شد وگفت: از بدم میاد .. دلمم نمی خواد باهات بحث کنم تو هر چی دلت میخواد بگو واسم اهمیت نداره .

پشت بهم ایستاد شالش رو مرتب کرد که گفتم: ده دقیقه دیگه بیرون باش ..

دختر پرو .. عصبی راه افتادم سمت راه پله ها پاک ازسولماز فراموش کرده بودم

یک موزیک ملایم واروم گذاشتم وسرمو گذاشتم رو فرمون ماشین ... یک حس دلسوزی داشتم هرچی تلاش میکردم این حس رو بزخم عقب ولی نمی شد .. این که حمایت کنم از مهتری ... مطمئنم حسم عشق ودوست داشتن نیست .. اینو مطمئنم ..

با باز شدن در سرمو از روی فرمون برداشتم ونگاه کردم یک چادر مشکی رو سرش بود وشال طلایی ومانتو مشکی طلایی ..

اروم گفت: بریم دیگه؟ ..

نگاهمو دوختم به چشماش وگفتم: جایی که میخواییم بریم رو به هیچ کدوم از بچه ها نمی گی ... اصلا بعد ازاین که برگشتیم تو فراموش کن که کجا رفته بودیم .. وای به حالت بفهمم به کسی چیزی گفتی ..

نگاهمو از چشمای ترسیده اشگرفتم وراه افتادم .. که گفت: کجا میریم؟ ..

همین طور که دنده رو عوض میکردم عصبی گفتم: تو که این همه صبر کردی یکم دیگم صبر کن میفهمی ..

چیزی نگفت وبه پنجره نگاه کرد ..

این اروم بوده این که به حرفام گوش میکرد ولج بازی نمی کرد .. این که کل کل نمی کرد .. نماز خوندمش .. اوففففف که مهربانوش فقط فقط واسم مثل این بیست سوالی ها می مونه .. گیجم میکنه با رفتارش جوری که حتی حدس نمی تونم بزنم که رفتار و کردارش سر یک قضیه چطور میتونه باشه ..

رو به روی کلانتری زدم رو ترمز و برگشتم سمت مهتری ..

_چرا امدیم این جا ...؟؟؟ نمی ترسی بگیرنت ..

ابرو دادم بالا و گفتم: میخوام تو رو تحویل بدم

اخم کرد و گفت: منو؟

لبخند زدم و گفتم: اره تو مشکوکی .. خیلی مشکوک .. حتما یکی رو کشتی که نمی تونی عذاب وجدان ..

هنوز داشتم میگفتم که مشت زد تو سینم و گفتم: خفه شو دیوانه ..

دلیم میخواست سربه سرش بذارم واسه همین کلا این بحث رو بالا اوردم .. میخواستم بهش نزدیک بشم ..

گفتم: چرا حرف نمی زنی .. بهتره با من حرف بزنی تا این که بری اون تو واونا با سوال هاشون دیونه ات کنند ..

سرو آورد بالا و گفت: ازت متنفرم ...

لبخندی به چهره بغض کرده اش زدم و دستاشو گرفتم و گفتم: بذار قبل از این که شوکه بشی و گیج بهت بگم که من یک نفوذی هستم ... رئیس گروه قبلا سیاوش بوده که اونو طی یک صحنه سازی نشون میدن که مرده ولی زنده است و تو زندان داره اب خنک میخوره ... اونو که بردن منو گذاشتن جاش تا همیشه باهاشو همکاری کنم و اطلاعات رو بدم بهشون .. این که الان اینجا بخاطر اینه که سرگرد رسولی ازم خواست تورو بیارم ... این حرفا قبل هم شوخی بود ..

مات نگاهم کرد و زمزمه کرد: یعنی تو پلیسی؟

خندیدم و گفتم: شاید در آینده بشم .. نمی دونم ..

جدی نگاهش کردم و زمزمه کردم: مهربانوش بهتره با من باشی .. بهم بگو قبل از این که از این در وارد بشی و سوال های اونا رو اعصابت باشه ..

دستاشو از دستم کشید بیرون و کلافه گفت: اصلا چرا منو وارد این ماجرا کردی تو نفوذی هستی خب کارتو بکن چرا ..

پریدم میون حرفش و گفتم: واسه این که تو اون فیلم مهمونی سهیل تورو دیدن میخوان بیننت .. مکث کرد .. انگاری مهمونی رو فراموش کرده بود .. گفت: میشه منو بذاری ویلا .. الان نمی تونم به هیچی فکر کنم .

دست کشیدم به سرش و خیره تو چشماش گفتم: چرا نمی تونم بشناسمت؟! .. پاک گیج می کنی مهربی .. رفتار هات انقدر نو و تازه است که معادلات ذهنی منو نسبت به خودت خراب می کنی .. سرشو انداخت پایین و گفت: میشه دستت رو برداری ..

متعجب شدم از این حرکتش اون که مشکلی نداشت با این که بهش نزدیک شم و دستاشو بگیرم .. گفتم: اهمه لامصب چرا اینطوری می کنی .. زمزمه کرد: خب خب اوومم .. خب بیین ...

مونده بود چطور حرفش رو بزنه با انگشت های دستش بازی میکرد .. گفت: خب .. تو .. تو .. نامحرمی ..

اینو که گفت واقعا متعجب شدم .. مهربانوش و مهم بودن نامحرم یا نبودن ...

با این که فوق العاده متعجب بودم ولی لبخندی نشست رو لبم و گفتم: چرا این موضوع حالا برات مهم شده? ..

نمی دونم از چی استرس گرفته بود که پوست لبش رو میکند .. دستمو گذاشتم زیر چونه اش و با انگشتم لبشو از زیر دندوناش کشیدم بیرون و گفتم: استرس چی رو داری .. چونه اش رو کشید عقب و گفت: این .. این که تو بهم بخندی واسه .. واسه ..

صداش مثل موزیک ملایم بود و اروم .. یک بغض هم چاشنیش صدای لرزانش بود ..

راحت کردم و گفتم: حتما واسه این که بفهمم نماز میخونی و نامحرم یا نبودن واسه مهم شده ..

سروشو تکون داد و حرفی نزد ..

چیزی نگفتم و تو فکر فرو رفتی .. این مهنوش از این رو به اون رو شده بود .. انقدر درگیر افکارم شده بودم که متوجه نشدم این سسکوت پرحرفمون داره مهوری رو اذیت میکنه ... برگشتم سمتش معذب و ترسیده نگاه میکرد به ساختمون کلانتری .. دست یخش رو گرفتم

لرزشی تو وجودش بود که با گرفتن دستم محسوس تر شد .. خیره تو چشماش گفتم: میخوام بمونم باهات ..

چشماش گرد شد و متعجب .. به حالتش توجه نکردم و گفتم: میخوام که صیغه ام بشی .. البته من برام مهم نیست چون حالا تو یکم اعتقادات فرق کرده دارم میگم ..

دستشو کشید بیرون و گفت: همیشه تو هم دست از سرم برداری .. بذاری برم یک جایی دیگه ..

_ نه نمیدارم .. بهتره بریم داخل اونجا بهتر متوجه میشیم تو چته ؟ ..

_ نمی خوام برم داخل اونجا .. اصلا تو به چه حقی بهم پیشنهاد صیغه شدن میدی ؟ ..

خندیدم و گفتم: مهوری واسه من که مهم نیست ... تویی که از صبح تا حالا تغییر کردی ..

اخم کرد و گفت: اصلا چرا این به ذهنت رسید ؟ ... من از ترحم بدم میاد ..

پوزخند صدا داری زدم و گفتم: پس خبر نداری که همه بچه ها دارن بهت ترحم میکنند اما نمی خوا تو چیزی بفهمی از رفتارشون نمی فهمی از نوع نگاه کردنشون .. فقط میخواستم مثل اون اوایل کمکت کنم که تو هم زندگی ارومی داشته باشی همین .. اصلا به من چه برو به درک .. زیاد خودتو بالانگیر که یک جایی چه خبره ...

بدون حرفی عصبی دررو باز کرد و دوید سمت ساختمان کلانتری ... سری تکون دادم و همین طور که ماشین رو پارک میکردم زمزمه کردم: بالاخره که میگی موش کوچولو .. یعنی باید بگی ..

داخل اتاق شدم نگاه ترسیده مهوری افتاد روم انگار با نگاهش کمک میخواست از من .. مطمئن بودم از حجم سوالات سرگرد اذیت میشه ... اون در حالت عادی ذهنش مشغوله یکسری چیزا هست باز سوالم ازش پرسن اونم با حجم زیاد مطمئنم که اذیت میشه ..

رو صندلی نشستم و بدون این که چیزی بگم پامو هی تکون دادم .. عصبی بودم . که سرگرد گفت: چرا این دختر چیزی نمی گه ؟ .. حتی اسم وفامیلش رو ..

پوزخندی زدم و زل زدم تو چشماش و گفتم: دست بردار سرگرد... اون هیچ ربطی نداره به این قضایا.. مشکلات عجیب خودشو داره... اصولا کم حرف میزنه ..

چهره خونسردش کمی تو هم شد.. رو صندلی چوبی نشست و گفت: ببین رادفر هفته دیگه... هفته مبارزه با مواد مخدره.. میخوام این پرونده هر چه سریعتر بسته بشه.. به اندازه کافی مواد قاچاق پخش شده تو سراسر کشور.. میخوام نفوذ کنی تو گروهشون.. حالا به هر نحوی که میشه.. به هر شکلی.. در ضمن حرف های قبل منو در باره شغلت و و یادت بیار.. کممون کنی زندگیت که از این رو به اون رو میشه.. میخوام هر چه سریع تر این شیشه واکستازی های که دارن مشت مشت بین جوونا پخش میشن جمع بشه... پس سعی نکن دیگه با هامون همکاری نکنی و کل کل کنی ...

خیره نگاهش میکردم و یک چشمم به اون بود و یک چشمم به مهری که حالا اروم تر از قبل شده بود.. یعنی از شوک در آمده بود..

با مکثی که کرد گفتم: خوب میخوای که چطوری بهشون نزدیک بشم وقتی سهیل انقدر محتاط عمل میکنه و منو تو کار هاش شریک نمی کنه.. هنوز که هنوزه من نمی دونم اون همه مواد رو تو کدوم لابراتور تولید میکنه اصلا واقعا لابراتوری داره یا مواد مخدری که میاره قاچاق هست... تو راه ح بده من بهشون نزدیک میشم ...

دستی به ریشش کشید و گفت: خانوم حالا که اروم تر شدید خودتونو معرفی کنید.. مطمئن باشید این جا قرار نیست کسی به شما آسیب برسونه.. میخوایم شما کمک ما کنی و ما هم کمک شما ..

مهرنوش رو زیر نظر گرفتم که گفت: خب.. خخب من من.. مهرنوش اذر منش هستم.. من ربطی ندارم به این قضیه ها.. ببینید ..

سرگرد دستش رو آورد بالا و گفت: خانوم اذر منش شما خواه نا خواه وارد این ماجرا شدی حتی اگه این جا نمی بودی وقتی ما گروهتونو دستگیر میکردیم به جرم بالایی محکوم میشدید... نمی خوام تهدیدتون بکنم ولی بنظر خودتون بهتر نیست که کمک ما بکنید...؟؟..

رنگ مهرنوش به وضوح پرید.. سرش رو تو دستاش گرفت و گفت: برام اهمیتی نداره که چه اتفاق های قراره برام بیفته حتی اگه حکم من اعدام منو صادر کنید برام مهم نیست ..

سرگرد واقعا تعجب کرده بود.. صدای مهرنوش کم کم داشت ضعیف تر میشد.. اشکش راه گرفته بود.. به سرگرد اشاره کردم که بذاره باهانش حرف بزنم.. یکم خیره نگاهم کرد وبعد رفت بیرون از اتاق

میچ دستش رو محکم گرفتم وبا داد گفتم :دیگه برام مهم نیست که عذاب میشکی ودیونه میشی ..میخوام این بار بریم خونه اتون ...بریم پیش این پرهامی که ازش حرف میزنی ..میخوام همه چی رو بفهمم ..برام مهم نیستی که ممکنه دیونه بشی ..ممکنه خیلی عذاب بکشی ..باید بفهمم تو گذشته ات چی بوده ...بلند شو ..

صدای هق هق بلندش تو اتاق خالی که فقط میز و صندلی بود میپیچید ...دستش رو نا خود آگاه محکم فشار میدادم ..رنگش سفید شده بود ..گفتم :بلندشو گفتم

دستش رو گرفتم وکشیدم که ازروی صندل سرخورد جلو پاهام افتاد زمزمه کرد ..نمی تونم ..سخته ..

با اخم نگاه کردم بهش ..چادر مشکیش ازسرش سر خورده بود پایین همچنان میچ دستش رو گرفته بودم وهمچنان مثل ابر بهار اشک میریخت ...

همون لحظه در باز شد قامت سرگرد تو چهار چوب در ظاهر شد با اخم میخواست بیاد داخل که منم خط نشون کشیدم و اشاره کردم داخل نیاد ..مکت چند ثانیه ای کرد وبعد در رو بست ..جلو مهربی زانو زدم و گفتم :یک پیشنهاد دارم مهربنوش ..

حتی سرش رو بالا نیاورد ..زمزمه کردم ..بیین اروم باش منم اروم شدم دیگه داد نمی زنم ..چطوره به سرگرد الکی بگی همکاری میکنی ...ازاین جا که بیرون رفتی با هم میریم دنبال چیزایی که تورو اذیت میکنه ..هوم چطوره ؟..میریم ببینیم چی باعث شده مهربنوش من انقدر بترسه وعذاب بکشه ...

نا مطمئن ولی مثل یک بچه کوچولو هفت ساله که بهش قول اینبات رو میدی نگاهم کرد ..پر از تردید وحس بد قولی ...زمزمه کرد :چرا ترحم میکنی ..؟؟..

خندیدم وگفتم :لامصب حیف که اینجا دوربین داره وصدامونو دارن میشنون واگر نه بهت میگفتم ترحم یعنی چی ..

خیره شد به سرامیک ها وگفت :ولی مطمئنم تو هم جا میزنی ...مثل ..مثل گلاره دوستم ..تو هم جا میزنی ..

دستش رو محکم گرفتم وبا اعتمادی که سعی میکردم جلبش کنم گفتم :یعنی به درد امتحانشم نمی خورم ..؟؟..

زل زده تو چشمام زمزمه کرد می ترسم ..

نفس عمیقی کشیدم با دست ازادم دست کشیدم به صورتم و گفتم: از چه میترسی ..
رو زمین چمباته زد و گفت: از بابام ... از .. از داداشم ... از از این که میدونم تو هم یک هو میذاری
میری .. میدونم که تو هم میری ...
لبخندی ناخواسته زدم و در حالی که بلندش میکردم گفتم: درباره داداش و بابات مطمئن باش تو در
کنار منی ... به امتحانش می ارزه ... من باهاتم ..
چشماتش هنوزم نا مطمئن بودن ولی گفت: باشه .. بریم .. از این جا بدم میاد ..
برگشت بره سمت در که در باز شد ... سرگرد سولی نگاه کرد به مهرنوش و گفت: چرا ایستادید ..
مهرنوش رو زدم کنار و روبه روی سرگرد ایستادم و زممه کردم میدونم که همه چی رو شنیدی .. آگه
میخوای مهرنوش هم تو قضیه سهیل کمکت کنه .. بذار اول راحت شه .. من نمی دونم چی شده که
این جوریشده ... بالاخره بعد از یک ماه ونیم میخواد بگه ... پس سد راه نشو ... من خودم قول میدم
تو جلسه بعدی بیارمش ..
مکت کرد یک مکت طولانی که داشتیم نا امید میشدم ولی گفت: باشه ... برو .. یعنی ببرش .. اما
بدون بچه های من دنبالت هستن سعی نکنی که زیر ابی در بری ..
پوزخند پرنرنگی زدم که مهرنوش باز به نفس نفس افتاد ... برگشتم سمتش ک دستش رو به نونه
ایستادن نگه داشت و اسپریش رو زد
خیالم که ازش راحت شد .. دستی به شونه سرگرد زدم و گفتم: روز بخیر ..
تو ماشین که نشستیم بلافاصله برگشتم سمت مهرنوش و گفتم: کجا برم ؟ ...
مکت کرد و گفت: بهشت زهرا ...
جدی سری تکون دادم و راه افتادم ... همین طور که میروندم زیر چشمینگاهش میکردم .. مات بود
به اتوبان .. گفتم: چرا داریم میریم اونجا ..
پوزخندی زد و زمزه کرد: میخوام بهت نشون میدم از هفت سالگی در گیر بودن یعنی چی .. این
که مادرت کیه .. یک زن بد کاره یا ...
صداش دیگه داشت میلرزید ... اشکاش ریخت بیرون ولی ادامه داد .. این که از هفت سالگی فحش
های بشنوی که ... که ...
دستش رو گرفتم و گفتم: باشه .. باشه اروم .. اروم باش میدونم درکت میکنم ..

عصبی شد دستش رو کشید بیرون و گفت: دیگه بهم دست نزن ... تو تو ادعا نکن که درک میکنی تو هیچی نمی فهمی نمی تونی درک کنی ...

دستمو گذاشتم رو دنده و گفتم: با شه دیگه بهت دست نمی زنم فقط اروم باش .. میدونم که تو برزخ زندگی کردن یعنی چی .. شاید شرایط تورو نداشته باشم .. ولی تا حالا جووری زندگیم بوده که مونده باشم ... تردید داشته باشم ...

هیچی نگفت ولی متوجه ترس و حراس توی چشماش شدم .. واروم گفتم: خب رسیدیم کجا برم؟ دستش دور دستگیره در محکم شد و یکباره انگار خاطره وحشت اووری جلوش باشه .. دستاش رو گرفت جلوش و سرش رو هی تکون میاد ..

قلبم روحم داشت میسوخت بادیدن وضعیت مهنوش .. بلند بلند وبا خس خس نفس میکشید ... هل کردم سریع از تو کیفش اسپری رو در اورد م .. بااین که میدونستم می ترسه و بدش میاد بهش دست بزنم .. محکم بغلش کردم ... کنار گوشش گفتم: مهنوش .. اروم باش ... خواهش میکنم ..

میلرزید شدید .. اروم گفت: باهش بودم روزی که ... روزی که رادمان دارم دیونه میشم .. دسرش رو تو دستام گرفتم وخیره نگاهش کردم وزمزمه کردم: نترس .. از هیچی نترس کسی نمی تونه حتی یک اینج هم بهت نزدیک بشه و اذیتت کنه ...

ترس تو چشماش اون برق ترسش شد یک قطره اشک وزمزمه کرد: اون یک روانیه .. اaxe ..

هیچی نگفتم تا خودش حرف بزنه .. گفت: اون موقع بعد از مدرسه ادمم خونه .. بابا داشت برنامه میدید و مامان هم با دوستاش حرف میزد .. خوش حال شدم خونه ساکته .. میتونستم برم با عروسکام بازی کنم و یا شاید یک نقاشی .. اینبار رنگی بکشم بدم به مامان بابام ..

بااین که بابا اکثر اوقات بد اخلاق بود و عصبی ولی وقتی خوب بود نزدیکش که میشدم بوسم میکرد بغلم میکرد ...

گونه اش رو بوسیدم و رفتم تند بالا تو اتاقم .. تند تند لباسهامو در اوردم که یکباره صدای بلند کسی از پایین امد .. انگار که داشت چیزهای رو میشکست و یکی رو ... اون موقع نمی دونسستم معنی نفرین چیه .. ولی یکی رو داشت نفرین میکرد ..

عصبی شدم ازاین که نمی تونستم هیچ کاری بکنم ... عروسک خرسی که همیشه تو بغلم بود رو بغلش کردم و سعی کردم برم زیر پتو و به حرفاشون گوش ندم اما نمی شد .. یک زن با صدای بلند

گریه میکرد و فحش میداد بابام رو ...اون زمان زیاد سر در نمی اوردم ولی یادمه میگفت: نمیذارم یک روز خوش داشته باشی ...تا بالایی چوبه دار نفرستمت اروم نمی شمفریده من ..

یکباره صدای زنه هم نیومد ...فک کردم همش خوابه ..خوش حالش شدم ولی صدا عربده بابا که پایین بود منو ترسوند وحشت کردم زیاد اروم رفتم بیرون تو راه رو از بالای پله ها نگاه کردم به پایین ..صورت خانومه خونی بود وبابا با یک حالتی که اون زمان نمی دونستم جنونه میگفت: برو گمشو تو (.....)باشی که بخوای کاری کنی ...برو خداروشکر کن اون تیکه نجاست رو اتیش نزدم ..سنگسار نکردم ...الان پشیمونم چرا جوری نکشتمش که یکم اذت ببیرم از ..

همون موقع تموم رویا ها و فکر های قشنگی که از بابام داشتم تبدیل شد به یک کابوس ..به سیاهی مطلق ..این که بابام کسی رو کشته ...تو ذهنم امد نکنه منو مامان رو هم روزی بکشه ..از وحشت زیاد خودمو خیس کردم ..هفت سالم بود همش ..هفت سال ...بی اراده بلند گریه میکردم ...که یکی گفت: کجاست گل دخترم ..

داشت می امد سمت راه پله ها ..وحشت کردم از قیافه هاشون ..عروسکم رو محکم تر بغل کردم ودویدم سمت اتاقم که یکی گفت: یادگار فریده ام ..الهی قربونش برم ...وایسا تو رو هم مثل مادرت ازم قائم کردن ..هفت ساله دختر من مرده ..ههفت ساله همش میگفتن خارجه ..نیست ...تو

تو در گاه اتاق ایستادم ..می لرزیدم ...صدای مامان امد که گفت: دستت به دخترم بخوره من میدونم و تو

از وحشت زیاد نفسم مثل سک سکه می رفت ومی امد ..مامان امد سمتم وزد روی گونه اش وگفت: اسپری کوفرخ کسی که خدمتکارم بود ..رو صدا زد ..ولی دیگه چیزی یادم نبود ..بیهوش شدم

..

...

ساکت شده بود ..حالا اروم تر شده بود ..دستی به سرش کشیدم واروم گفتم: واسه چی اینجا امدیم ..

زل زد تو چشمام وداد زد: تو بگو من دختر کیم ..دختر کیییی؟....بزرگتر که شدم انگ دختره نجس رو دادن بهم ...چون فریده نامی میگن مادرمه ..ولی پدرم به همه گفته نیست دخترش ...از همتون بدم میاد از همتون ..

تعجب کردم چرا جم بست از هممون؟/ یعنی چی؟... درک مهنوش وزندگی سختش برام واقعا سخت بود.. هق هق میکرد باز اروم گفت: تا الان واسه هیچکس حرف نزدم.. کل زندگیم بوده ترس.. ترس از بابام... ترس از افکار بدی مثل کشته شدن به دست بابام... دارم روانی میشم... تنها جواب من سکوت بود.. دیگه طی این مدت میشناختمش.. همون قدر که شکننده وضعیف بود از ترحم و دلسوزی بدش می امد...

_ این جا دومین باریه که میام.. دفعه قبل که امدم ۱۵ سالم بود.. یادمه اون روز از دبیرستان داشتم برمینگشتم خونه که تو راه مامان فریده دستمو گرفت و آوردنم اینجا.. میگفت قبر مادرم اینجاست.. میگفت من بچه فریده ام..

اون روز روز تلخی بود برام.. دلم میخواست به حرف های که دیگران برام میزنند بی توجه باشم ولی...

صبر کردم تا خوب اروم بگیره... به پشتی صندلی تکیه داده بود و باز تو خودش رفته بود... گفتم: بریم؟

با استفهام نگاهم کرد که گفتم: خونه یا سر قبر اون خانوم؟

یک نفس عمیق کشید و حرفی نزد مکث کرد و گفت: میشه بریم خونه..

سری تکون دادم و برگشتم دنده عقب گرفتم زیر چشمی نگاهش کردم چشماش رو بستهبود ورد اشکرو صورت پیدا بود..

واسه این که یکم اروم بشه یک موزیک بی کلام لایت واروم گذاشتم و صدایش رو هم کم کردم که راحت باشه..

_ تو که به من ترحم نمی کنی ها؟..

متعجب نگاهش کردم و گفتم: نه اصلا سعی نکن با پیدا شدن حس مزخرف ترحم بقیه چیزا رو بهم نگی... ترحمی در کار نیست.. اینو بذار به حساب یک کمک به یک دوست.... از کمک که بدت نیاد؟ ها؟

پوز خندی زد و گفت: هههه کمک.. ببینیمو تعریف کنیم.. من یک گوشی میخوام..

دنده رو عوض کردم و گفتم: نمیشه هیچ کدم از بچه های گروه گوشی و وسیله ارتباطی ندارن...

ترسیده منو نگاه کرد و گفت: میخواد خودکشی کنه یا تورو بکشه ..

هلش دادم سمت راه پله‌ها و گفتم: نمی‌دونم... برو سریع تا نیومده .

**

دستی به صورم کشیدم و نفس عمیقی کشیدم .. مونده بود با مهرنوش چیکار کنم ... اوففف ...

برگشتم که برم که پژمان دوید سمتم و گفت: وایستا ..

آمد جلوم و گفت: منو ببر پیش شراره میخوام ازش خبر بگیرم ..

وای اصلا شراره رو به کل فراموش کرده بودم .. اصلا زنده است یا مرده؟ ..

حرفی نزدم و راه افتادم اونم جلوتر از من رفت بیرون ... از در که خارج میشدم مه‌ری تلو تلو خوران

و گیج و خسته می‌آمد داخل ... اروم گفتم: به کسی چیز نگی که کجا بودیم من با پژمان میرم

پیش شراره ..

نفس عمیقی کشید ولی حرفی نزد ..

**

به چهره بیقرار پژمان نگاه کردم که هرچی که نزدیک تر میشدیم به کمپ رنگش سفید تر میشد

.. نزدم رو پاش و گفتم: هی چته پسر اروم باش ..

با چشمای گشاد شده از ترس نمی‌دونم چی نگاهم کرد و گفت: بنظرت اصلا زنده است؟ ..

دنده رو عوض کردم و گفتم: اره معلومه که زنده است می‌مرد زنگ می‌زدن میگفتن .. تو عاشق چیه

شراره شدی؟ .. مطمئنم الان بینیش میترسی .. حتما شده پوست استخون .. موهایش ریخته و ..

داد زد: بس کن ...

اروم گفتم: حقیقته پسر نمی‌تونم کتمان کنی ..

چشمات رو محکم بست و گفت: هر چی شده باشه بازم دوستش دارم ..

زیر چشمی به رگ گردنش نگاه کردم که ورم کرده بود .. گفتم: حتی اگه بفهمی قبلا با سهیل بوده

... و

محکم زد به شیشه و گفت: رادمان ادمو زجر نده .. برام مهم نیست ..

پوزخندی زدم و در حالی که ماشین رو پارک میکردم گفتم: میدونم که نمی تونی تحمل کنی ..بی خودی شعار نده ..وواز الکی اون شراره بدبخت رو امیدوار نکن ..میدونم که تحمل این یک مورد رو نداری وهی تو سر اون شراره بیچاره میزنی ..

عصبی لگد زد به داشبورد و دررو باز کرد رفت بیرون ..

روصندلی نشسته بودم تو دفتر کمپ تا شراره رو بیارن ..که دختری که داشت ازاونجا رد میشد گفت: منتظر عشقتی ..میگم تو چقدر خوشتیپی ...

هنوز داشت حرف میزد که پرستارش دستش رو کشید بردش مشخص بود تازه آوردنش ..نشسته نشسته بود ..معلوم نبود چی میکشیده ..

به پژمان نگاه کردم که عصبی پاش رو هی تکون میداد ..در که نیمه باز شد سریع بلند شد ایستاد ..مچ دستش رو گرفتم مجبورش کردم بشینه ...

باورم نمی شد دختری که مقابله همون شراره شاداب و سر حال باشه ..بی حد لاغر شده بود ..پوست صورتش دیگه شاداب نبود و یک حالتی شده بود ..

چشمش برقی زد و لبخند بی روحی زد ...روسری سبز رنگش رو کشید بیشتر جلو وگفت: برید ازاین جا ...

روبه پرستار همراهش گفت: بگو برن ..و خودش اروم و مورچه وار رفت سمت در ..موقعی که میخواست دررو باز کنه ..متوجه لرزش دستش شدم ..انقدر روسریش رو کشیده بود جلو که انگار میخواست خودشو قائم کنه ..

رئیس کمپ که تا الان ساکت بود گفت: شراره جون واسه دیدن شما آمدن اقایون درست نیست بری داخل اتاقت و مهمونات رو ترک کنی ..

بدون توجه به حرف های رئیسه رفت بیرون ..تا رفت گریه مردونه پژمان در آمد ..سرش رو تو دستاش گرفته بود و مردونه گریه می کرد ...

فکرش رو نمی کردم پژمان انقدر شراره رو بخواد ..

زدم روی شونه اش و گفتم: خودتو جمع کن مرد ..

بدون توجه به من ورئیسسه اونجا و پرستاره که داشت با نگاهش پژمان رو قورت میداد رفت بیرون ..نفس عمیقی کشیدم و گفتم: روند درمانش چطوره ؟...

رو سندلیش نشست وگفت: خیلی عالی.. البته اون اولاً خیل حرف از خودکشی و مرگ میزد.. جووری که یک روان پزشک همیشه کنارش بود و علاوه بر درمان اعتیادش از لحاظ روحی روانی باهاش کار میکردن.. جدیداً تو خودش شده.. این رفتارشکه سعی داشت خودشو قائم کنه جدید نیست.. جدیداً هرکسی میره سمتش خودشو مثل بچهها میبره پشت در.. زیر تخت.. ملافحه کشید رو خودش.. خلاصه از این قبیل رفتارها.. خانوم دکتر سعیدی داره همچنان درمانش میکنه از لحاظ روانی.. میدونید آقای رادفر این دختر بیشتر نیاز داشته یکی توجه کنه به نیازهای روحی روانیش من تا حالا با شراره حرف زدم خیلی دختر نکته بینی هستش.. فکر میکنم اگه رسیدگی والدینش بیشتر بود اصلاً معتاد نمی شد..

پا روی پا انداختم وگفتم: چقدر دیگه باید باشه..

سرش رو انداخت روی پرونده ای وگفت: حالا حالاها باید باشه چون داریم همچنان عمل سم زدایی رو اجرا میکنیم تازه اون که تموم شه باید تحت مراقبت های روان پزشکی باشه همچنان تا قبول کنه اون وضعیت بدش مال قبلاً بوده.. باید مثل قبل تو اجتماع باشه وگریزون از جمع نباشه.. باید گذشته اش رو بپذیره که تلاش نکنه برای فراموش کردنش بره سمت مواد مخدر.. میدونی اکثریت کسانی که اینجا هستن واسه این که مشکلاتشون رو فراموش کنند مواد میزدن.. خیلی کم پیش میاد کسی از روی دلخوشش مواد بزنه..

ایستادم که گفت: اون اقا شراره رو دوست داره؟ یا برادرشه که بادیدن خواهرش این وضعی شد

..

نه متاسفانه دوستش داره..

عیکن کائوجویش رو داد بالا وگفت: متاسفانه.. متوجه میشم؟ چرا متاسف هستید..

واسه این که میدونم از مشکلاتشون رو و بهتره شراره ندونه چون با این همه ضربه روحی که خورده اگه اینو هم بفهم بعد دوباره از جانب پژمان هم ضربه بخوره.. دیگه نمیشه ساخت شراره رو.. الان که الانه با کلی روان درمانی ووو داره درمان میشه.. اون موقع مطمئنم بلایی سرش میاد اگه کست بخوره بازم..

روی پرونده چیزی نوشت وگفت: از این که نکته بین هستید ونگران شراره خوش حال اما بهتره بدونید که خوبه که شراره بدونه این میشه یک امید واسه ادامه زندگیش این که باید هرچه زودتر خودشو خوب کنه چون کسی اون بیرون منتظرشه... حرف هاتون درسته.. من باید خودم بعداً با این آقای احساساتی که زد زیر گریه حرف بزنم... انقدر که مطمئن شم با رفتارش کاری نمی کنه که شراره طعم یک شکست دیگه رو بچشهو حال بیمار من بدتر بشه.. میخوام اگه بشه از همین

دوستتون استفاده کنم تا شراره به خودش بیاد وانگیزهای داشته باشه واسه ادامه راه...مورد خوبی رو اشاره کردید آقای رادفر ..

دستی به صورتم کشیدم وگفتم :بااین که موافق این قضیه نیستم ولی باشه ..هر طور که میدونید ..

ایستاد وگفت :اگر میتونید بیشتر بهش سر بزیند ودوستایی که میدونید باهانشون خیلی صمیمی بوده رو بیارید کنارش ..

سری تکون دادم که روبه پرستاره که داشت به حرفامون گوش میداد گفت:برو تو محوطه واون آقای که همراه آقای رادفر بود رو بیار باید واسه شروع یک هماهنگی بکنم باهانش وبه قولی اتمام حجت بکنم باهانش ..

پرستاره چشمی گفت ورفت ...اتاق تو سکوت فرو رفت ..به درودیوار سبز رنگی بد قواره نگاه کردم که روی دیوار هاش پوستر ها وجملات امید بخش بود ..به کمد فلزی گوشه اتاق که توش پر بود از پرونده ..گفتم :بنظرتون محیط روی روحیه بیار تاثیر نمیداره ؟..چرا انقدر دلم مرده است این جا ..این جا کسی هم بیاد تصمیم میگیره معتاد شه ..

خندید وگفت :بودجه امون کمه ..هرچیهم هست باید خرج پرسنل اینجا وبقیه چیزا بشه ..زیاد بوجه نداریم ک ه به وضعیت اینجا برسیم ...واگر نه خودمم گاهی به همین موضوع فکر میکنم این که ساختمون رو تغییراتی بدیم ...

سری تکون دادم ..حرفی نزد دیگه بازم سکوت

تااین که در اتاق باز شد وپژمان به همراه پرستاره وارد شد ..به صورتش نگاه کردم ..چشمش برق اشک رو داشت ...گفت :با من کار داشتید ..

از روی کارت رئیسه فامیلش رو خوندم ..مهرنوش حسینی ..چه جالب اسمش هم اسم مهرنوش منه ..

من ..مهرنوش من ...نه اون مهرنوش من نیست ...اههههه سری تکون دادم تا این افکار بره که خانوم حسینی گفت :اره میتونم فامیل شریف رو بدونم ؟..

_پژمان سماواتی هستم..

لبخندی زد وگفت :خوب بفرمایید آقای پژمان ..

کنارم نشست پژمان که خانوم حسینی گفت :از روی برخوردتون متوجه شدم که حتما رابطه عاطفی بین شما وشراره هستش درسته ..

خیلی زبل بود.. نگفت که من چیزی گفتم.. چون میدونستم که پژمان دلش نمی خواد کسی بدونه زیاد... لبخندی زدم وبی اراده چشمکی زدم به حسینی ودستمو به حالت لایک گرفتم..

خندید و سری تکون داد..

_خب.. خب.. راستش اره..

موضوع داشت کم کم برام جالب میشد.. حسینی صندلی گذاشت روبه روی پژمان ونشست روش وگفت: خوب میدونی واسه دختری مثل شراره که کسی ر نداره تو مثل همه کس وکارش حساب میشی.. هنوز شراره که نمی دونه.. میخوام بگم... از تو به عنوان یک انگیزه استفاده کنم.. شراره تو وضعیت روحی خوبی نیست.. میخوام تو رو بکنم انگیزه اش.. چیزی که باعث بشه امیدوار بشه به آینده.. که واسه پر کردن خلاءهای روحیش نره سمت مواد..

به واکنش پژمان نگاه میکردم که لبخند رو لبشهی عریض تر میشد وبر چشماش بیشتر.. تا این که حسینی گفت: اما من میخوام مطمئن باشم که تو تا ته همه چی با شراره هستی.. الان دیدیش چه شکلی شده بخاطر روند درمان.. این موضوعات به مرور خوب میشه... میخوام کم کم تورو وارد زندگیش بکنم.. ولی.. ولی حال بیمارم مهمه برام... میخوام بدونم که هستی.. تا ته همه چیز هستی... دوروز دیگه بلایی سرش نمیاری که دوباره شکست بخوره.. شراره اسیب دیده هست.. نمی خوام دوباره بشکنه چون دراون صورت خوب شدنیدیکه نداره.. مگه این که معجزهه بشه.. که تو زندگی کم معجزه پیش میاد..

از قدرت بیان مهربانوشه خوشم آمده بود... یاد مهربانوش خودم افتادم الان تو چه حالیه؟؟؟

باز سکوت سنگینی بر قرار شد تا این که پژمان گفت: نه هستم.. تا تههمه چیز هستم..

حسینی سری تکون داد.. ولی دخالت کردم تو حرف هاشون وگفتم: پژمان ازروی احساس تصمیم نگیر.. مطمئنی با اون موردی که تو ماشین گفتم, میتونی بسازی.. تو سرش نرنی این موضوع رو اصلا به روش نیاری؟..

حرفی نزد... که حسینی ایستاد وگفت: اقا پژمان برو خوب فکر کن تا هرزمان که خواستی.. شراره برام مهمه.. پس درست تصمیم بگیر یه تصمیم مردونه وقاطع...

کشیدم وایستادم وگفتم: من دیگه باید برم..

پژمان هم سریع بلند شد وگفت: منم باید برم اما خانوم من سر حرفم هستم

خانم حسینی هم لبخندی زد از روی میزش کارت کمپ رو دادبهبش وگفت: نمی خوام از روی احساسات نظر بدی ..یعنی همش احساسه اما ۶۵ درصد تصمیمت رو با عقلت بگیر بقیه اش رو با احساست ...هرزمان مطمئن شدی بهم زنگ بزن ..برو موفق باشی ..
واقعا که قدرت بیان عالی داشت ..به چهره اش خیره شدم ..اصلا شبیه مهنوش من نبود ..
آههه من ..منی در کار نیست ..

دستمو مشت کردم وبا خودم درگیر بودم که پژمان گفت: گوشیت داره زنگ میخوره ها ..
گیج نگاهش کردم که متوجه لرزش صدای گوشیم شدم به شماره نگاه کردم ..از ویلا بود ..تماس رو وصل کردم که صدای وحشت زده عطیه آمد که گفت: بیا ..زودیا ..مهنوش اور دوز کرده یکباره کلی مواد رو مستقیما خورد ...
گریه کرد وگفت: مرده ..وای ..

نفسم ایستاد یک لحظه ...با سرعت بدون توجه به حرف های حسینی وپژمان دویدم سمت ماشین ..وتو دلم مهنوش رو فحش دادم ...کله شق دیونه ...
انقدر تند میرفتم که صدای بوق ماشین های اطراف رو هم در آورده بودم ...شماره ویلا رو گرفتم ..
یک بوق دو بوق ...لعنتی ها بر نمیداشتن ...از اضطراب زیاد عرق سردی رو پیشونیم نشسته بود وواکه واقعا می مرد من چه غلطی میکردم ؟...
پامو بیشتر رو پدال گاز فشار دادم وبرای اولین بار گفتم: خدایا از بعد مرگ شادی منو تو غریبه شدیم ..اونو واسم نگه نداشتی ..حداقل این دختره رو نگه دار ..کاری نشه ..

**

جلو خونه ایستادم وبا سرعت دویدم سمت در ..تند تند در زدم که در باز شد ...انقدر تند می دویدم که نمی دونستم کی جلو در بود ..زدمش کنار ودر حالی که عطیه ومهنوش رو صدا میزدم دنبالشون میچرخیدم ..صدای لرزون عطیه آمد وبعد خودش ...میزد تو سرش ومیگفت: بدبخت شدیم ..وای خدایا...

به نفس نفس افتاده بودم ..خودمو پرت کردم داخل اتاق از چیزی که میدیدم کم مونده بود پس بیفتم ...مهری نقش بر زمین شده بود ..خون از کنار لبش میزد بیرون ..چشماش سفید شده بود ...

شایان کنارش بود وداشت سرنگی رو به دستش ممیزد که رفتم جلو.. بغلش کردم ..سرد سرد بود...دویدم رفتم سمت راه پله ها ..ولی صدای بچه ها می آمد که میگفتن ..نبرش تو دردمس می افتم ..اون داره مییره ..

درک نمی کردم حرف هاشون رو ..مهری رو محکم تر به خودم چسبوندم و تو دلم زار میزدم از خدا میخواستم زنده بمونه ..از کسیکه یک مدت طولانی یادش هم نکرده بودم ..از وقتی که شادی منو گرفت و به التماس هام جواب نداد ..

رو صندلی گذاشتمش و سریع راه افتادم ..میترسیدم از این سردی بی حدش ..از این خونی که همچنان بالا می آورد ...

قطره اشک سمجی که سعی داشت خودشو نشون بده افتاد بالاخره روی گونه ام ..دستش رو گرفتم و زمزمه کردم خدایا زنده بمونه

جلو در اورژانس ایستادم وبدون توجه به ماشین مهری رو بغل زدم ودویدم داخل اورژانس ..از سروصورت مهری وخونش که روی لباس های منم بود ..سریع توجه پرسنل جذب شد ..دورمو گرفتم ..نمی فهمیدم چی میگفتم ..تا این که یکی آمد جلوم وگفت :درست بگو ببینم چیکار شده .. سعی کردم همه تمرکزمو جمع کنم ...زمزمه کردم :زنگ زد..گفت ..اور دوز کرده ..یکباره کلی مواد رو نمی دونم کشیده یا خورده ...

از روی دستام بلندش کردن و گذاشتن روی تخت .

دیگه نتونستم صاف ومحکم بایستم ..زانو هام تا شد وافتادم روی زمین ..خیره شدم به صدا ها وهیاهوی که میکردن دکتر ها وپرستار ها ..وتختی که تند می بردن سمت اورژانس ..

دونفر زیر بازوم رو گرفتم وروی صندلی نشوندنم ..یکی یک لیوان اب بهم داد وگفت :زنته یا دوست دخترت ؟..

سرمو بردم بالا ونگاهش کردم ..چی گفت :...به ذهنم فشار اوردم ..چی گفت ...مهرنوش چطور میشه ..

لیوان رو یک نفس خوردم وبدون توجه به اون مرد میان سال که مشکوک نگاهم میکرد دویدم سمتی که مهرنوش رو بردن ..

از روی صدایی که میگفت :ادرنالین بزن ..ترسیدم ..دویدم اون سمت ..پرده سفید رنگ رو زدم کنار ..چهار نفر ایستاده بودن وتند تند احیاش میکردن ...

(از زبان مهنوش)

باحس دردی که رو قفسه سینه ام بود اروم پلکامو باز کردم... ولی انقدر حالم بد بود که دوباره با کلی درد پلکام بسته شد ...

بعد از برگشت مهنوش تو یک لحظه .. که چیزی شبیه یک معجزه بود ... مات موندم ... حسی مثل شرمنده گی شدید ... یا ... فقط میدونم غیر قابل توصیفه ... درک هیچ کس نمی تونه بکنه ..

سرمو کنار دست مهری گذاشتم ... چشمامو نمی تونستم ببندم همش صحنه های زندگی قبلم جلوم می امد ... صحنه های عزاداری های که می کردم تو محرم صفر .. زیر جر جر بارون با دسته میرفتیم جلو وزنجر میزدیم ... زار میزدم تو اون هیاهو ... یک پیشونی بند مولام عباس رو بسته بودم ... تموم پیراهن مشکیم خیس بود از بارون اون روز عاشورا .. انگار همه عالم غم بود ... صدای گریه ام ... تو یا حسین گفتن ها .. یا ابا فضل گفتن ها .. یا حضرت عباس گفتن .. گم میشد ... فقط یک چیزی میخواستم شفای شادی و مادرم که ام اس داشت ..

بعد از برگشت مهنوش تو یک لحظه .. که چیزی شبیه یک معجزه بود ... مات موندم ... حسی مثل شرمنده گی شدید ... یا ... فقط میدونم غیر قابل توصیفه ... درک هیچ کس نمی تونه بکنه ..

سرمو کنار دست مهری گذاشتم ... چشمامو نمی تونستم ببندم همش صحنه های زندگی قبلم جلوم می امد ... صحنه های عزاداری های که می کردم تو محرم صفر .. زیر جر جر بارون با دسته میرفتیم جلو وزنجر میزدیم ... زار میزدم تو اون هیاهو ... یک پیشونی بند مولام عباس رو بسته بودم ... تموم پیراهن مشکیم خیس بود از بارون اون روز عاشورا .. انگار همه عالم غم بود ... صدای گریه ام ... تو یا حسین گفتن ها .. یا ابا فضل گفتن ها .. یا حضرت عباس گفتن .. گم میشد ... فقط یک چیزی میخواستم شفای شادی و مادرم که ام اس داشت ..

نمی دونم چی شد که اقدر کثیف شدم .. یادمه تو یک محله متوسط تو تهرون به دنیا امده بودم .. از وقتی متوجه دنیایی اطرافم و بقیه شدم .. همیدم باید کنار بابا کار کنم تا خرج خانواده ۵ نفریمون در بیاد .. بابام یک تاکسی دار ساده بود که از بوق سگ تا خروس خون صبح کار میکرد ... اخرم شندر غاز می آورد خونه که خرج حتی دارو های مادرم هم نمی شد مخصوصا که اون موقع هنوز بیماری ام اس به سختی شناسایی میشد و داره اش گرون و کمیاب .. کمیاب .. دوتا خواهر کوچک تر از خودم هم داشتم که همیشه با دخترای همسایه تو کوچه بودن و انقدر سرگرم دنیایی خاله بازیشون بودن که خاله بازی زندگی واقعی هنوز برایشون رنگی نداشت ..

همش ۱۲ سالم بودم که فهمیدم باید در کنار درس خوندن سخت تلاش کنم.. درس بخونم... اون موقع مادر بزرگم فوت کرد و پدر بزرگم که بهش میگفتیم بابا حاجی هم امد پیشمون.. بابا حاجی یکی از مرد های پیر و باتجربه روزگار و قابل اعتماد دوست و آشنا بود... سید بود و پدر مادرم.. در کنار کار و درس و مدرسه همیشه بهم پند ها دینی رو میداد.. چقدر نماز خوندن کنارش رو دوست داشتیم.. یک صوت دلنشینی داشت که حتی تصورش رو هم نمیشه کرد... یک عبادت خالصانه داشت.. هر زمان لای جانمازش باز میشد بو عطر یاس پخش میشد.. همیشه از رویکار های بابا حاجی تقلید میکردم از این که کلی ادم میان سمتش که استخاره کنه برایشون یا دعا کنه... حس خوبی بهم دست میداد.. دلم میخواست یک روزی مثل اون بشم همه بیان سمتم.. معتمد کلی ادم باشم ...

تو دور نوجونی کم کم با شادی دختر همسایه امون آشنا شدم... اون موقع من ۱۶ سالم بود و شادی ۱۲ سالش... یک دختر چشم مشکی... یک چادر گل گلی ریز سفید داشت که همیشه کشش کج بود و وقتی چادر سرش میکرد وسط سرش بود و مو های سیاه بافته شده اش که تهش روبان قرمز خالی داشت می افتاد بیرون ..

همیشه ام دعواش میکردم.. نمی دونستم چرا دوست نداشتم میثم و مهدی موهاش رو ببینند.. شاید چون گاهی که موهای بافته شده اش رو باز میکرد.. موج موهاش زیبا ترش میکرد و صورت سفید مثل مهتابش رو قاب میگرفت ...

اون موقع ها بابا به خاطر کمک از صندوق قرض الحسنه محل یک مغازه میوه و تر بار زده بود.. سیمین و سحر خواهر هام مثل پرواه دور ماما ن میگشتن.. جفتشون دوقلو بودن و هم سن شادی بودن ..

روزا نصف روز تو مدرسه سیر میکردم.. بعد خسته ی ادم خونم.. لب حوض کوچولویی ابی رنگ حیاط که وسط بود مینشستم و سرمو فرو میکردم تو اب... عادتتم بود.. تا ده می شمردم و دوباره.. اون سال تابستون خیلی گرمی بود... یاد مه سرم زیر اب بود.. صدای شادی رو شنیدم که گفت: سیمین خونه ای؟... بیا بریم مسجد از الان تو چیندن صفره افطار کمک زریبی خانوم خادم مسجد بکنیم ..

سرمو بعد از گفتن شماره ۱۰ آوردم بالا... که یهو صدای جیغ شادی امد... سرمو تند تند به طرفین تکون دادم تا اب بره از روی چشمام.. حراسون چشم چرخوند سمت شادی که دستش روی قفسه سینه اش بود... بازم چادر سفید کش دارش وسط سرش بود.. موهای بافته شده سیاهش از

زیر روسری زده بود بیرون ... لبه یک طرف چادرش رو تو دهنش گرفته بود و با چشمای گرد شده و ترسیده نگاه میکرد ..

متوجه شدم از یکباره بیرون آمدن من ترسیده و اصلا متوجه نشده من سرم زیر اب بوده ...

خندیدم بلند لبه حوض نشستم و به شادی نگاه میکردم که حالا اشکش هم در آمده بود ..

تا دیدم اشکش در امد از شدت خنده ام کم کردم و گفتم: سلامت کو خاله قزی ..

لب برچیده گفت: سلام .. سیمین کجاست ؟

لبه پایین پیراهنمو اوردم بالا تا صورتمو خشک کنم همین طور گفتم: نمی دونم حتما تو خونه است .. بذار بگم بیاد ...

هنوز حرفم تموم نشده بود میخواستتم صورتمو خشک کنم که گوشه چادرش رو گرفتم سمتم و گفتم: میدونستیتو دیونه ای ...

چادرش رو کشید رو صورتم و ادامه داد: مامانم میگه ممکنه ادم خون دماغ کنه وقتی سرش زیر اب باشه و نشه نفس کشید ..

خیره شده بودم به چهره بانمکش که گفت: نمیری صدا بزنی سیمین بیاد ..

لبخندی زدم و در حالی که بافت موهایش رو میدادم عقب گفتم: یک دختر خوب که تو کار های مسجد کمک میکنه .. باید مواظب باشه که حجابش هم درست باشه ..

کش چادرش رو درست کردم و گفتم: این طوری بهتر شد نه ؟ ..

به عکسش که تو اب حوض افتاده بود نگاه کرد و گفتم: اره خوب شد مرسی .. رضا ...

یک حسی تو وجودم بود که میدونستم دیگه نباید اونجا باشم .. رفتم سمت در خونه و بلند گفتم: سیمین بیا شادی آمده برین مسجد محل ...

وارد خونه که شدم یک راست رفتم تو اتاقم و ایستادم به نماز وسعی کردم فکر های که تو ذهنم بود رو بیرون کنم .. نماز اول رو که سلام دادم خیره شد به جانماز اما ذهنم پیش شادی بود .. توجه باباحاجی نبودم که تو درگاه در ایستاده ...

گفت: زیاد بهش فکر نکن جوون .. نامحرمه درست نیست ..

از این که باباحاجی متوجه من وافکارم شده بودم خجالت کشیدم و قرمز شدم ...

بابا حاجی هم زد روی شونه ام وگفت: هنوز جوونی ..چند سال صبر کن تا هم شادی خانومت بزرگتر شه هم تو خودت ..الان کله ات بو قرمه سبزی میده ..معلوم نیست از روی ...

مکت کرد وگفت: پاشو ..شیطون لعنت کن نماز بعدتو بخون ..برو پیش مادرت حمیده بین چیکارت داشت ..

سرمو اصلا نتونستم بالا بیارم سریع نماز دومی بستم ...

به دفترم نگاه کردم ...دفتری که تموم خاطرات روزانه ام رو توش یادداشت میکردم ...به دور از چشم خانواده ودوستانم ..نمی خواستم منو مسخره کنند ...یک عادت بود که اصلا نمی تونستم از سرم بیرون کنم ..وقتی میخواستم از شادی بنویسم ...یک حسی بود که نمی داشت ازش بنویسم ..نبه قول بابا حاجی نباید بهش فکر کنم ...قسمت های که شادی بود رو گل میکشیدم ...شاید خیلی مسخره وخنده دار بیاد اما ...واسه خودم خوب بود این کار ...

**

چشمامو از یاد اوری ای خاطره های شیرین بستم وبه این فکر کردم که اون دفتر اصلا کجاست ..خانواده ام کجاستن ؟...زیر خروار ها خاک ...عشق کوچولو ام هم که میپرستیدمش هم کنار اونا بود ..

سرم از هجوم خاطره ها وافکار مربوط به مهری در حال ترکیدن بود ...جویری که با سردرد بدی به خواب رفتم ...

از تکون های کسی چشم باز کردم ...حراسون سر بلند کردم متوجه مهری شدم که باز یک لحظه چشماش رو باز رد وخوایید باز ..

همون موقع گوشیم ویبره رفت به شماره نگاه کردم سهیل بود ..اهههه که الان فقط سهیل کم بود این وسط ..تماس رو وصل کردم وگفتم: بله ..

چه کم پیدا شدی اقا رادمان نکنه باز ما بهترن میپری ...کلک کیه؟..

دستمو عصبی مشت کردم وفتحتم: نه بابا جنس شما همیشه تک بوده مطمئن باش تا اخرش از خودت میگیرم ...به بقیه اعتمادی نیست ..چون وقتی جنس شما عالی باشه ..مشتی های منم بهم اعتماد میکنند ومیبرن ..

مستانه وبلند خندید وگفت: خوبه ...پس یادت باشه که هنوز پول قبلی ها رو ندادی ...میدونی که سهیل عصبی بشه بد عصبی میشه ..دلیم نمی خواد سر کسی رو که این همه مدت باهانش کار

میکردم رو خودم جدا کنم... همون اول هم گفتم من مشتری دست به نقد میخوام... ۵۰ میلیون رو آماده کن میگم حسان بیاد ازت بگیره ...

هنوز میخواستم حرف بزوم که بوق ممتد نشون داد قطع کرده .. زیر لب زمزمه کردم پست رذل ... از وقتی با پلیس همکاری میکردم ... دیگه خودمون چیزی رو نمی فروختیم .. هم سرگرد نمیداشت .. جلو بچه ها برای این که نفهمن .. مثل همیشه میگفتم اونا رو بسته بندی کنند ولی خودم اونا رو میبردم میدادم سرگرد .. حالا ۵۰ میلیون از کجا بیارم ..؟؟

بلند شدم راه برم یک هوایی به کله ام بخوره .. شاید این سردرده بره .. قبلش خم شدم رو صورت سفید پریده مهری وزمزمه کردم : نه به اون نمازت نه به این خودکوشیت ... تو داری منو هم روانی میکنی با خودت ... لعنتی ..

رفتم کنار پنجره ایستادم و فکر کردم چطور ۵۰ میلیون اون رو بیارم .. اگه اون مواد رو میفروختم مطمئنم بیشتر از این ها درمی اوردم اما خودم که نم خواستم و در درچه دوم سرگرد نمیداشت ... بهتر بود اصلا اینو هم به سرگرد میگفتم خودش جور کنه ...

شماره سرگرد رو گرفتم بعد از دوبوق گفت : سلام رادفر چی شده؟ ..

دستی به صورت تم کشیدم و گفتم : سلام .. سهیل تماس گرفته که ۵۰ میلیون پولش رو برایش ببرم .. در حال حاضر تو حساب خودم از پول های پس اندازم ۳۰ میلیون بیشتر نیست ..

نمی دونم چرا هی عصبی میشدم ادامه دادم : جناب سرگرد مهم جایی سهیل هست که میدونی کجاست .. برو دستگیرش کن جایی کله گنده ها رو برو از خودش بگیر .. من دیگه نیستم ..

هیچی نگفت ... بعد از دودقیقه گفت : میدونم باز مهنوش بلایی سر خودش آورده و دیونه شدی تو .. بین رادفر همیشه اینی که تو میخوای .. الانم از کنار مهنوش میری بجاش یکی دیگه از بچه

های گروه تو میفرستی .. ۵۰ میلیون رو برات می فرستم ... خودت میری اونجا و به هر نحوی شده این بار با اطلاعات و دست پر برمیگردی ... سختش نکن پسر بذار همه چیز زود تموم بشه .. میدونم خیلی سخته .. ولی برو وانجام بده ... قول همه جوهره که تو حکمت تخفیف حسابی میگیرم ...

دهنم تلخ شده بود و سرم دردش بیشتر .. گفتم : باشه خدا حافظ ...

رفتم سمت مهنوش و دوباره نگاهش کردم ... یک خدا حافظ زمزمه کردم و زدم بیرون از بیمارستان ... شماره اریا رو گرفتم میخواستم به اون اذر منش عوضی پدر مهنوش بگه که دخترش چیکار شده .. نمی تونستم پنهون نگه دارم این موضوع رو ... بعد از چند بوق گفت : سلام

..چت شده باز؟؟..پول کم آوردی؟..باشه میدم ولی بدون من از خلاف دست کشیدم ودیگه جنس نمی خوام ..

پوزخندی زدم وگفتم: کی به تو کار داره ..مطمئنم مثل مار دور اون کار خونه وپدر مهنوش چنبره زدی ...گوشی رو بده به پدر مهنوش ..

خندید وگفت: پس چی فکر کردی من که مثل تو نمی مونم بالاخره باید یک ثروت درست و حسابی جور کنم واسه خودم ...درضمن مهنوش نه ومهنوش خانوم ..قراره بشه زن رفیق قدیمیت ..

دستام بی اراده مشت شد گفتم: دهن گشادت رو ببند گوشی رو بده به اون کثافت ..

بازم خندید وگفت: چیکارش داری ..

از شدت عصبانیت مشت زدم به دیوار وگفتم: میدی گوشی رو یا نه؟..میخوای خودم بیام ..

واسه چند لحظه صدای نیومد ..فکر کردم بیشعور عوضی میخواد قطع کنه ولی صدای پدر مهنوش امد که گفت: بله بفرماید ..

دلم میخواست لهش کنم این مردک عوضی رو گفتم: تشریف بیار بیمارستان (....)دخترت رو تخت بیمارستان افتاده از دست کار های تو ونمی دونم کدوم خر دیگه ای انقدر روش فشار امد که خود کشی کرد ...اگه یک ذره حس مسئولیت داری تن خرفتت رو تکون بده بیابیمارستان ..البته نیایی اونجا داد و فریاد کنی اونجا تیمارستان نیست ..یعنی جایی فریاد نیست آقای روانی ...حیف که جلوم نیستی مردک بیشعور واگر نه زندت نمیداشتم ..

فرصت ندادم حرف بزنه تماس رو قطع کردم واز روی حرص چند تا مشت محکم زدم به دیواروتازه متوجه نگاه های دیگران شدم ...ولی اهمیتی ندادم ...رفتم سمت ماشین ..باید اول میرفتم خونه ویک دوش میگرفتم لباس هام هنوز خونی بود وسر وضعم اشفته بود ...

به ساعت نگاه کردم ۶صبح بود ...سرم سنگین بود حسابی انگار یکی بادش میکنه ورگ های سرم فشار میده ..

تلو تلو خوران داخل خونه شدم ..عطیه زودتر از بقیه امد جلوم وگفت: خوبه؟.

سری تکون دادم وگفتم: ااره ..چطور متوجه شدی؟..چرا این کارو کرد ..

چشماتش گریون شد وگفت: هیچی داشت اونا رو بسته بندی میکردم کنار نشسته بود وحرف میزد از دبیرستانش ..یکباره دیدم خون بالا میاره ...مواد رو کشیده بود از طریق بینی ...نمی دونم چرا اینطوری کرد ...

سرمو تو دستام گرفتم و عطیه رو زدم کنار سولماز امد عطیه رو برد تو اتاق تا دلداریش بده ..شایان هم دنبالم راه می امد ..گفت :الان وضعیتش چطوره ..

هلش دادم کنار ..سرم گیج میرفت ..گفتم :ن ...ممم..

سرم محکم خورد به در ..وهیچی نفهمیدم

تولد ۱۹ سالگیم همزمان شد با فوت مامان حمیده ...اون روز رو دقیق یادمه ..برف شدیدی امده بود ..تموم راه ها بسته بود ...تلاشمون واسه رسوندن مامان به درمانگاه بی نیجه موند وقتی چشمای مامان بسته شد ...انگار همون لحظه دفتر زندگی و عمرش هم بسته شد چون یک نفس عمیق کشید و بعدش دیگه نفسی نبود که بکشه ...

گریه ها و شیون های خواهرام و پدرم هنوز تو ذهنمه ..ولی خودم ..نمی شد ..نمی تونستم اشکی بریزم ..یک حسی بد بود ...دلم میخواست تنها باشم و نعره بزنم ...غم درونم با چهارتا اشک نمی رفت ..با مامان حمیده ارتباط خوبی داشتیم ..دست یخ و سردش رو گرفتم و بوسه باران کردم ..

بعد از چهلیم مامان ..سیمین و سحر هر دو اول دبیرستان بودن ..خواستگار زیاد داشتن چون هم از نظر اندامی به مامانم رفته بودن هم خعلی زیبا ..یک چهره مینیا توری ..مخصوصا وقتی که مثل هم لباس می پوشیدن هیچ وقت نمی فهمیدی کدوم سیمینه و کدوم سحره ..

اون موقع تو اوج کار کردن کنار بابا بودم ..کنکور رو با هر بدبختی بود دادم و میدونستم هیچ جا قبول نمیشم و باید تو همین میوه فروشی بابا کار اصلیم رو شروع کنم ..

ارزو هام بزرگ بود این که کم کم یک میوه فروشی بزرگ بزنم و بعد هم یک خونه تو محل خودمون و برم بعدش خواستگاری شادی ...گاهی واقعا حرص میخوردم که مادرش خواستگارراه میداد به خونه ..چه معنی داره دختره هنوز ۱۵ سالشه ..

یکبار ارزو هام رو به میثم گفتم خعلی خندید ..گفت :عمر اگه منوچهر اقا شادی رو بدده به تو اون بنده پوله ...میخواه داماد پولدارم بگیره که از کنارش هی بزنه واسه خودش ..

نفرتی که از منوچهر داشتیم بی احد و اندازه بود ..یک مرد پول پرست که با رفتارش همیشه باعث میشد شادی سرشو زیر بگیره و فقط بگه چشم اقا جون ...

از وقتی متوجه این موضوع شدم که دنبال داماد پولداره میخواد تنها ففکر و ذکرم شده بود همین .. باباجای هم بخاطر کهولت سن تو جا افتاده بود و کنارمون غذای بخور نمیری میخورد ..

۱۹ سالم و گاهی نمی تونستم رو افکار و رفتارم تمرکز کنم ...

با شنیدن صدای اذان بلند شدم رفتم وضو گرفتم .. کرکره مغازه رو کشیدم پایین و تابلو مخصوص رو زدم به شیشه که نوشته بود: به علت اقامه نماز ۲۰ دقیقه تعطیل می باشد ...

آخرین نماز رو که سلام دادم .. خم شدم کفش های کتونی رو بپوشم که یکی زد به شیشه .. برگشتم .. یک پسر بود .. از سرووضعش مشخص بود خیلی ادم حساییه .. ولی این جا چیکار میکرد؟ سریعتر بلند شدم کرکره مغازه رو دادم بالا و گفتم: بفرمایید ..

یکمی خیره نگاهم کرد و گفت: میثم کجاست؟

میدونستم کی رو میگه پسر اقا ید الله ولی گفتم: نه نمی شناسم ..

کلافه دست کشید به موهایش و گفت: اذیت نکن جناب .. میدونم رفیقشی ... خودش یکبار از این جا وتو برام گفته .. امد اینو بده بهش ..

به پارچه تو دستش نگاه کردم که مچاله بود ... خواستم برش دارم که گفت: لاشو باز نکن فقط بده به رفیقت .. یک جایی هم بذار که فعلا کسی نبینه ... امد بگو اینو اریا برات آورده ..

هنوز میخواستم سوال پیچش کنم که رفت ... رفتم پست میز نشستم ولای پارچه رو باز کردم .. تو یکسری بسته کوچولو پودر های سفید رنگ بود .. متعجب بوشون کردم .. نمی دونستم چین .. ولی باعث شد عطسه ام بگیره و دماغم بخاره ... یک بویی هم میداد .. بدم امد سریع پارچه رو بستم و گذاشتمش زیر میز ... ولی ذهنم همچنان مشغول بود که اونا چیه ...؟؟؟

انقدر غرق فکر بودم که با صدای وحشت اوری از خیال ادمم بیرون .. پدرم امده بود .. با لنگی که همیشه دور مچ دستش بود عرق روی پیشونیش رو پاک کرد و گفت: رضا تو چرا نشستی ... بلند شو کلی میوه و سبزی رفتم از میدون خریدم واسه مغازه .. پاشو برو بیار ..

سری تکون دادم و رفتم سمت ماشین .. خم شدم سبد هلو ها رو بردارم که یکی مچم رو گرفت و گفت: رضا اریا گفت یک چیزی داده بهت .. اول اون لامصبو بده بعد برو ..

مچ دستمو با خشونت کشیدم بیرون از دستش و گفتم: اول بگو اریا کیه؟ اون چیزایی که به من داده چیه؟ .. اصلا چرا منو شناسوندی به اون؟

دستی به صورتش کشید و گفت: اریا یکی از دوستانمو اون چیزایی که به تو داده باعث میشه مغزم بیشتر فعال شه .. یک جورایی تو درس خوندن ادمو کمک میکنه ..

تا اینو گفت متوجه شدم مواد مخدره .. چون تو روز نامه ها زیاد خونده بودم که یکسری قرص و مواد مخدر رو با عنوان این که کمک کننده درس وووو چیزایی دیگه است بین جوونا پخش میکنند..

راه افتادم سمت مغازه اونم تلو تلو خوران پشت سرم می امد .. زمزمه کردم .. میثم .. بدبختی .. اونا مواد مخدره .. نمی بینی قیافه ات رو که چطوری شدی ..

لگد زد به سنگ مقابلش وگفت : تو که چیزی سر در نیاری حرف نزن .. صبح تا شب تو همین قلک جا هستی به امید این که یکی بیاد یکم میوه یا سبزی بخره ... داری میشی مثل عقب مونده های اجتماعی .. فردا عصر میام دنبالت بریم مهمونی ... یک مهمونی ثوپ .. با این که میدونم لباس مرتب نداری ولی بالاخره یک چیزی پیدا کن که زیادی خراب نباشه ..
این حرفش باعث شد بهم بر بخوره ...

**

چشمام رو باز کردم ولی همه چیرو تار میدیدم سرم به شدت درد میکرد .. متوجه صدای عطیه شدم که گفت : بیدار شد بیدار شده ..

ولی با حس سرگیجه شدید پلکام افتاد روی هم ..

**

از سروصدای چشم باز کردم ... خمیازه بلند و بالایی کشیدم و یک دست لباس برداشتم برم دوش بگیرم .. که صدای بلند خنده دخترانه امد .. راه افتادم سمت اتاق دخترا .. همین طور هم چشم چرخوندم متوجه پچ پچ های بابا با باباجی شدم .. زیاد توجه نکردم و دراتاق سیمین و سحر رو باز کردم .. دیدم دور هم نشست .. یکی پشت به من نشسته بود خرمن موهای موج دار مشکیش ازاد دورش ریخته شده بود .. بازو های سفیدش از لابه لای موهاش دیده میشد ... برگشت سمت من .. ددم شادیه .. تا منو دید جیغی کشید و خودشو پشت سیمین قائم کرد ..

تازه متوجه شدم نباید باشم سریع خودشمو کشیدم عقب و دررو بستم .. یک تاپ طلایی تنش بود با یک شلوار جین ... چقدر قیافه اش با دیدن من ترسیده بود .. خنده ام گرفت .. سرمو تو دستام گرفتم و لبخندی زدم .. همون موقع زمزمه کردم .. نمیذارم مال کسی بشی .. حتی اگه شده التماس بابات رو بکنم ..

راهی حموم شدم و باز هم افکار خیالی همراهم شد ...

بعد از یک دوش سر حال تر شدم.. حوله رو انداختم رو موهام که بابا گفت: رضا بیا کارت دارم ..
رفتم سمتش که گفت: ببین بابا حاجی ازم میخواد بپرشم روستاش .. پیر مرد آخر عمری همش
میگه میخوام واسه آخرین بار برم حالیت بگیرم به دلتم افتاده یکچند وقت دیگه بیشتر نیستم ..
سرمو انداختم پایین وگفتم: باشه .. برید ..

یکم از چایش رو خورد وگفت: پس من فردا بابا حاجی رو میبرم .. دخترا رو هم میبرم مرخصی
میگیرم میبرم ..

بلند شدم تا برم یکم درس بخونم گفتم: باشه من فردا میرم در مغازه .. هستم تا شب .. شب هم
امدید که خب .. نیومدید هم هستم ... درس دارم الان ..

چرخیدم برم تو اتاق ولی زمزمه بابا روشنیدم که گفت: پیرشی بابا ...

سر حال نشستم سر کتاب هام .. میخواستم امسال بزنم تو دهن کنکور ... یک جایی خوب قبول بشم
ویک دانشگاه درست درمون ..

بسم الله کردم ولایی کتابم رو باز کردم

دیگه کم کم کتاب هام رو هم توی مغازه میبردم وزمانی که کسی نبود سرمو گرم کتاب هام
میکردم .. اکثریت مسسخره ام میکردن و میگفتن: بچه محمود میخواد به کجا برسه با اون مغازه
.. رس به چه درد میخوره ..

یک گوشمو کرده بودم در اون یکی دروازه .. تمرکز کرده بودم رو دونه دونه فرمول ها .. با هزار
بدبختی تونستم کتاب های تست رو از کتاب خونه ای که عضوم بگیرم .. چون کم پیدا میشد ..

عصر فرداش میثم امد پیشم وگفت: حاضری بریم یک مهمونی توپ ..

با خشم نگاهش کردم وگفتم: نه نیام خودت برو ..

بی لیاقتی گفت رفت ..

تو کافی نت نشسته بودم ومنتظر نتیجه این مدت ام بودم .. نتیجه بی خوابی ها و متلک گفتن های
دیگران .. ترق ترق استخون های دستم رو در آورده بودم .. که مردی که کنارم بود گفت: عالیه
.. یک دانشگاه دولتی تو همین تهران خودمون قبول شدی ... بگو کجا ؟ ..

اسم دانشگاه خواجه نصیر اونم رشته کامپیوتر رو که شنیدم دیگه و پا بند نبودم غیر ارادی مرد رو محکم بغلم کردم و گفتم: خدایا شکرت ..خدایا ...

دقیقا همون رشته ای که بهش زیاد علاقه داشتم ..

با شادی زیاد رفتم خونه و خبر رو به همه گی دادم ..بابام از خوش حالی زیاد آمده بود وسط خونه با دخترا محلی میرقصیدن ..بابا حاجی هم میخندید به اونا ..حسم غیر قابل توصیف بود ..

**

روز های اول دانشگاه واقعا گیج بودم یک هل واسترسی داشتم این که اون محیط چطوره ؟..من چطور لباس بپوشم ؟..اصلا کار های انتخاب واحد و کلاسمو چطوری پیدا کنم ...حس ادمی رو داشتم که تازه اول دبستانیه و وحشت داره از محیط تازه ...خنده دار واقعا ..امام خب چیکار کنم نمی تونستم اعتماد به نفسمو ببرم بالا ...

با کمک سیمین و سحر یک دست لباس اسپرت معمولی و ساده گرفتم ..چون اول مهر ماه بود با سختی واز اونجا زدن وازاین جا زدن پولی جمع کرد بودیم واسه خرید ..لباس های فرم دبیرستان دخترا رو هم گرفتیم به همراه کتاب ها ودفتر هاشون ..اون دوتا سربه سرم میذاشتن واسه دانشگاه رفتن ومن استر داشتم زیاد گاهی به خودم میگفتم رضا خجالت بکش ۲۰ سانت شده ..ولی ...

روز اول که برای انتخاب رشته رفته بودم همزمان یک پسر دیگه ام داخل شد ..چشم انداختم روی برگه هاش ..وگرفتم اسمش سعید حسین زاده است ..ودقیقا هم رشته وهم گرایش بودیم ..

توی اون سال ها با سعید بیشتر آشنا شدم ..تقریبا رفیق شدیم..حالا همه کار هامون با هم بود ..سر کلاس های عملی پای یک سیستم بودیم واون چون کتاب های متفرقه بیشتر از من میتونست بخونه ووبرنامه نویسی وفعالیت بهتری نسبت به من داشت ...گاهی بهش حسودیم میشد چرا که از لحاظ فرهنگی کلی بین ما فا صلحه بود ..پدر اون رئیس یک شعبه با نک بود ..مادرش یک استاد دانشگاه ..تو بهترین جا هم زندگی میکردن ..حالا که فکر میکنم میبینم حق داشته سعید که روز اشناییمون اصلا نخواد حتی با من دست بده ..

این جور چیزا داشت عذابم میداد ..این که کنار دوستام احساس پایین بودن وحقارت میکردم ..همیشه سعی داشتم خودمو ازشون دور نگه دارم ..

گاهی میشد که توتریا یکی از پسرا بقیه رو مهمون میکرد ..اکثر اوقات من استرس میگرفتم وبه هر بهانه ای بود خودمو از اون جمعشون خارج میکردم ...هزینه رفت امد نداشتم وبا واحد میرفتم فکر این که بخوام ولخرجی هم بکنم وحشت ناک بود ...

در کنار سعید بخاطر این که نابغه کامپیوتر بود برنامه های هک کردن و خیلی چیزایی دیگه رو یاد گرفتم ..اون همیشه از ارزو هاش میگفت این که یک هکر قبل بشه که بتونه سیستم های امنیتی رو مختل کنه ..عاشق هیجان بود..منم میخواستم حداقل تو درس ازش کم نیارم ...روزا در کنار این که تو مغازه کنار بابا کار میکردم ..کتاب های کامپیوتر و خیلی چیزایی دیگه رو میخوندم ..

ولی مشکلی اساسی داشتم ...من اصلا سیستم رایانه نداشتم ...بهر حال نیاز بود داشته هامو هی تمرین کنم و برم با سیستم وانقدر که حرفه ای بشم مثل سعید ..

موقع برگشت از دانشگاه مقابل رایانه فروشی ها می ایستادم و با حسرت به رایانه ها نگاه میکردم..به لپ تاپ های مارکی که قیمت هاشون نجومی بود و واسه کسی مثل من ...

دستامو تو جیبم کرده بودم و با حسرت به لپ تاپ اپلی که پشت ویتترین بود نگاه کردم نفس عمیقی کشیدم که گوشیم زنگ خورد ..یک گوشی نو کیا قدیمی که ۵۰ تومن هم نمی ارزید ..تماس رو وصل کردم و گفتم :بفرمایید ..

صدای نازو ارومی گفت :اقارضا شما هستید ؟

متعجب از این که یک خانوم با من چیکار داره گفتم :بله بفرمایید ..شما ؟

مکت کرد و گفت :شادی هستم ..

شادی؟؟؟؟؟؟/چشمام گشاد شده بود ...اون که از محل ما رفتن ..تموم سعیم این بود که فراموشش کنم..۲۲ سالم شده بود واون حالا ۱۹ سالش بود و واسه خودش خانومی شده بود ..چقدر دلم براش تنگ شده بود ...یک بغض تو گلویم نشست ..نمی دونم از چی شاید واسه این که صداش رو شنیدم ..از زور دلنگی ...

روی صندلی که تو عابر پیاده بود نشستم و گفتم :جونم ؟بفرمایید ؟

فکر کنم از جونم گفتم معذب شد چون گفت :نمی خواستم مزاحم بشم ولی من امروز بطور اتفاقی خواهر هاتون رو دیدم و بعد از کلی حرف متوجه شدن که رایانه ام خرابه ..میخواستم درستش کنم ..یعنی ببرم بیرون ..که شماره شما رو دادن بچه ها و گفتن که ..

انگار دیگه کشش نداشت حرف بزنه ..مطمئن تا الان قرمز شده از خجالت ..

چشمام رو بستم و لبخندی زدم ..برای اولین بار دلم میخواست برم خونه و خواهر هامو بغل بگیرم ...گفتم :اره من رشته ام کامپیوتر و سخت افزاره ..اگه مایلید میتونم کمکتون بکنم ..

باز چند لحظه مکت گفت :پس من رایانه رو میارم براتون ..

دیگه داشتم بال در میاوردم ..از زور شادی ودلتنگی قطره اشک گوشه چشمم رو پاک کردم
وزمزمه کردم خدایا خیلی چاکرتم ...

کوله ام رو روی شونه ام جابه جا کردم واینبار ولخرجی کردم ..با یک تاکسی دربست رفتم خونه
...میخواستیم یکم همه چی رو مرتب کنیم بااین که هیچ وقت نمی شد خونه زندگیمون مثل اونا شه
..

دلمو که به چیا خوش نکرده بودم ..جلو اینه روشویی ایستادم وتند تند شروع کردم به اصلاح
ریشم ..بعدش یک دوش گرفتم ...بهترین لباس رو پوشیدم ..

سیمین گفت :هوی چته ؟...مشکوک میزنی ؟مهمون داری ؟

موهاشو بهم ریختم وگفتم :تو شماره منو دادی به شادی ؟.

خندید وگفت :میدونستم عاشقتی ..اره من دادم ..

مکم بغلش کردم ودور خونه دورش دادم ...سحر امد سمتم وگفت :منم میخوام..

عین بچه ها شده بود ..سر جفتشونو بوسیدم ودورشون دادم ..

بابام هم با خنده به این دیونه بازی های ما نگاه میکرد

عاشق بابام بودم ..با تموم بی پولی وسخت زندگی کردنمون ..بازم بابا همچنان زحمت میکشید
...سواد نداشت ولی واسه سواد داشتن ما خیلی زحمت میکشید ..گاهی با تموم این همه سختی
..خودموخوشبخت میدیدم ...خوشبختی یعنی همین لبخند بابام یعنی همین خنده ها وقهقهه های
دوقلو ها ..

بابا امد جلو هممون و توبغلش گرفت وگفت :کی بشه خوشبختی شما هارو ببینم ..

به دستاش که بخاطر جابه جایی کارتون ها وسبد ها چاک چاک بود نگاه کردم وبوسیدم ...

یک حالی بودم کلا..دلم هوای باباحاجی رو کرده بود که دوسال بود که زیر خروار خاک رفته بود ..

با امدن شادی هل کردم وبجای سلام گفتم :الام ..

متعجب نگاهم کرد ویکباره زد زیر خنده ...چادر مشکی روسرش رو کشید جلو دهنش وسعی
میکرد نخنده ...سیمین اتیش به جون هم بلند بلند میخندید وسحر که تازه از اتاق امده بود بیرون
متعجب مارو نگاه میکرد ..

خودمو جمع جور کردم وگفتم :بفرماید ..

آمد داخل ومحترمانه به بابا سلام داد...قد بلند تر...خوشگل تر شده بود..یک پارچه خانوم..بااون چادر وحجابش....دیونه ام میکرد ..

روزمین نشست وگفت :ببخشید مزاحمتون شدم ..

بابا گفت :نه خواهش میکنم خوش آمدین ..مادر پدر خوبن ؟

مکثی کرد وگفت :الحمد الله سلام میرسوند ...

بعد رایانه اش رو در آورد وگفت :ببینید نمی دونم چیکار که هنگ میکنه ..ارور میده ...وگاهی کلا برنامه بالا نمیاره ..

با فاصله کارش نشستم ..که سیمین عین جن یهو رفت بیرون ..

من تنها موندم با شادی ...نمی دونم چرا خجالت میکشیدم ازش ..این کم بود اعتماد بنفسه ..این که هنوز از اونا کمتر بودیم رو اعصابم بود ..با حرص گفتم :میتونید برید پیش سیمین وسحر تا من درستش میکنم ..

یکم متعجب منو نگاه کرد ..لب گزید وگفت :ببخشید مزاحم شدم ..

سریع رفت پیش دخترا ...یک لحظه خودمو لعنت کردم چرا اصلا قرار گذاشتیم تو خونه ...کاش نمی گفتم بیاد ...

مشت زدم زو میز ..وسع کردم کرمو انجام بدم.

نیاز داشت نرم افزارش عوض بشه ویک چند تا چیز دیگه ..خداروشکر سی دی های نرم افزاری به روز رو تو خونه داشتیم ..البته مال خودمم نبود مال سعید بود ...

تند تند کار هاشو کردم ..نمی خواستم تو خوهه زیاد باشه..

لپ تاب رو ک درست کردم همه پیش رو بلند گفتم :سحر بگو شادی خانوم بیان ..

سرمو تو دستام گرفتم ک صداسش آمد :خیلی شرمنده نمی دونستم کسالت دارین ..اشتباه کردم امدم ...

سرمو بلند کردم دیدم شادی تو اتاقه وسحر وسیمین تو در گاه در ایستادن ...

گفتم :نه خواهش میکنم ...بفرمایید همه چیزش درست ..درسته ..

دوباره خجل تشکر کرد واز بچه هاتشکر کرد رفت ..

عصبی شدم از رفتارم رفتم تو اتاقم تو اینه به خودم نگاه کردم و گفتم :احمق پروندیش ...

یکی از درونم داد زد..بهتر تو نمی تونستی خوشبختش کنی ...

دلَم یکی رو میخواست که مردونه کنارم باشه یکم درد دل کنم باهاشدیگه هر چقدرم تحمل کنم ادمم نمی تونم ...سراغ همون دفتر قدیمی رفتم وهمه چی رو نوشتم ...

تو تریا با سعید نشسته بودیم که گفت :چی میخوری ؟

خودمو با کتاب سرگرم کردم و گفتم :هیچی همین اول صبحی صبحونه خوردم نمی خوام ..

باشه ای گفت ورفت تا یک چیزی برای خودش بگیره ...

دوباره که برگشت گفت :دارم رو سیستم امنیتی یکک سایتکار میکنم ...می خوام هکش کنم ..

عینکی که واسه مطالعه میزدم رو دادم بالاتر و گفتم :دیونه شدی ..دردسرنشه برات ..مخصوصا اگه یارو از این ادم های گیر باشه ..

سری انداخت بالا وگفت نه ...فردا عصر بیا خونمون دوتایی باهم کار کنیم ..

هیجانش فکر میکنم خوب بود ..باشه ای گفتم وبعد از قرار گذاشتم زدم بیرون از دانشگاه ..

بهترین نوع لباسم رو پوشیدم ومرتب راه افتادم که برم خونه سعید ..ادرسش دور بود از خونه ما ..مجبور میشدم که یک ساعت زودتر حرکت کنم ..

مقابل خونه اشون که ایستادم ..بازم حس بدحقارت بهم دست داد ..به سرووضعم نگاه کردم ...یک پیراهن سورمه ای رنگ وشلوار مشکی...خوب بود ...

اههههه درگیر بودم با خودم ..زنگ رو زدم ومنتظر شدم دررو باز کنند ...

یکی ایفون رو برداشت وگفت :کیه ؟

گفتم :منزل آقای حسین زاده ؟

_بله شما ؟

_دوست سعید اقا هستم ..

_بفرمایید ..

در که باز شد رفتم داخل ..عین بهش میمونست لامصب ...محو حیاط بودم که صدای گفت :به سلام ..چه خوش قولی وسریع امدی..

لبخندی زدم و رفتیم جلو.. دست دادم باهانش و گفتم: سلام مرسی ..اره گفتم زودتر راه بیفتیم که
علاف نشی ..

سری تکون داد و هدایتیم کرد به داخل ..

سعی کردم زیاد خیره جایی نشم بااین که خونه اشون دکوراسیون معرکه ای داشت ...

نزدیک در اتاقش صدای زنونه ای گفت: معرفی نمی کنی سعید جان ؟

برگشتم سمت صدا.. یک خانوم میانسال بود که یک مانتو اب رنگی تنش بود و شالی که یک مدل
عجیب غریب بسته بود ..اراش تندى هم داشت ..سلام کردم و سرمو انداختم پایین ..

_ایشون دوستم رضا ست امیدم واسه درا با هم کار کنیم ...

دستش جلوم دراز شد و گفت: خوش امدی اقا رضا..

معذب شدم ..خدایی تو عمرم با نامحرم دست نداده بودم ...بعضیا بهم میگفتن چقدر امله ...ولی
....

گفتم: مرسی از شما

و سریع داخل شد ..روی تخت سعید نشستیم که صداش امد که گفت: ماما به دل نگیر رضا یکمی
به اعتقادات اهمیت میده ..

اوففففف کاش این بحث اعتقادات تموم شه ..خوشم نمی امد

دوتایی غرق کار کردن شده بودم ..برنامه های هک متفاوت روروی سایت ها امتحان میکردیم
...تااین که خودم پشت سیستم نشستیم واز راه های که میرفتم تونستم اولیت سایت رو تو عمرم
هک کنم ...از شادی و هیجان با سعید میبیریدیم بالا ...نفوذ کردیم به اطلاعات سایتش و حداقل
میتونستم با قاطعیت بگم که واسه یک روز سایتش رو مجبور ببنده تا دوباره تنظیماتش رو درست
کنه ..

رو زمین نشستیم تا از تو کتابم یک چیزی رو نگاه کنم که سعید گفت: میرم چایی بیارم ...

سری تکون دادم ...تا رفت کتاب رو بستم و به اتاقش نگاه کردم ..خیلی اتاق بزرگ و شیک بود کل
درو دیوار رو پر کرده بود از عکس بازیکن های خارجی ..دونه دونه اشون رو نگاه میکردم که صدای
مادرش رو شنیدم که گفت: چییییی؟ گفتی کجا زندگی میکنه؟ ..پس این دوستت از پشت کوه امد
..چقدر گفتم سعید با کسایبی رفت و امد کن که در شان تو باشن ..

چشمام رو محکم بستم ... تا حالا نذاشته بودم هیچ احدی به غرورم آسیب بزنه و خوردش کنه .. سریع کتاب هامو ریختم تو کوله ام و بلند شدم رفتم سمت در .. تند تند از پله های مارپیچ چوبی امدم پایین و روبه سعید که برگشته بود نگاه میکرد گفتم: از خونه تماس گرفتن باید برم مثل این که سیمین طوریش شده .. فعلا ..

دروغ رو گفتم که بزخم بیرون از اونجا ... اصلا هم به مادرش چیزی نگفتم حتی خدا حافظ ...

دنبالم امد تا تو حیاط و گفتم: چی شده؟ ما که هنوز داشتیم ..

سریع گفتم: باشه بعد .. خدا نگه دار .

در رو بستم و صدایش رو شنیدم که گفت: مادر من .. مردم که زیر دستت نیستن حالا این دوست من اینطوری حق نداشتی اینطوری بگی ..

پوزخندی زدم و راه افتادم .. لعنت به پول .. لعنت به زندگی ... برای داشتن شادی هم باید پولدار می بودم ..

تا خونه پیاده رفتم و فک میکردم چطور میشه پولدار شد ..

**

تابستون از راه رسیده بود .. و من فقط خودمو سرگرم میکردم با کار در مغازه و دانشگاه ...

تا این که پدرم گفت میره که دخترا رو بیره مسافرت ... اصرار کرد برم اما نمی خواستم

به لبخند به ذوق دخترا نگاه میکردم .. قرار بود برن مشهد و بیان .. سیمین شب اخر هی دورم می امد و میگفت: تو هم بیا .. من دلم برای توئه تحفه تنگ میشه ..

ابراز علاقه کردنش هم خاص بود .. کلا سیمین بر خلاف سحر خیلی پر حرف تر و پر جنب جوش تر بود

صبح زود ساعت ۵ راه افتادن و رفتن ..

سرگرم پاسخ دادن به مراجعه کننده ها بودم که گوشیم زنگ خورد رو به مشتری گفتم: ببخشید یک لحظه ..

تماس رو وصل کردم صدای زنی بود که گفت: آقای رادفر؟

متعجب گفتم: بله خودم هستم ..

مکث کرد و گفت: از بیمارستان (...تماس میگیرم ..متاسفانه امروز خانواده اتون رو د یک ثانجه ای که رخ داد ..منتقل کردن اینجا ...لطفا تشریف بیارید ..

مثل یخ وار رفتم ..با لکنت گفتم: زند ...زندن ؟

_ نه متاسفانه فوت کردن ...

دیگه صداشون رو نمی شنیدم ...سیمین من ..سحر من ...پدر من ...تو سرد خونه بودن ؟...

گلاب رو برداشتم وریختم روی قبر های عزیزانم ...یک سال بود که بی معرفت شده بودن و هیچ کس نبود کنارم ...داشتم میشکستم ..نابود میشدم ...خم شدم روی قبر تک تکشون رو بوسیدم ..حالا مامان یک سال بود که تنها نبود ...بعد از اون تصادف که با کامیون باری انجام شده بود مامان دیگه تنها نبود ...

صدای ارومی گفت: رضا؟..

سر بلند کردم ...شادی رو دیدم که اشکریزون نگاهم میکرد ...گفتم: سلام چرا اینجا یی؟..

لب گزید و گفت: نباید می ادمم ...تو ..خوب ..مثل داداشمی..

اعصابم خورد بود از همه گفتم: از ترحم بد میادبرو ..

کنارم نشست و گفت: اصلا برا تو نیومدم بد اخلاق ...بعد دست کشید رو قبر سیمین ..

بلند شدم که گفت: رضا ..

بدون این که برگردم گفتم: بله ..

سرش رو انداخت پایین و گفت: تسلیت میگم ..من ..من میخواستم زودتر پیام ..ولی ..ولی ..

مکث کرد و هیچی نگفت ...خواست بره که گفتم: میدونستی یک زمانی خیلی دوست داشتم ..

ثابت ایستاد و حرفی نزد...ادامه دادم: نمی دونم چرا یکباره از محلمون رفتید ..ولی سعی کردم فراموش بشی ..ولی نشدی ...از بعد از درست کردن لپ تاپ ..دیگه نمی خواستم ببینمت ...نمی دونم چی باعث شده که تو بعد از یک سال بیایی سر قبر یکسری افراد که باها عت غریبه ..

دادزد: سیمین و سحر واسه من غریبه نبودن ..خاله وعمو هم همین طور ..بی خودی قضاوت نکن ..

خواست بره که جلوش ایستادم ..نم نم بارون میزد ..بوی خاک نم خورده همه جا پیچیده بود گفتم شادی ..صبر کن ...با من میایی تا یک جایی ؟

ترس تو چشمانش بود ...ترسی که خوردم کرد ..خودش میدونست تو بچه گی همیشه مراقبتش بودم ..پس این ترس لعنتی چی بود ؟..یعنی فکر میکرد من انقدر پست شدم ..
اروم گفت :کجا ..

راه افتادم وگفتم :هیچی برو خونه اتون

دست کشیدم به موهام که امد کنارم وگفت :رضا خواهش میکنم ببخشید ..
حرفی نزدم ..حرفی نزد ..کنار هم میرفتیم ..

از قبرستون که خارج شدیم گفتم :میای یک جایی که قبلا بودی ؟
متعجب نگاهم کرد ..وسر تکون داد ..

تا کسی دربستی گرفتم وگفتم بره سمت خونه ...

مقابل خونه که ایستاد باز ترسید ازم ...پوزخندی زدم وگفتم :بیا نمی خورمت ...مسخره ..

بهش بر خورد وارد شد ..گفتم :همه جا رو خوب ببین ..میخوای زیر زمین هم نشونت بدم ..فقط خوب ببین ..

ازادش گذاشتم ورفتم رو لبه حوض نشستم ...سرمو تو دستام گرفتم که ایستاد جلوم وگفت :خوبی ؟..

نه نبودم ...جلوش ایستادم وگفتم :اینجا رو خوب دیدی ؟

سری تکون داد وگفت :اره ..

گفتم :این خونه منه ..مغازه رو هم دیدی اون شغلمه ..در کنارش رایانه تعمیر میکنم ...حاضری بااین وضع زخم بشی ..

سرخ شد و سرشو انداخت پایین ...پوزخندی زدم مطمئن بودم که همیشه ..راه افتادم سمت داخل خونه وگفتم :برو برگرد خونتون ..

صدای ارومش امد که گفت :من اره ..ولی بابام نمیداره ..حاضرم تو همین جا ..با همون شغلت ..زندگی کنیم ..ولی ..

برگشتم سمتش .. وگفتم: شادی بگو راست میگی جون منو قسم بخور ..

لبخندی زد وگفت: دیونه درغ نمی گم .. ولی .. اقا جونم ..

گوشه چادرش رو گرفتم بوسیدم وگفتم: نو کرتم به مولا ... باباتم راضی میکنم ..

مثل این که خیلی خجالت کشید .. چون دوید سمت در وگفت: نمیشه .. راضی ..

دررو که بست زمزمه کردم: همه کار میکنم که باشی کنارم .. تنهایی ودلتنگی تو داره دیونه ام میکنه ..

**

بعد از خواستگاری که از شادی کردم وجواب ردی که شنیدم اونم بخاطر شرایط مالیم ... تصمیم گرفتم هر کاری بکنم که فقط هر چه سریع تر شرایط مالیم بهتر بشه .. انقدر که تنها بود فکر و ذکرم شده بود شادی .. وقت هایکه بیرون از خونه با هم میگذروندیم .. هنوز هم همون طور محجوب وپاکه ...

به هر دری میزدم نمی شد ... تموم آگهی های روزنامه رو میخواندم بلکه یک چیزی پیدا شه که خوب باشه ...

**

روزی که رفتم سر قرار که شادی رو بینم ... هرچی صبر کردم نیومد ... خیلی صبر کردم ...! خودم میگفتم بیاد دعواش میکنم .. این مدته میدیدم حالش بده ولی چیی نمی گفت .. امروز میخواستم ببرمش مجبورش کنم بهم بگه چی شده؟ قضیه چیه؟ ...

یک ساعت موندم نیومد .. تصمیم گرفتم برم خنشون .. یک دل اشوبه بد داشتیم ... خیلی بد .. جلو در خونه اشون که رسیدم میخواستم بمیرم ... قلبم ایستاد ... صدای شیون های مادرش بود که تو سرش میزد .. خودشو میزد و میگفت: دخترم از دستم رفت ...

اون روز روز نابودی من بود ... روز مرگم ...

**

بعد ها فهمیدم عشق کوچولویی من سرطان خون داشته وبهم نمی گفته ... دیگه زندگی .. بودن ونبودن خودم برام اهمیتی نداشت .. هیچ اهمیتی ... حتی خدا رو هم فراموش کرده بودم .. چقدر که خواسته بودم همیشه شادی برام بمونه ...

**

حالا چند سال بودم که تنها بودم ..

کرکره مغازه رو دادم بالا وبی حوصله نشستم مونده بودم چیکار کنم .؟!...یکی زد رو میز وگفت:
چطوری عمو ..

سرمو بالا گرفتم ..نمیشناختمش ..گفتم :چی میخواهید ..

خندید وگفت :هیچی ...باز این میثم دیونه برا این که گیر نیفته گفت بیام اینجا ..اینو بهش بده ...
جعبه کوچولویی رو روی میز گذاشت و رفت ..

ازاون موضوع قبل چندیدن سال بود که میگذاشت ...لعنت به این میثم ..جعبه رو گذاشتم زیر میز
که خانومی داخل شد وگفت :یک کیلو موز میخواستم ..

سری تکون دادم ومشغول شدم که صدایی گفتم :به سلام داداش رضا ..

همین طور که موز ها رو میداشتم تو نایلون نگاه کردم به میثم وگفتم :نمی خوای ادم شی ..

خندید وگفت :نه اصلا ...بده میخوام برم ..

پول موز ها رو که گرفتم صبر کردم زنه بره ..تا رفت گفتم :غلط اضافیت بود که اینجا رو کردی
پاتوق مواد جابه جا کردنت ...یکبار دیگه بیاد بیچاره ات میکنم ..

ادامس تو دهنش رو ناجور جوید وگفت :چشم ..چرا عصبی میشی ...ولی یک چیزی ..میگم امروز
بیا باهم بریم مهمونی ...ولی هیچی نخور کاری نکن ...روحیت باور کن تازه میشه ..یک ساله که
همه خانواده ات رفتن ...اونجا هم نمی خوان برخورنت ..دور هم یکم هستیم ...بیا بریم ...

**

نمی دونم چی باعث شد که برم ...ولی تو اون مهمونی با اریا آشنا شدم ..کسی که همیشه جنس
رو پخش میکرد ...

اون روز انقدر از درآمد این کار گفتم که دلم خواست امتحانش کنم ..با هاش قرار گذاشتم ..ولیبیک
چیزی تو درونم بود که نمی داشت

تااین که میثم یکی رو آورد که خواست ازم چند تا سامانه رو برایش هک کنم ...درعوض قرار بود
پول خوبی بده ..نمی دونم چرا میخواست برایش این کاررو بکنم ..ولی ...با خودم گفتم :هک کردن
که بهتره تا مواد پخش کردن ..

با اولین هکی کردم تونستم از پولش یک سیستم بگیرم... سرگرمی خوبی بود... هرروز همه کتاب های مخصوص رایانه ارو میخوندم و بیشتر ساعاتم تو دنیایی مجازی پر میشد... از تنهایی بدتر نبود ...

انقدر تو کار امنیت ایت ها رو مختل کردن حرفه ای شده بودم که اخر کاریا به خودم جرئت میدادم به که سامانه های بانکی نفوذ کنم ...

اون روز رفتم بانک تا اول یکسری کار رو خودم از اول انجام بدم.. ولی یکباره همه ریختن سرم.. متوجه شدم پلیس هستن... شروع کردم به فرار کردن.. ولی غافل گیر شدم... از هر چی سبز پوش و پلیس بود بدم می امد.. نمی دونم چرا ...

یک مدت رو تو زندان بودم.. بارها ازم میخواستن یک چیزی رو هک کنم.. و این برام یک سرگرمی ساده بود.. وانجامش میدادم... تا این که رسولی بهم گفت باید برای این که تخفیف داشته باشم تو حکم برم تو یک گروه... همه چی رو برام توضیح داد.. این که افرادشکیان وکل قضیه ارو... بهم گفت باید بجای سیاوش نامی برم.. یک سری کار ها رو بکنم ...

تو گرهشون که وارد شدم بیشتر بهشون نزدیک شدم.. از زندگی استفاده میکردم... اون چیزایی که در اختیارم بود رو داشتم ..

(از زبان رادمان)

به سختی لای پلکامو باز کردم.. انگار روی هرکدومش یک وزنه ده کیلویی بود.. بند بند وجودم درد میکرد.. به اطراف نگاه کردم.. افتاب تا نیمه اتاق رو روشن کرده بود.. من کجا بودم؟ چی شده بود؟.. ذهنم خسته بود انگار وتوان پردازش اطلاعات رو داشت.. به سختی نیم خیزشدم که یکی گفت: خواهش میکنم استراحت کن.. انقدر که همیشه کم میخوابی وازاون زهر ماری ها میخوری از خسته گی یک روزه تب داشتی وافتادی تو جا.. همش هذیون میگفتی.. نمیذارم بری باید حداقل ۱۰ ساعت دیگه بخوابی ..

از روی صدایش متوجه شدم که عطیه است.. گفتم: باید برم.. اصلا چی شد من این جام ..

شونه هامو گرفت دوباره درازم کشوند وگفت: نمیذارم بری... از بیمارستان برگشته بودی که از شدت خسته گی بیهوش شدی و تب کردی.. انقدر که همیشه کم میخوابی.. باور کن صدمه مبینی.. هر کار کنی نمیذارم تا ۱۰ ساعت دیگه بلند بشی ..

با چشم های قرمزش نگاه کردم و لبخندی زدم .. دستمو بردم زیر سرم گذاشتم و گفتم : چشم
قربان .. ولی کار دارم

تازه یادم افتاده بود که باید برم پیش مهنوش و برم پیش سهیل .. پول ها رو نداده بودم بهش ..
_ میدونم کار داری ولی هیچی مهم تر از خودت نمیشه .. بذار برم سوپ بیارم .. نری ها ..

خیره نگاهش کردم که پشت به من داشت میرفت چیزی بیاره .. خمیازه بلندی ککشیدم .. هنوز
کمی سرم درد میکرد .. تقه ای به در اتاق خورد و بعد از اون شایان وارد اتاق شد .. نگاهش کردم
.. دستاشو برد تو جیب شلوارش و گفت : چطوری ؟

دوباره خمیازه کشیدم که خندید و گفت : اگه نمی خوای الزایمر بگیری و کلی مشکل دیگه نداشته
باشی برنامه خوابت رو بطور جدی تنظیم کن .. چون انرژی بدنت تا یک حد محدودی کمکت میکنه
.. تو اصولا خواب نداری تو شبا که این هزار تا درد و بلایی مغزی میاره برات ..
گفتم : گمشو برو .. باز تو دکتر شدی ..

خندید و گفت : اره ...

همون موقع عطیه امد داخل و گفت : بشین اینو بخور بعد باز میخوابی ..

انقدر جدی بود که با نمک شده بود از جدیت لپش رو کشیدم و گفتم : چشم خاله ریزه .. بده بینم
چی درست کردی .. نکشیمون ..

قاشق سوپ رو پر کرد و گفت : بچه پرو از خدا تم باشه .. سوپ به این خوشمزه گی ..

چشمکی زدم و شروع کردم .. واقعا سوپه چسبید .. ولی دغدغه فکریم نمیداشت از غذا لذت ببرم
.. فکرم همش پیش مهنوش بود که پدرش حالا اونجا بود .. از همه مهمتر اون اریا عوضی بود که
کنارش بود ..

عطیه میگفت هذیون میگفتم .. ولی خودم بهتر میدونستم که کل دیروز رو با خاطراتم گذشتم .. با
تنهایی هام ..

بعد از ده ساعت عطیه گذاشت بلند شم .. تند یک دوش گرفتم .. ساعت ۴ بعد از ظهر بود باید اول
میرفتم پیش سرگرد و پول رو میگرفتم .. هنوز اون حالت کرختی و درد تو وجودم بود .. دلم
میخواست از روی آرامش دراز بکشم و یکی ماساژم بده .. همه وجودم درد بود ...

تا زمانی که برم پیش سرگرد داشتیم به این فکر میکردم که اخرش چی میشه؟؟؟؟ من با بچه چیکار کنم؟؟ با تک تکشون انس گرفته بودم؟.. دلم نمی خواست دوباره تو این جامعه رها بشن وبلاهای بدتری سرشون بیاد... چیکار باید میکردم؟..

وقتی رسیدم ستاد بلافاصله پول رو گرفتم ورفتم.. این بار حتی شده با تعقیب میخواستیم اون لابراتورهای تولید رو پیدا کنیم..

برای مهرنوش هم برنامه داشتیم چنان تنبیهش کنم که به هغلط کردن بی افته..

جلو ویلای درندشتش ایستادم.. یکی از نوچه هاش دررو باز کرد و منو تا اتاق سهیل راهنمایی میکرد.. کیف سامسونت رو محکم تر تو دستم گرفتم و محکم قدم برداشتم...

وقتی رسیدم متوجهش شدم که تو استخر داره شنا میکنه.. منو که دید گفت: به ببین کی اینجاست.. یک روزه از زمانی که باید پول هارو می آوردی گذشته.. فکر میکردم میخوای بیچونیم.. یادته گفتم حسان رو میفرستم بگیره.. از روی رفاقت نفرستادم.. البته بدون سهیل کم پیش میاد خوب باشه.. اگر هم خوبه در قبالتش چیزی میخواد..

ساکت وجدی و سرد به حرفاش گوش میدادم... کیف رو گذاشتم رو میز و درش رو باز کردم کلی تراول وچک پول ردیف و مرتب بود.. از دیدنش سوتی زد و گفت: کارت عالیه پسر..

پوزخندی زدم و گفتم: من وقت ندارم زیاد.. گفتمی در قبالتش چیزی میخوای؟.. اون چیه که یک روز بهم وقت دادی؟

خودشو از اب کشید بالا.. دختری سریع یک حوله انداخت رو شونه اش... از روی لیوان اب پرتقال کنارش کمی نوشید و گفت: اون دختره رو.... یادته یکبار تو یک قراری بود باهات... اون روز خیلی رو مخ من بود.. به خودشم گفته بودم که ادمش میکنم.. میخوام داشته باشمش...

دستامو مشت کردم و گفتم: ولی اون دختر مال منه.. فعلا...

صداش رو بلند کرد و گفت: رادمان خیلی گستاخ شدی.. بدون تو یک ساقی معمولی هستی.. بخوام همین جا بدون این که کسی بفهمه میکشمت.. حرفامو جدی بگیر بهت سه روز وقت میدم بهتره اون دختره سرتق کله شق رو بهم بدی..

تو دلم گفتم: تا سه روز دیگه تو به درک واصل شدی...

بدون توجه به حرف هاش زدم بیرون از ویلا.. باید سریع تر برم پیش مهرنوش.. دلم برایش تنگ بود.. خیلی....

سریع وارد بیمارستان شدم..طبق آخرین ادرس اتاقی که ازش داشتم سریع راه افتادم همون سمت..در اتاق رو باز کردم ولی یک بیمار دیگه بود که برگشت نگاهم کرد..شکه شدم...نکنه..پدرش مهربانش رو برده بود؟..

دویدم سمت ایستگاه پرستاری وگفتم:سلام خسته نباشید..اتاق یکی از بیمارها با نام مهربانش اذرنش رو میخواستم..

پرستاره یکم منو نگاه کرد ووقتی متوجه بی قراریم وشکه بودنم شد..در کمال خون سردی گفت:ایشون مرخص شد..البته پدرشون با درخواست خودشون واین مسوئلیتیش رو قبول میکنند که اگ کاری بشه..بردنش؟..

مات موندم...پدرش /؟..کجا؟..مشت محکمی زدم به دیوار وراه افتادم سمت خونشون همون جایی که ادرش رو به سختی پیدا کرده بودم دلم میخواست بزنم ناکارش کنم پدرش رو..نکنه بلایی به سرش آورده...؟..تو سرم همه جور فکری بود...واز تنها چیزی که بیشتر از همه میترسیدم...کشته شدنش یا این بلایی به سرش آورده باشن..

جلو خونشون که ایستادم سریع پیاده شدم وبی توجه به درهای باز ماشین..دویدم سمت در و دستمو گذاشتم روزنگ ایفون..به هیچ قیمتی نمی خواستم مهربانش رو هم از دست بدم..حتی اگه روحش زیاد آسیب دیده بود..

سرمو روبه اسمون گرفتم وزمزمه کردم:کمکم کن..میشم همون رضای دی..فقط نذار مثل شادی از دستش بدم..

_کيه؟..

صدام رو صاف کردم وگفتم:رادفهرستم با آقای اذرنش کار داشتم..

بعد از مکثی دررو باز کرد..فاصلحه زیادی بود تا در اصلی ساختمان که همش گل کاری شده بود..با قدم های محکم وجدی سریع رفتم جلو...که یکی گفت:تو این جا چیکار داری؟..

صدای اریا بود..نگاه کردم زیر سایه درختی ایستاده وسیگاری رو دود میکنه..

بی توجه بهش رفتم جلو تر که گفت:اون دختر روانی..

هنوز داشت حرف میزد که حمله کردم سمتش ومشت محکمی تو دهنش زدم..مهربانش من سالم بوده..این نابودش کردن..جوری که از کارهای اینا یک روز خوش نداره..

پشت سر هم مشت زدم تو دهنش وگفتم:ادامه بده تا همین جا بکشمت..

با نفرت دستامو از یقه اش کند ..واب دهن پر خونس رو تف کرد جلوم وگفت :تو چرا کاسه داغ تر اش میشی ..اصلامهرنوش چیکار توئه ..

هلش دادم کنار وگفتم :تو بگو چیکاره اشی ..

از کنارش رد شدم ولی زمزمه اش رو شنیدم که گفت :یک روزی میکشمت اشغال عوضی ..

در اصلی رو خدمت کاری باز کرد وگفت :اقای رادفر در سان منتظرتون هستن ..

سری تکون دادم ووارد سالن شدم ..پدرش رو مبل راحتی نشسته بود وخیره نگاهم میکرد ..بدون هیچ حرف اضافه ای گفتم :مهرنوش کجاست ؟..اون هنوزم باید تو بیمارستان باشه تا بهش رسیدگی بشه ..

سری تکون داد وگفت :میدونم عصبی نشو بشین ..

دستامو مشت کردم که نزنمش ..گفتم :الان کجاست ؟..

دستشو زد زیر چونه اش وگفت :تو اتاقشه ..نترس از تو بهتر ..

از حرص زیاد مشت محکمی زدم روی میز وگفتم :از من چی ؟..از من بیشتر مراقبشی ..اخه بی شرف بی وجدان تو ادم میبودی نمذاشتی حال وروز دخترت برسه به اینجا ..

اونم داشت کم کم عصبی میشدم ..رگه های خشم رو از توی چشماش میدیدم ..گفت :واسه چی امدی این جا ..

سرمو تو دستام گرفتم ..شقیقه هام نبض میزدم .از فشار عصبی میدونستم الان باز خون دماغ میشم ..گفتم :امدم ببرمش با خودم ..که ازش اونطوری که میخوام مراقبت کنم ..

سیگاری رو اتیش زد وگفت :اما اون هیچ وقت واسه تو خوب نمیشه ..

نتونستم خودمو کنترل کنم ..یقه اش رو گرفتم وداد زدم :اشغال انقدر خون سرد نباش عوضی ..تو این بلا ها رو سرش آوردی ..میفهمی ..تو ئهه روانی ...توئه پست ...

محکم هلش دادم که پرت شد روی میز ..گرمی خون رو روی صورتم حس کردم ..خون دماغ شدم .با حرص خون ها رو پاک کردم وگفتم :مل یک سگ الان عصبیم ..جووری که اگه بکشمت هم برام خیالی نیست ..

لگد محکمی به پهلویش زدم وگفتم :دلتم میخواد توئه روانی رو جووری بزخم که بمیری جلوم جون بدی ..این خونسردیت که رو اعصابمه ..اون دختر بخاطر تو ..

دیگه نمی فهمید فقط لگد بود که بهش میزدم ..خون سردیش حرص میداد ..صدای ضعیفی امد که گفت :چیکار میکنین ؟

سرمو بلند کردم ..مهرنوش ضیف تر وشکننده تر از همیشه روی راه پله ها نشسته بود ..بدنش میلرزید ..یکی از نوچه های پدرش بود که داشت می امد سمتم ..

پدرش خودشو کشید رو مبل ..وتند تند نفس کشید ..صدای ضعیف مهري امد که گفت :بهرروز با رادمان کاری نداشته باش ..

اززور ضعف اروم حرف میزد ..بهرروز ..میشناخت نوچه پدرش رو ..؟؟...

یکباره مهري تلو تلو خوران امد جلو تر ..روبه روی پدرش نشست وگفت :اون زنی که بالاست کیه ؟..مادر م کیه ؟..

اشکاش می ریخت یک آرامش عجیب غریب داشت ..میترسیدم ازاین آرامش ..امروز چی میشد ..؟

پدرش پوزخندی زد وگفت :میخوام نابودت کنم ..تو تو بچه همون زن نجسی ..همونی که با م ن بود ..ولی در کنارش با شریکم هم بود ..

دود سیگارش رو تو صورت کبود شده مهري فوت کرد وگفت :شاید اصلا از تخم وتر که همون شریکم باشی ..

متوجه نفس تنگیش شدم ..دویدم سمتش ..مات شده بود به کسی که اسمش پدر بود ..اسپری رو تو دستاش با قدرت زیادی فشار میداد ..نفس نفس میزد ..اسپری رو سعی کردم از لای دستاش در بیارم ..اون عوضی هم ادامه داد ..

وقتی تورو پس انداخت ..بعدش متوجه رابطه اونا شدم ..میدونی مهرنوش ..خودمم نمی دونم تو بچه منی یا بچه احمد ..ولی برام هیچ وقت مهم نبود ..الانم شاید تو بچه من باشی ...ولی خوشم میاد ازازار دادنت ..ازاین که دیونه بشی ..

تو صورت مهري خیره شد وزمزمه کرد ..تازه مثل هم بشیم ..تقاص مامانت رو داری میدی ..فریده عوضی که هیچی تو زندگی برات کم نداشتیم ..حتی اگه بچه من باشی ..مهم این که مادرت اون اشغاله ..تقاص رو تو میدی ..

مهری هر لحظه حالش بدتر میشد.. بدنش منقبض شده بود.. تلاش میکردم اسپری رو برایش بزنم..
..رو به کسی که ازارش میداد شده بود سوهان روحش داد زدم.. خفه شو اشغال تا خفه ات نکردم
...خفه شو.. خفه شو...

مهری رو بغل گرفتم وزدم بیرون از اون خونه.. از مهری میترسیدم که همچنان نفس نفس میزد
ومات بود..

**

جلوش زانو زدم و گفتم: مهرنوش..

جوایی نداد.. دستاش رو گرفتم و گفتم: مهرنوش جان..

دستاش رو کشید بیرون از دستم و گفت: چرا من باید حروم زاده باشم؟.. چرا فریده اینطوری
میکرده... چرا؟

گذاشتم مثل همیشه اروم بشه حرف بزنه... چشماش پر آب شده بود.. کسی که همیشه گریون بود
حالا نمی‌دونه چرا نمیداشت اشکاش بیان پایین؟..

اروم گفتم: انقدر خودتو زجر نده.. گریه کن..

سرش رو تکون داد.. از زور بغض نفسی به سختی کشید و گفت: چرا من...

سرش رو بین دستاش گرفت و گفت: پس داریوش هم بچه فریده است.. من اون از یک مادر
...ولی... بنظرت پدرمون کیه؟... دارم دیونه میشم... دیونه...

پشت دستش رو نوازش کردم

_از اریا بدم میاد.. دلم میخواد یک روزی بکشمش.. کسی که داداش منو معتاد کرد.. توهم میزد
آخر کاریا.. پرهام کوچولو رو مار میدید..

بیشتر تو خودش مچاله شد.. از زور بغض که رهاس نمیکرد صداس دیگه در نمی‌آمد.. زمزمه کرد
. کاش هیچ وقت اون در سطل اشغال لعنتی رو بر نمیداشتم.. کاش سر کوچولو رو اون تو نمی
دیدم.. دستای پر خون داریوش رو که میخندید و میگفت بالاخره اون مار رو کشته.. کاش...

دستاش رو مشت کرد.. دستاش میلرزید... زرد روی سرش... کاش همون ترس کودیم اجرا میشد
..بابا منو میکشت... اصلا تو چرا منو نجات دادی.. چرا کاسه داغ تر از اش شدی..

هیچی نگفتم...دیگه حتی نفس هم نمی تونست بکشه...لامصب اشکش رو نمی ریخت...سرش
رو تو دستام گرفتم وپیشونیش رو بوسیدم...اشکاش تند تند ریختن پایین ...

لرزید وگفت :چرا من باید حروم زاده باشم...دیدی رفتم سمت خدا جوواب ندا د..خودمو کشتم
حداقل راحت شم..تو چرا نجاتم دادی..دلَم میخواد بزنت بمیری..ازت بد میاد رادمان ..

لبخند تلخی زدم وزمزمه کردم :میدونم..دیگه چی ..

مشت زد رو شونه ام وگفت :بدم میاد ..بازم ازت بدم میاد ...

_کاش میشد اریا رو نابود کنم ..بهر روز رو ...کسی که تو بچه گی اذیتم میکردن ...با زدن ...وقتی
می دید از بابام هم کتک میخورم ..میزد منو ...مو هامو میکشید .میگفت کیف میکنه منو میزنه
...ترس تا الان کشته شدن توست بابام بود ..بنظرت کی منو میکشه ؟..

محکم بغلش کردم وگفتم :دست هیچ کسی بهت نمی رسه ...

_از ادما متنفرم ...از تو هم بیشتر ..

بازم خندهتلخی سر دادم وگفتم :ولی من خوشم میاد ازت ..خیلی زیاد ..خیلی ..

_میدونم فکر میکنی منم یک دیونه ام که دوباره میخواد خودشو بکشه ..ترحم نکن از ترحم بدم
میاد ...ازت بدم میاد ..دلَم میخواد داد بزنی م بگم ازت بدم میاد ..

قطره اشک سمجی از گوشه چشمم امد پایین ...نفس عمیقی کشیدم وبغضمو داد بیرون ..زمزمه
کردم داد بزنی بگو ...

داد زد :رادمان ازت بدم میاد ...از تو بدم میاد ..متنفرم ازت ..از مردا بدم میاد ...بدم میاد .

اشکاشتند تند میریختن ..تقلا میکرد بره ..داد میزد ...بدم میاد ازت ...از تو از اریا ازبهر روز از خسرو
..از فریده اشغال ...من یک حروم زاده نیستم

سرشو کوبید رو سینم وگفت :ولم کن ..ازت متنفرم ..

محکم تر فشارش دادم وگفتم :باشه مگه من حرفی زدم ..

هیچی نگفت سرش همین طور پایین بود ..ادامه دادم :به حس شیشم اعتقاد داری ..من مطمئنم تو
بچه خود خسرویی ..

واسه چند لحظه هیچ نگفت بع اروم گفت: بنظرت چرا اونطوری میکرده فریده؟ وقتی زندگیش عالی بوده.. من حروم زاده نیستم.. نیستم.

دستش رو گرفتم وزمزمه کردم میشه الان استراحت کنی.. چشماتو کور کردی از بس گریه کردی.. یکم استراحت کن.. بیا بریم دنبال گذشته مامانت.. ما که نمی دونیم ولی شاید یک چیزی بود مه مشخص کرد چرا..

تا اینو گفتم برق خاصی زد چشماش وگفت: بریم.. بریم خونه مادر فریده... ببین..

دو طرف شونه هاش رو گرفتم تو دستم به حالت زور خوابوندمش رو تخت وگفتم: هیششششششش.. الان فقط باید بخوابی... میرم قطره چشم بیارم برات بریزم کمتر بسوزه اذیت نشی..

فقط نگاهم کرد منم نگاهش کرد.. سخت بود تو دو تا گوشی مشکی براق نگاه کنم.. نگاهش خاصه منو میبره به خلسه شیرین.. دماغشو کشیدم وبالبخند کج از اتاق امدم بیرون.

هوفف حالا کی بره دنبال خونه مادر فریده.. اینارو بهش گفته بودم تا کمی اروم بشه.. دوباره رو انداختم به خدا.. سرمو بلند کردم وزمزمه کردم.. خدایا بد قول نشم.. میخوامش.. حتی با این حالت های عجیب غریبش.. نذار جلوش ضایع شم.. بذار اثبات کنم زیاد هم مردا بد نیستن..

راه افتادم سمت قفسه دارو ها که سولماز گفتم: میتونم برم پیش مهربی؟..

سرم تو دارو ها بود ولی متوجه برجسته گی بیشتر شکمش شده بودم.. لبخندی زدم وبه اون کوچولو یی داخل شکمش وگفتم: اره برو ولی تا وقتی بر میگردم.. سعی هم نکنی که ارومش کنی.. اصلا هیچی ازش نپرس درباره خودش.. برو حرف بزنی باهاش ولی از حال واحوال خودت.. نمی خوام اذیت شه.. به زور ارومه الان

تا اینا رو گفتم دمت گرمی گفت ورفت.. بلافاصله عطیه هم از پشت سر خوش حال گفت: منم میرم پیشش..

سری تکون دادم که شایان که رو اپن نشسته بود گفت: چیکارش کردی بهت میگفت ازت بدم میاد.. اسم اون مرد های دیگه کی بود؟

نگاهش کردم وگفتم: به تو چه اخه.. بیا بگد این قطره که برا چشم بود رو بده... راستی پژمان کوجاست؟

اونم مشغول گشتن شد و گفت: هیچی تو اتاقه... مثل این که دیدن شراره تو اون وضعیت خیلی براش سنگین بوده.. داره به حرف های اون خانوم حسینی فکر میکنه.. بیا اینم قطره جلو چشمته دوساعت دنبالشی..

قطره رو گرفتم وزمزمه کردم: خوبه بذار فکر کنه ...

اروم دررو باز کردم داخل شدم دیدم رو تخت نشسته وبا شوق به حرف های سولماز که برا بچه اش میگه گوش میکنه.. ضربه ای به در زدم وگفتم: خانوما پاشین همه برین استراحت ..

مهری دماغ شد چهره اش وگفت: میخوام سولماز باشه کنارم ..

دستش رو گرفتم.. هلش دادم دراز بکشه وگفتم: همیشه.. چشماتو باز کن بریزم قطره رو ..

تو چشماش که ریختم ارومم تو گوش سولماز گفتم پیشش باش فقط برای این که مطمئن بشی خوابیده صدای حرف زدنتون بیاد من میونم وتو ..

نیشش باز شد وگفت: مواظبم ..

رو به عطیه هم که مظلوم نگاهم میکرد که کنار دخترا باشه گفتم... باور کن همیشه تورو هم بذارم حرف میزنید.. بیا بیرون ..

زیر لب نکبتی گفت که متوجه شدم تا دررو بست گوشش رو گرفتم وگفتم: به بزرگتر از خودشون احترام میدارن ..

خندید وگفت: عاشقتم داداش ..

خندیدم و هلش دادم وگفتم: برو زبون نریز ..

**

_دیگه نمی دونم چطور برای شما توضیح بدم... میخوایین من خودم پیام فقط دست از سر مهرنوش بردار.. اون تو شرایطی نیست که کمک کنه.. ونمیدارم که باشه تو همچین کار هایی .. لگد محکمی تو سنگ مقابلم زدم وگفتم: ببین جناب سرگرد.. داری خسته ام میکنی.. نمیدارم پای اون دختر بهاین ماجرا باز بشه.. نمیدارم... از فردا هم شهیل رو می پام بینم کوجا ها میره تا هفته دیگه من این قضیه رو تموم میکنم.. خسته ام کردین ..

گوشی رو قطع کردم و خودمو رها کردم رو تخت... هوفف خسته بودم از دست کلکل کردن با این پلیسه.. چطور اصلا مهنوش رو وارد این کاجرا ها کنم.. اصلا درست نیست.. بهتره به شایان بگم از فردا بره جلو خونه سهیل بصورت نامحسوس بره دنبالش.

نیم خیز شدم که برم.. ولی سرگیجه ای که داشتم پرتم کرد دوباره رو تخت.. انقدر بی خوابی داشتم که حالم بهم خورده بود... کمی چشمام رو بستم... ساعت نزدیک ۶ صبح بود.. شقیقه هام رو مسازادم که دست خنک و سردی خورد به شقیقه هام.. اروم گفتم: هیشش حالا نوبت توئه یکم بخوابی

مهنوش بود که میگفت خواستم پلکامو باز کنم که دستش رو گذاشت و گفت: خواستم پیام بیدارت کنم که بریم.. نمی‌دونم چرا انقدر عجله دارم واسه فهمیدن این که چرا فریده اینطوری میکرده... والانم دیدم که از سرگیجه افتادی رو تخت.. بهتره بخوابی.. به زوره آقای زور گو..

لبخندی زدم یک دستش رو آوردم پایین و گفتم: باشه..

سکوتی بینمون حکم فرما شد... اروم شقیقه ام رو ماساژ میداد.. زمزمه کردم: به چی فکر میکنی؟

زمزمه کرد به خیلی چیزا.. البته بگیر بخواب

تو یک حرکت سرمو بلند کردم نیم خیز شدم.. واوونم کشیدم تو بغلم و گفتم: ولی من برام فقط تو مهمی.. که زود خوب بشی.. که زود همه این قضیه ها تموم بشه..

بامزه گفتم: هوو اقا گرگه ولم کن.. بی تربیت...

خندیدم و تو چشماش نگاه کرد گفتم: اصلا به منه بدبخت که سعی دارم کنارت باشم هم فکر میکنی؟..

اروم نوک انگشتش رو از روی قوس بینیم کشید تا پایین فکم و گفت: اره.. بهت فکر میکنم ولی الان.. کلی چیز تو ذهنمه.. خیلی چیزا.. که اذیتم میکنه..

انگشتی که پایین فکم بود رو گرفتم بوسیدم و گفتم: همشو با هم درست می‌کنیم.. مگه نه... منم باشم؟

یواش وبی جون خندید و زمزمه کرد: تو انقدر فضولی که از اول خودتو وارد زندگیم کردی به زور و حالا تو مشکلاتمی...

سرش رو قایم کرد تو بازوم و گفت: خوب.. خوب... یکبارم منطقی بخوام بگم.. منطقی فکر کنم.. خوبه که هستی.. همیشه باش..

شنیدن این چیز از زبون مهری برام شکه کننده بود .. مثل این که با حل شدن دونه دونه معما ها
مهری داره اروم تر میشه ..

دستمو بردم تو موهاش وزمه کردم :الان خجالت کشیدی ..

مشت زد تو بازوم وگفت :برو اونور ولم کن ..

لبه گوشش رو واسه این که اذیتش کنم گاز گرفتم وگفتم :بخواب .. بخوابیم بعد بریم .. فقط
بخوابیم .. هیسس شبت خوش

بیشگون ریزی به تلافی اون گاز گرفته از بازوم گرفت وزمه کرد هویی نامحرمی ..

نتونستم نخندم ... قهقهه زدم که دستش رو گذاشت رو دهنم وگفت :هیش بقیه خوابن بیدار ش
بیان ایجا بااین وضعیتی که هستیم وای ..

اروم تر خندیدم وگفتم :تو واقعا عجیب غریبی .. مگه تو چه وضعیتی هستی ؟

لبش رو گزید وگفت :ولم کن سرم درد گرفته ..

پیشونیش رو بوسیدم متوجه شدم باز داره عصبی میشه .. گفتم :فقط بخواب همین .. هیچ کسی هم
نمیاد ...

بعد از کلی اینو اونور کردن خودش تو بغلم خوابش برد .. خودمم سرمو فرو کردم بین موهاش وبا
عطر خوبه موهاش خوابم برد ..

_دیگه نمی دونم چطور برای شما توضیح بدم ... میخوابین من خودم پیام فقط دست از سر
مهرنوش بردار .. اون تو شرایطی نییست که کمک کنه .. ونمیدارم که باشه تو همچین کار هایی ..
لگد محکمی تو سنگ مقابلم زدم وگفتم :ببین جناب سرگرد .. داری خسته ام میکنی .. نمیدارم پای
اون دختر بهاین ماجرا باز بشه .. نمیدارم ... از فردا هم شهیل رو می پام بینم کوجا ها میره تا هفته
دیگه من این قضیه رو تموم میکنم .. خسته ام کردین ..

گوشی رو قطع کردم وخودمو رها کردم رو تخت ... هوفف خسته بود از دست کلکل کردن بااین
پلیسه .. چطور اصلا مهرنوش رو وارد این کاجرا ها کنم .. اصلا درست نیست .. بهتره به شایان بگم
از فردا بره جلو خونه سهیل بصورت نامحسوس بره دنبالش .

نیم خیز شدم که برم .. ولی سرگیجه ای که داشتم پرتم کرد دوباره رو تخت .. انقدر بی خوابی
داشتم که حالم بهم خورده بود ... کمی چشمم رو بستم ... ساعت نزدیک ۶ صبح بود .. شقیقه هام

رو مسازدادم که دست خنک و سردی خورد به شقیقه هام ..اروم گفت: هیشش حالا نوبت توئه
یکم بخوابی

مهرنوش بود که میگفت خواستم پلکامو باز کنم که دستش رو گذاشت وگفت: خواستم پیام بیدارت
کنم که بریم ..نمی دونم چرا انقدرعجله دارم واسه فهمیدن این که چرا فریده اینطوری میکرده
...والانم دیدم که از سرگیجه افتادی رو تخت ..بهتره بخوابی ..به زوره آقای زور گو ..
لبخندی زدم یک دستش رو اوردم پایین وگفتم: باشه ..

سکوتی بینمون حکم فرما شد ...اروم شقیقه ام رو ماساژمیداد ..زمزمه کردم: به چی فکر میکنی ؟
زمزمه کرد به خیلی چیزا ..البته بگیر خواب

تو یک حرکت سرمو بلند کردم نیم خیز شدم ..واونم کشیدم تو بغلم وگفتم: ولی من برام فقط تو
مهمی ..که زود خوب بشی ..که زود همه این قضیه ها تموم بشه ..
بامزه گفت: هوو اقا گرگه ولم کن ..بی تربیت ...

خندیدم و تو چشماش نگاه کرد گفتم: اصلا به منه بدبخت که سعی دارم کنارت باشم هم فکر
میکنی ؟..

اروم نوک انگشتش رو از روی قوس بینیم کشید تا پایین فکم وگفت: اره ..بهت فکر میکنم ولی
الان ..کلی چیز تو ذهنمه ..خیلی چیزا ..که اذیتم میکنه ..

انگشتی که پایین فکم بود رو گرفتم بوسیدم وگفتم: همشو با هم درست می کنیم ..مگه نه ...منم
باشم ؟

یواش وبی جون خندید وزمزمه کرد: تو انقدر فضولی که از اول خودتو وارد زندگیم کردی به زور
وحالا تو مشکلاتمی

سرش رو قاییم کرد تو بازوم وگفت: خوب ..خوب ...یکبارم منطقی بخوام بگم ..منطقی فکر کنم
..خوبه که هستی ..همیشه باش ..

شنیدن این چیز از زبون مهری برام شکه کننده بود ..مثل این که با حل شدن دونه دونه معما ها
مهری داره اروم تر میشه ..

دستمو بردم تو موهای وزممه کردم: الان خجالت کشیدی ..

مشت زد تو بازوم وگفت: برو اونور ولم کن ..

لبه گوشش رو واسه این که اذیتش کنم گاز گرفتم وگفتم: بخواب.. بخوابیم بعد بریم.. فقط بخوابیم.. هیسس شب خوش

بیشگون ریزی به تلافی اون گاز گرفته از بازوم گرفت وزمزمه کرد هویی نامحرمی ..

نتونستم نخندم... قهقهه زدم که دستش رو گذاشت رو دهنم وگفت: هیش بقیه خوابن بیدار ش بیان ایجا بااین وضعیتی که هستیم وای..

اروم تر خندیدم وگفتم: تو واقعا عجیب غریبی ..مگه تو چه وضعیتی هستی؟

لبش رو گزید وگفت: ولم کن سرم درد گرفته ..

پیشونیش رو بوسیدم متوجه شدم باز داره عصبی میشه ..گفتم: فقط بخواب همین ..هیچ کسی هم نیما ...

بعد از کلی اینو اونور کردن خودش تو بغلم خوابش برد ..خودمم سرمو فرو کردم بین موهاش وبا عطر خوبه موهاش خوابم برد ..

**

از صدای سرو صدا وحرف زدن چشمام رو باز کردم ..افتاب داغی افتاده بود دقیقا رو صورتم ..کلا فه ازاین افتاب وسر صدا خواستم نیم خیز بشم که تازه متوجه مهری شدم که مثل یک فرشته کوچولو خوابیده بود ..سرش رو بازوم بود وخودشو مچاله کرده بود

دستمو بردم لابه لایی موهاش واروم شقیه اش رو بوسیدم ...چشمم افتاد به ساعت ۱۲ ...شکه دوباره نگاه کردم ..نه درست بود ..

فکرشم نمی کردم انقدر خوابیده باشم ..وای با سرگرد چیکار کنم ..باید شایان رو بفرستم ..نه خودم برم ...

گیج بودم ..سعی کردم اروم دستمو از زیر سر مهری بردارم که شونمو گرفت وگفت: بریم؟

به چشم های پف کرده اش نگاه کردم ..زیر پلکاش رو دست کشیدم وگفتم: مگه بیدار بودی؟

خجالتی لبخندی زد وگفت: نه خوب ..ولی زود بیدار میشم یکی از کنارم اروم رد شه من بیدار میشم خوابم سبکه ..

خندیدم وگفتم: بله مشخصه ..

واشاره کردم به پای چشماش ...

دستش رو گذاشت جلو دهنش ونخودی خندید....میدونستم از الان به بعد موندم کنارش دست نیست چون شیطونه ..جذبش میشم از این بیشتر ...

بلند شدم وگفتم :تا من دست صورتمو میشورم زودی امده بشو ..میدونی خونه مادر فریده کجاست ؟بهتره بریم خونه مادرش ...شاید یک چیزی یک حرفی ...پیدا کردیم ..

دوباره نیم خیز شدم که بلند شدم که شونمو گرفت وگفت :ببین ..امیدوارم ناراحت نشی ولی خوب من حرف های دیشبت رو با سرگرد شنیدم و ..

اخمی کردم ونگاهش کردم سریع ادامه داد :به جون خودم غیر عمد بود میخواستم بیام داخل اتاقت که اول صدات رو شنیدم وبعدش هم این که افتادی رو تخت ...ببین میخوام کمکت کنم

اخم غلیظ تر شد دستامو زدم به کمرم وبه نشونه این که ادامه بده سرمو کون دادم ..

یکمی شکه شده بود والبتنه ترسیده بود ..زمزمه کرد :خیلی عصبانی الان ؟..

چیزی نگفتم که گفت :من اصلا برم آماده شم

وسریع بلند شد ..خندم گرفته بود .واقعا فکرش رو نمی کردم که مهری ازم حساب بیره ..

رفتم سمت روشویی که برگشت گفت :رادمان

سوالی نگاهش کردم که گفت :من چطوری برم بیرون ؟؟

لبخندی زدم وگفتم :دررو باز کن ..کسی نبود خودتو بنداز بیرون برو ..

یکم چپ چپ نگاهم کرد وزیر لب گفت :دیوونه

تخم مرغ اب پز شده رو پوست میگرفتم ..متوجه نگاه های خیره عطیه وسولماز شده بودم که به

من ومهری نگاه میکردن ..پژمان هم بهتر از قبل شده بود از وقتی شراره رو دیده بود وتصمیم

گرفته بود به پاش بشینه وباشه ..اونم یک جوری نگاهم میکرد ..فقط شایان بود که نگاهش به

فوتبال باز پخش شده تلویزیون بود ..

مهرنوش هم متوجه شدم بود سرش تو یقه اش بود از خجالت وتند تند لقمه های کوچولو میخورد

به همشون یک نگاه چپ چپی انداختم که سرشونو انداختن پایین ..روبه شایان گفتم :امروز

میخوام یکی رو برام زیر نظر بگیری ؟

همشون متعجب سرشونو بلند کردن ادامه دادم :میخوام واسه سه روز بصورت خیلی نامحسوس

سهیل رو دنبال کنی

خندید و گفت: فکر میکنی شدنیه .. با اون همه بادیگاردی که دور سهیل ریخته .. اونا بی گذار به اب نمی زنند .. اصلا چرا برم دنبالش

خیره نگاهش کردم و گفتم: به اوناش کاری نگیر فقط یکمی دنبالش باش جاهایی رو که میره بهم بگو

سری تکون داد که عطیه گفت: اینایی که منو عطیه بسته بندی کردیم رو چیکار کنم ؟
یکم از چاییم خوردم و گفتم: فعلا هیچی ...

دلیم نمی خواست فعلا قضیه سرگرد رو بدونند بچه ها .. چون هنوزم اعتماد زیادی نسبت بهشون نداشتم ... بلند شدم و رو به مهری گفتم: ده دقیقه دیگه پایین باشی که بریم ..

باز نگاهها بچه ها متعجب و مرموز شد سمت من و مهری که زدم پس کله عطیه و گفتم به نیابت از همپتون زدم تو کله عطیه .. دست از این نگاهها بردارین .. هیچی نشده

همشون خندیدن که پژمان گفت: پس حتما تو اتاقش دیشب لولو داشته امده پیش تو

با همه گی خندیدن .. مهری لبو شده بود از خجالت .. قرمز قرمز .. خودمم خندیدم و گفتم: شاید داشته ..

اینبار منفجر شدن از خنده مهری خجول سرشو بلند کرد بحساب برام چشم غره رفت ...
خنده کنان زدم بیرون از اشپز خونه ..

تو ماشین که نشستم یکباره کیفش رو زدم به بازوم و گفتم: دیونه این چه حرفی بود که گفتی .. وای خدای من ..

چشمکی بهش زدمو گفتم: بی خیال بگو کجاست خونه مادر فریده ...

مکت کرد و گفت: آخرین بار که به زور بردم طرف های الهیه بود خونش یعنی یک جورایی یادمه حالا بریم ..

سری تکون دادم و راه افتادم .. هنوز پنج دقیقه نگذشته گفت: میترسم ولش کن نمی خواد بریم ..
نگاهش کردم و گفتم: از چی میترسی ؟

باز مکت کرد و گفت: از این که خسرو بفهمه .. از این که متوجه بشن .. نکنه بلایی به سرمون بیاد
لبخندی زدم و گفتم: هیچی نمیشه خانومی ..

یکم که گذشت دیدم اروم نمیگیره ... دستش رو گرفتم و گفتم: بس کن مهری ..
با بغض گفت: میترسم .. میترسم اونجا ... آگه وای .. از دیشب به خودم تلقین کردم .. من حروم
زاده نیستم .. نه تو همینو میگی ..
اشکاش باز میومد و میلرزید ... دستش رو محکم گرفتم و گفتم: نیستی .. من مطمئنم .. بسه اروم
باش .. اروم ..
دستش رو کشید از زیر دستم بیرون و سرش رو توی دست هاش گرفت .. عصبی شدم بیشتر گاز
دادم ...
تا خود خونه هی اشک ریخت .. طبق ادرسی که با اون حالش ازش میگرفتم جلو یک خونه خیلی
شیک ایستادم دست مهری رو گرفتم و گفتم: تمومش میکنی یا نه ...؟؟
نگاهم کرد و گفت: من نمی خوام پیام ..
بطری که همیشه تو ماشین بود و اب داشت رو برداشتم و پیاده شدم از اون طرف در سمتش رو باز
کردم و گفتم بحث نمی کنیم اول صورتتو بشور که نابود کردی چشمتو بعدش میریم داخل . اصلا
تو حرف نزن من خودم میگویم ..
گریه اش بیشتر شد و گفت: چی میخوام برم بگم بگم ببخشید مامان من با ...
هق هقش بیشتر شد و صورتشو بادستاش گرفت .. ایستادم سرشو تو بغلم گرفتم و گفتم: هیش
.. بس کن .. زشته بین هر کی رد میشه میبینم .. زشته .. من میدونم اونطور نیست که فکر میکنی
..
به هرزحمتی بود کمی ارومش کردم .. صورتش رو شستم ..
..
به محض ورودمون یک خانوم یر با چهرای بشاش آمد سمتمون .. مهری خودشو کشید پشت سر
من ..
_مهری مادر .. منم مادر بزرگت از منم وری میکنی؟ آخه چرا ... این همه سال بعد از مرگ مادرت به
این درو اون در زدم تو رو گوهری وجود دخترمو بیارم پیش خودم ولی اون بابای بی شرف
نداشت ...

از این که یکباره اینا رو گفته بود شکه شدم اه خوب راستش فکر میکردم قرار جو خشک باشه اصلا فکر نمی کردم چنین برخورد کنه ..

چشمای اون خانومی که مقابلم بود به اشک نشستته بود .. تکیه به عصای طلایی رنگش اروم اشک میریخت .. گفتم

سلام روزتون بخیر ... من دوست مهری هستم ... همیشه چند لحظه با هم حرف بزنیم تنها ؟

مکثی کرد .. روبه زنی که کنارش بود ولباس خدمت کاری تنش بود .. گفت :مهرنوش رو راهنمایی کن تو نشیمن من میخوام صحبت کنم با ایشون ..

مهری همچین بازومو چسبیده بود که یاد این بچه ها ۴ساله افتادم که تو خیابون ول کن مادر هاشون نیستن اروم گفتم :مهرنئش زشته اروم باش به خودت مسلط باش تورو نمی تونه نگه داره پیش خودش مگه الکیه ...بذار من حرف میزنم با این خانوم ..برو خانومی ..
با شک نگاهم کرد که پلکی زدم ولب زددم برو خیالت راحت ..

بعد از رفتن مهری خانومه روی مبلی نشست و من هم مقابلش .. گفتم :میشه فامیل شریف رو بگید آشنا شم با شما ..

ابروی بالا انداخت وگفت توران هاشمی ..چی شده ؟اگه واسه این نیومدن که مهرنوش رو بذارید پیشمن ..پس چرا این جا هستید ..؟؟

مکثی کردم وگفتم :ببینید خانوم هاشمی من یکسری حرف هایی به شما بزنیم که شاید در کنارش عصبی بشید ..ولی ازتون میخوام تا تموم نشدن حرف هام اصلا وس کلامم نپرید وعصبی نشید ...
سری تکون داد ..وگفت :منتظرم بگید ...

پا رو پا انداختم وگفتم :ببینید باید در جریان باشید که مهرنوش بخاطر شرایط بدی که داشته در کودکی بایکسری ترس های بزرگ شده ...تو دوره کودکی هم یکسری چیزا ومواردی رو دیده که هنوز که هنوزه با اونا مشکل داره ...گاهی که یاد صحنه قتل پرهام پسر داداشش میفته یک حالت های غریبی بهش دست میده ...

نمی دونم خبر دارید یا نه ..ولی روح وروانش خیلی آسیب دیده ..اون جتی ترس داره که پدرش اونو نکشه ...حالا دیروز تو خونه پدرش یکسری حرفا گفته شد ..یک چیزایی که مهرنوش رو ناروم کرده ...داره نابودش میکنه ..

ببینید میخوام که بازم خون سرد باشید... نمی خوام بی احترامی به دختر مرحومتون بکنم.. ولی این حق مهنوشه که یکم آرامش داشته باشه وبدونه بچه کیه?..چرا پدرش این همه سال اذیتش میکرده...مهنوش چیزی واسه ازدست دادن نداره چون همون یک ذره روح وروان ارومی هم که داشت اونم از دست داده..خواهش میکنم بجای عصبانیت درکش کنید..کمک حالش باشید.. سکوت که کردم خیره نگاهم کرد..عصای طلایی رنگش رو سه بار زد به زمین وگفت:منظورتون ازاین که بچه کیه یعنی چی?..

واقعا مونده بودم چطور بگم که...تو جام کمی جابه جا شدم خیره تو چشم هاش گفتم:این که پدرش کیه?

رنگ صورتش قرمز شد و داد زد:پدرش همون بی شرفیه که دختر منو به حکم دروغ کشت..وبعد تو دادگاه صحنه سازی کرد که حکم سنگسار بشه و...اون یک عوضیه...

سریع گفتم:اروم..خانوم هاشمی اروم..قرار نشد داد بزیم که مهنوش بترسه...منم میدونم که خسرو پدر مهنوش واسه اذیت کردن دخترش این حرف رو زده ولی بذارید مهری...

ایستاد وگفت:یعنی مهنوش به مادر مثل برگ گلش سوزن داره..مهنوش؟؟کجایی?

اوه ازدست این پیر زن خرفت..مقابلش ایستادم وگفتم:بس کنید خانوم..نمی خوام اذیت بشه...حق داره که بدونه..ومطمئن بشه..

دستش رو آورد بالا ومحکم زد تو گوشم وگفت:تو داری به دختر مرحوم من..و خود من توهین میکنی..دختر من مثل برگ گل بود با هیچ مرد دیگه ای نبوده...خیلی رو دارید که تو خونه خودم بی احترامی وحرمت میشکنید..این دختر دیونه کجاست..

خواستم حرفی بزیم که مهنوش دوید جلو وگفت:تو هم ساکت باش..فقط میخوام برم تو اتاق مادرم...

متعجب شدم..یعنی با مادر بزرگش اینطور حرف زد...

رفتم سمت مهنوش که گفت:صبر کن..من باید برم..میخوام فریده رو بشناسم...تو خودتم هنوز باورت نمیشه که دخترت فریده با یکی از مهندس های کارخونه بابام رابطه داشته...این همه سال زجر کشیدم..بخاطر گند دختری به اسم فریده که دختر تونه...اگه مثل برگ گل پاکه بذار بدونم من از کیم...شما ها هموتون اشغالین..اشغال های خوکی...که سرتونو مثل کبک زیر برف کردید فقط به حساب های بانکی نگاه میکنید..

توان خانوم سرش رو تو دستاش گرفت ..خودشو رو اولین میل انداخت وزمزمه میکرد خدایا این دیگه کیه ..به دختر من ..دختر ..

انگاری داشت از حال میرفت ...مهرنوش دوید سمتش وگفت ..ننه من غریبم بازی در نیار ..من میخوام بدونم پدر من کیه ...؟؟

باید مهرنوش رو دور میکردم ازاین جو ...ولی دیر شد ...صدای تو گوشه که تورا تو گوشش زد عصیبم کرد ..صورت مثل ماه مهرنوشم قرمز شده بود ..مهرنوش رو تو بغلم گرفتم و داد زدم یکبار دیگه دست بزنی .داد بزنی سرش این خونه رو روی سرت خراب میکنم زنیکه دیوانه ...حقشه بدونه ...

ترسیده وبا چشم های گرد شده نگاهم کرد ...بعد به مهرنوش ..پوزخندی زد وگفت :خوبه ..لیلی مجنونید ...اتاق فریده من از همون سالی که خودش رفت دیگه کسی نرفته تو اتاقش ..ولی خوب با گشتن اتاقش میخوای بفهمی که بچه کی هستی ...تو بچه همون بی شرفی هستی که اذیت کرده ..همون خسرو کثافت ...لیلی ...لیلی ...کلید اتاق فریده رو بده بهشون ..بعدش هم گورشون رو گم کنند برن ..

جلو مهری ایستاد وگفت :لیاقت نداشتی زیر بال وپر خودم بگیرمت ..تو هم یک بی شرفی هستی عین پدرت ...اگه اجازه دادم تو اولین نفری باشی که بعد ازاین همه سال وارد اون اتاق میشه فقط واسه اینه که یکم مادرت رو بشناسی که تنش رو داری تو گور میلرزونی ...دختر من پاکه ...

بی توجه به حرف های ه میزد با مهری راه افتادم سمت اون خدمت کار ..

دست های سرد مهری رو توی دستام داشتم زیر گوشش اروم گفتم :ارم باش چه خبره که اینطوری میلرزی ..

چیزی نگفت وخیره بود به دست های اون دختر که داشت در رو باز میکرد ..

اروم داخل شد پشت سرش میرفتم که هواش رو داشته باشم ..دروغ چرا یک لحظه هول کردم ..یک اتاق داغون ..خوب یعنی حرف مادرش راسته ؟از وقتی فریده مرده حتی نکردن که دستی بکشن واینجا رو تمیز کنند ...رو

روی دیواره ای اتاق یک چند تا عکس بود از فریده وپدر مهرنوش خسرو ...

به مهرنوش نگاه کردم که همین طراشک ریزون تند تند لای کتاب های که روش کلی خاک داشت رو هی نگاه میکرد ..اصلا اونا رو باز رها میکرد روی میز رو بررسی میکرد ...یک حالی بود

خدمت کاره هم به حرف امد وگفت :خانوم گفتن نمی خوان چیزی بهم بخوره ..هرچی رو برداشتید دقیقاً بذارین همون جا ..

مهرنوش گیج و عصبی نگاهش کرد ولی من بجاش گفتم باشه ...

به تخت خواب صورتی رنگ گوشه اتاق که بالاش پنجره بود نگاه کردم ..یک قاب عکس شکسته بود دقت کردم و متوجه شدم عکس پدر مهرنوشه ...

بادیدن این جور چیزا یک حسی بهم میگفت یا این نمایش ساخته گیه که فریده باکسی بوده یا واقعیت داره ولی به یک شکل دیگه ..

دیگه عنا پشت سر مهرنوش بودم و تند تند هرچی رو برمیداشت رو من میذاشتم سر جاش .. گریه اش بند نمی امد ...عصبی شد و خیره به عکس روی دیوار که فریده و خسرو بودن حمله کرد ..محکم قاب بزرگ رو زد زمین ..از ترس این که خورده شیشه بهش نخوره بغلش کردم و چرخوندمش پشت خودم به طرف خورد شیشه ها گرفتم ...کنار گوشش گفتم :بس کن ...همین الان میریم .

خدمت کاره عصبی امد جلو وگفت :خانوم تو چته ؟..من جالا جواب توران خانومرو چی بدن .. روبه خدمت کاره گفتم :خسارتش رو میدم ..فقط چیزی نگید ادامه اش ندین ...

مهرنوش با حرص گفت :اخه اون هرزه دیوانه چرا این کاررو کرده ..رادمان بریم ...دارم دیونه میشم

محکم تر تو بغلم گرفتمش که نلرزه برگشتم که توران رو دیدم که در استانه در ایستاده ...انگاری باز عصبی بود که عصاش رو چند بار زد روی زمین و روبه خدمت کارش گفت :نمی خوام تا یک دقیقه دیگه جلوم باشن ..

مهرنوش خواست جوابش رو بده چهره اش از زور حرص قرمز شده بود .

دستش رو گرفتم و به زور کشیدمش بیرون از اون اتاق و خونه کذایی ..

توماشین که نشستم اعصابم واقعا داغون بود رو به مهری گفتم :نمیشه بی خیال این موضوع بشی ؟

دستش رو برد سمت دستگیره در وگگفت :بذار کالا راحت شی من میرم ..

بازوش رو محکم گرفتم فشار دادم که صورتش جمع شد وگفت :ای بازوم ..

جدی گفتم: یکم محض رضای خدا تو درک کن ...

دستش رو کشید بیرون و گفت: قوه درک کردن ندارم..میگم که بذار برم تو هم راحت باشی

هیچی نگفتم بحث کردن باهاش بی فایده بود مشت محکمی زدم رو فرمون و سرمو گذاشتم
روش ..به اینجا آمدن بی فایده بود هیچی نبود جزئی یک قاب شکسته از خسرو که اونم حتما فریده
اون زمان دلخور و بوده شکسته اش ...

واسه بیست دقیقه سکوت بینمون رو هق هق مهری شکوند ...

دستش رو گذاشت رو بازوم و گفت: ببخشید

سرمو بلند کردم که ادامه داد میشه منو ببری خونه بابام

تو سکوت خیره نگاهش کردم که باز خودشو مظلوم گرفت و گفت: نبخشیدی؟ به خدا دست خودم
نیست ..

باززم نگاهش کردم ... که خودشو کشید جلو و سرش رو گذاشت روی سینه ام ..

دلم گرفته بود واقعا دلم یک جرعه آرامش میخواست ..گفتم: واسه چی ببرمت ..کلا میخوای
برگردی ؟

ازهمون فاصله کم سرش رو بلند کرد و گفت: خیلی بی انصافی ..نه میخوام برم از خودش پیرسم
..دیگه مطمئن شدم اون اتاق طبقه بالا که کسی نرفته توش تا حالا مال فریده بوده ..

ابروی دادم بالا میدونستم این بی توجهی من داره میکشتش جدی گفتم: یعنی توهمین خونه الان
رو میگی؟ اونجا که سحر زن دیگه بابات زندگی میکنه ..نمیشه خونه عوض نشده باشه

سرش رو تکون داد و گفت: نع خونه دیگه رو میگم ..وقتی ۱۲ ساله بودم پدرم عوضش کرد و هیچ
وقت من نتونستم برم تو یکی از اتاق هاش ..

مکث کرد و گفت: رادمان ...

منتظر نگاهش کردم که گفت نمی بخشی ؟

دماغشو کشیدم و زمزمه کردم: پیرم میکنی اخر ...

لبخندی زد ...گفتم: کجاست خخونه قبلیتون ؟

طبق ادرسی که داد سمت تجریش بود خونه اشون ...گفتم: تو اون خونه کی زندگی میکنه ؟

سروش رو تکیه داد به در و گفت هیچ کس ... تا جایی که من یادمه هیچ کسی رو نمیذاره که برن تو خونه .. و تا وقتی همخودمون اونجا ساکن بودیم نمیداشت کسی تو یکی از اتاق‌ها بره ...

سری تکون دادم و گفتم: سحر .. منظورم نامادریت هست .. چطور ادمیه؟

لبخندی زد و گفت: واقعا سحر مادر بود. نمیشد گفت نامادری .. همیشه هوام رو داشت .. انگار که دختر خودشم .. مادرش عزیز جون هم همین طور .. هردوشون خیلی خوبن ... گاهی اون اوایل که انقدر بیتاب دیدن اونا میشدم واسه گرفتن آرامش از اونا بود ... میدونی متوجه بودم .. گاهی تو بچه گی ودعوا ها .. نمی امد جلو .. شاید توجه زیادی نمی شد اون موقع ولی ججوری هم نبود که ازش بترسم .. مهریون بود .. بهتر از خسرو بود .. خاطره های خوش زیادی هم باهاش داشتم

پوز خندی زدم و گفتم: اگه اینطوره چرا دیروز نیومد جلو خسرو رو بگیره .. یا تورو اروم کنه .. یا حداقل خودی نشون بده ... مثل مجسمه یک گوشه ایستاده بود و تماشا میکرد .. نه حرفی نه حرکتی ...

نفس عمیقی کشید و گفت: نمی دونم .. دقیقا از دیروز داره هی به روی دلم میاد غصم میگیره که چرا هیچ چیزی نگفت ...

دیدم باز داره فکری میشه گفتم: بنظرت دوست داری پلیس بشم من؟

چپ چپ نگاهم کرد که خندیدم .. لپشو کشیدم و گفتم: جیگر تو جدی گفتم ... این سرگرده میگه اگه کمکشون کنم منو برای بخش سایبری میبرن البته به همین راحتی ها هم نیست ... میدونم که بیچاره میشم ...

خندید و گفت: چه خوب .. پس حتما کمکشون کن ..

دوباره بینمون سکوت رو پر کرد ... پشت چراغ قرمز زدم روی ترمز که پیسر بچه ای ۱۲ ساله زد به شیشه .. تو یک دستش اسپند دود کن بود و یک دستش گل های رز ..

شیشه رو دادم پایین که با لبخند گفت: گل نمی خوای برای زنت ..

با یک لجه بامزه اینو گفت: خندیدم و گفم چرا بده .. شاید حالش خوب شد ..

مهری بیشگون ریز از بازوم گرفت و گفت: راه بیفت حال حوصله ندارم ..

دوتا شاخه گل گرفتم و بیشتر از پولی که باید میدادم دادم و گفتم: پسر جون میدونم که صاحب کار داری تا قبل این که بقیه پول رو بگیره برو با هاش یک ساندویج بخور یا هر کاری دلت خواست ...

لبخند دندون‌نمایی زد و گفت: خیلی آقای .. خدازنتو برات نگه داره .

خندیدم گفتم برو بچه دعا نمی‌خواد بکنی ..

شیشه ارو دادم بالا و برگشتم سمت مهری .. دستمو گذاشتم رو بازوم و گفتم: تو هم گاهی خیلی وحشی میشی ها ..

مشت زد تو بازوم و گفت: خودتی .. برو گفتم که حوصله ندارم ..

راه افتادم و گفتم: مهربونش خسته ام ... سعی کن بیشتر به خودت مسلط باشی همین شوخی‌های کوچولو هم بینمون نباشه که من دق میکنم .. درسته مشکلات هست ولی ..

داد زد: آگه تو هم نمی‌دونستی پدرت ککیه .. ایا بچه نامشروعی یا .. هزار تا چیز دیگه ... اعصاب هیچ‌کس رو نداشته .. آگه حرف معمولی هم میزنم به زوره ... برای این که ...

ساکت شد و مشت زد به داشبورد ... شقیقه هام رو فشار دادم و حرفی نزدم ... دیگه واقعا اعصابم کشش نداشت ..

جلو یک‌خونه اجر‌نمای قرمز زدم رو ترمز در خونه قه‌وای سوخته بود و مشخص بود که خونه خالیه چون به مرور زمان از قیافه افتاده بود .. از برخورد های مهری دلخور بی‌وادم .. منم قوه درک کردم پریده بود .. حق نمی‌خواستم بدم بهش .. بدون حرف پیاده شدم .. به در نگاه کردم .. حالا چطور بریم داخلش .. به بالای دیوارها نگاه کردم که حفاظ خاصی نداشت .. یعنی داشتولی رد شدن ازش اونقدرها کار سختی نبود ..

به اطراف نگاه کردم .. خداروشکر عابر پیاده‌ای نبود فقط گاهی ماشینی رد میشد که اونم آگه حساب شده میرفتم میتونستم برم ..

جلوتر رفتم که مهربونش گفت: رادمان ..

بدون این که برگردم سمتش و نگاهش کنم گفتم: هوم

آمد کنارم و گفت: حالا چیکار کنیم ..

حرفی بهش نزدم و منتظر شدم یک ماتنیز سفید رنگ بره .. اونم حرفی نزد .. وقتی رفت خودمو کشیدم بالا از روی در .. مهربونش پایین بود و گفت: وای خدای من .. مواظب باش اون بالاش تیزه حفاظ هاش ..

پامو از روی حفاظ هاش رد کردم ..وبا احیاط رفتم اونور دیوار وپریدم روی کلی برگ خشک شده ..خونه خیلی داغون شده بود ..پام از شدت ضرب تیر کشید ولی توجه نکردم ..رفتم سمت در ..مهتری ازاون ور گفت :خوبی ؟

جوابش رو ندادم ..چون در قفل بود ..مجبور شدم هر دور لنگه دررو باز کنم ..قفلمش به سختی باز میشد چون زنگ زده بود ..با دیدن یک میله فلزی ..برش داشتم .وبا هرچی زور وتوانی که داشتم فشار اوردم روی قفل .لعنتی باز نمی شد ..

.سعی کردم قفل های زنگ زده رو با میله بشکنم ..بعد از کلی تلاش وزور زدن شکست قفلش ولی کف دستام زخم شده بودن ..به سختی دررو برای مهتری باز کردم

تا دستامو دید امد جلو دستامو گرفت وگفت :واجب نبود چرا با دستات اینطوری کردی

بدون این که به حرف هاش توجه کنم گفتم :فقط دستامال کاغذی اگه تو چیبته بهم بده

مکت کرد وبعد هم از تو جیبش یک دستمال پارچه ای کوچولو داد

دستمال رو گرفتم با یک دست سخت بود گره بزخم خواست بیاد جلو برام ببندد که چرخید سمت دیگه ای وبا کمک از دندونم بستمش ..بعدم راه افتادم سمت ساختمون که حسابی داغون شده بود ..

صدای پا تند کردنش رو می شنیدم خش خش زیادی ایجاد میکرد روی برگ های خشک شده ..دستش رو حلقه کرد دور بازوم وگفت :من از داخل اون خونه میتروسم

نگاهش نکردم ولی گفتم :چرا میترسی ؟

_خب .خب چند ساله که متروکه شده ..بعد ..تا حالا اسم جن شنیدی ؟

لبخندی زدم نامحسوس وگفتم :اون زمان که بچه بودم مادر بزرگم میگفت هرزمان وارد اینطور جاهایی شدین حتما بسم الله بگین ..تو هم بگو وبهش دیگه فکر نکن ..

هرچی نزدیک تر میشدیم به عمارت بازوم رو محکم تر میگرفت صدای ریز بسم الله گفتن هاش قشنگ بود ..دلیم میخواست اصلا بغلش کنم بگم هیس نی نی کوچولو وسر به سرش بذارم ولی حیف نمی شد میخوام ادبش کنم یا درست میشه یا نمیشه ..

از پله ها بالا میرفتیم که یکباره جیغ کشید ..

نگاهش کردم دیدم رو پاش یک سوسکه که هرچی پاش رو تکون میده نمیره ..اشکش داشت در می امد ..خندم گرفته بود ..با پام اروم از روی کفشش انداختم اونور وگفت :بریم ..نمی تونم ..

اخم کردم ودستش رو کشیدم سمت د عمارت ..چقدر لوسه ..البته تو دلم گفتم بلند میگفتم مطمئنا واکنشش بد میبود

به در نگاه کردم که چوبی بود بنظرم راهی جز این نبود که دررو بشکنم تا وارد بشیم ..دستمو از توی دستاش کشیدم بیرون وگفتم :برو اونور

یکم فاصله گرفت وگفت :میخوای چیکار کنی ؟

چپ چپ نگاهش کردم وگفتم ..روح که نیستی از تو دیوار بری باید اینو بشکنم تا بری ..

ابروی بالا انداخت ..چند قدم از در فاصله گرفتم وبعد با چند لگد محکم به روی دسته در بازش کردم ..ازهمین اولش که همه جا هاش تاریکی بود خودم ترسیدم چه برسه به مهري ..مخصوصا که برای خودش عمارتی بود نه یک خونه معمولی ...روبه مهري گفتم :گوشیت چراغ قوه داره

سری به علت نه تکون داد که گفتم :خب پس بریم تو همین طوری ..

با وحشت سر کشید به داخل وگفت :من نیام ..

اخم کردم وگفتم بچه بازی رو بذار کنار اون تو هیچی نیست ..هیچی ..

حالا دروغ چرا خونه متروکه بود و با حرفی که مهري گفته ...ترسیدم ..چون هستن همچین موجوداتی وواقعیه ...

بسم الله تو دلم گفتم ودست مهري رو گرفتم ...وارد که شدیم یک راه روی کوچولو بود ..خونه واقعا وحشت اور بود چون تموم خونه مبلمان بود ومرتب فقط روی هرچیزی کلی تار عنکبوت بسته شده بود ودوسه کیلو خاک نشسته شده بود ...

مهري از ترس ناخن هاشو فرو میکرد تو بازوم ..بهش گفتم :اشپز خونه یادته کجا بود ؟

به سمت راستش اشاره کرد ..واقعا حیف خونه ..چون لوکس بود وهمه وسایل سر جاش بود ..همه چی ...انگاری خسرو دست به هیچی نزده ورفته داخل اشپز خونه که شدم روبه مهري گفتم :انقدر همیشه بهم نچسبی نمی تونم حرکت کنم ..

با ترس نگاهم کرد ودستمو ول کرد ..دور تا دور اشپز خونه رو نگاه کردم چون هنوز نزدیک در ورودی بودیم نور کم وبیش داشتیم ولی مطمئنا واسه بالاتر همه جا تاریک تاریک میشد ..به روی

میز نهار خوری نگاه کردم که از روی پایه ها شمع دونی متوجه شدم شمعها چون از دور که چیزی مشخص نمیشه از بس تار عنکبوت و خاک روشه .. رفتم برش داشتیم .. تارهای عنکبوت رو با یک چاقوی که از تو کشو بود برداشتیم .. فقط میموند یک دونه کبریت .. روبه مهری که ترسیده و خشک شده ایستاده بود گفتم: بروکشو ها و کابینت ها رو بگرد بین کبریت هست ..

صورتش رو جمع کرد و گفت: ایییی بدم میاد اینجا همه چیزش شده تار عنکبوت و خاک ..

سعی کردم به چهره با نمکش نخندم .. هلش دادم و گفتم: این تی تیش مامان بازی ها رو درنیار وقت کمه برو پیدا کن بریم بالا سمت اتاق ممنوعه ..

بعد از کلی گشتن از کنار کشوهای نزدیک گاز بالاخره یک کبریت پیدا کردم خودم چون مهری که دست نزد فقط تماشا میکرد منو .

شمع رو که روشن کردم گفتم: خب این اتاق کجاست ؟

مکت کرد و گفت اون بالا .. من ... من میترسم

راه افتادم و گفتم چیزی برای ترس وجود نداره ... دوید سمتم بازوم رو تو بغلش گرفت و گفت: نکنه .. نکنه اون تو یک جنازه ..

وای به چه چیزهای فکر میکرد .. اما خب بهش حق میدادم وقتی اون صحنه وحشت اور مرگ پرهام رو دیده باید فکرهای عجیب غریب اینطوری بزنه ب ه سرش ..

بدنش داشت میلرزید ... شمع رو گذاشتم روی میزی که بود برگشتم بغلش کردم و گفتم: مهری اون اتاق مادرته .. چیز وحشت اوری هم قرار نیست ببینیم میریم یکم فضولی کنیم تو وسایل مامانت .. همین .. لطفا اروم باش .. اروم .

سرش رو تکون داد و گفت: هر چی هی جلو تر میام ترسم بیشتر میشه این که نکنه واقعا حروم زاده ام مستحق این همه سختی تو زندگیم هستم .. این که خا هیچ وقت دستمو نگرفته نکنه ..

وای کمی بهش حق میدادم درباره اینطور چیزا حرف بزنه .. رو پیشونیش رو بوسیدم و گفتم: دیونه میدونیم که بچه خسرو هستی من مطمئنم ...

با چند تا لگد محکمی که به در زدم بالاخره قفلش شکسته شد .. از گرد و خاکی که ایجاد شده بود چند تا سرفه کردم و بگشتم سمت مهری .. شمع رو برداشتم و یک دستمو انداختم دور شونه های مهری ...

اروم وارد اتاق شدیم .. از اونجای که این اتاق حتی در زمان سکونت مهری و پدرش همیشه بسته بوده .. همیشه گفت اتاق واقعا خراب شده بود ... همه جا رو خاک نشسته بود و تار عنکوبت روی تمامی وسایل کشیده شده بود ..

یک اتاق نسبتا بزرگ بود که از روی اشکال وسایل مشخص بود که یک تخت و در سمت راست کنار پنجره اتاق بود یک میز تحریر هم پایین تخت و یک قفسه کتاب ...

دلَم میخواست قاب عکس ها رو ببینم چیا هستن ولی انقدر که خاک بود دیده نمی شد ... پرده زخیمی که باعث میشد نور از پنجره نتابه به اتاق رو زدم کنار .. همزمن کلی گرد و خاک بلند شد دستمو جلو دهن و بینیم گرفتم تا راحت تنفس کنم

برگشتم سمت مهنوش .. یک قلم و کاغذ روی میز تحریر بود ... دفتری باز شده و خود کاری کنار دفتر بود .. روی دفتر انقدر خاک نشسته بود که نمی شد چیزی دید .. دفتر رو برداشتم و تکونش دادم با این کارم مهنوش که به قفسه کتاب ها نگاه میکرد برگشت سمتم .. روی دفتر رو که خوب تکون دادم .. تازه میشد کمی خوند چی نوشته شده ..

انگاری حالت یک دفتر خاطرات رو داشت .. مهنوش رو صدا زدم .. تند تند برگه زدم به عقب ولی نه دفتر خاطرات نبود یک دفتر معمولی درسی که انگاری تو آخرین صفحه هاش شده بود دفتر خاطرات .. اروم شروع کردم به خوندن

>> امروز رو میخوام ثبت کنم .. امروز فرق داره ... دلَم داره از غصه میترکه .. دلَم میخواد خودکشی کنم ... دلَم میخواد خسرو رو هم .. با خودم بکشم پایین .. بکشمش .. <<

چند جایی خط خطی شده بود .. مشخص بود که فریده او نلحظه خیلی عصبی بوده ... از روی خط شکسته اش مشخص بود

>> خدایا میدونم گناه .. ولی میخوام عین عمل خودشو بهش نشون بدم ... امروز داغونم .. آمده بودم از دانشگاه که خسرو رو سوپ رایز کنم ... تولدش بود ... ولی در عوض .. امدم خونه .. صدای حرف های ریز ریز و خنده می امد .. کیکی رو گذاشتم روی میز و امدم بالا .. از چیزی که می دیدم نفسم داشت می گرفت ... سحر کسی که قبلا خسرو رو دوست داشت تو بغل همسرم بود با بدترین شکل ممکن .. یعنی ..

الان که اینو مینویسم نمی دونم چرا .. ولی شاید یک طور ترجیه کردنه واسه کاری که میخوام بکنم ... اره میخوام با نوشتنش خودمو قانع کنم کارم درسته .. میدونم که درسته ... از اون روز خسرو دم

به دقیقه با هر کاری تلاش داره منو بر گردونه به خودش ولی...نمیشه داغون شدم وقتی اونا رو تو اون وضعیت دیدم..باید انجامش بدی فریده باید ...

حیف که منتظرم این کوچولوی که تو بطنمه زودتر به دنیا بیاد..داریوش رو هم میسپرم به مامانم ویا خسرو عوضی ..دلیم میخواد کنار کوچولوم باشم ولی نمی تونم میخوام خسرو رو دیونه کنم ..اره باید دیونه اش کنم <<

پایین این نوشته یک تاریخ خورده بود که مشخص بود مال اون روزه ...مهرنوش مات ومبهوت ایستاده بود زمزمه کرد :یعنی قبلش پدرم خیانت میکرده به مادرم ..با سحر بودهیعنی سحر واسه این با من خوش رفتار که خودشو تقصیر کار میدونه وعذاب وجدان داره ؟....وای رادمان ..من دیگه طفاقت ندارم ..

روزمین افتاد وتند تند نفس میکشید ...درک این موضوع همچین سخ نبوده که حتما فریده واسه به قول خودش دیونه کردن خسرو وتلافی با یکی از مهندس ها ریخته رو هم که عین عملی رو که از همسرش دیده رو جبران کنهوالحق هم تونسته خسرو رو دیونه کنه که با مهرنوش دختری طوری رفتار کنه که تلافی رفتار های فریده رو سر مهری در بیاره ...

اروم کشیدمش تو بغلم واروم گفتم :اروم باش ..دیدی مهم این بود که همیشه میخواستی بدونی بچه خسرو هستی یا نه که متوجه شدی ...دیگه لازم نیست این دفتر رو بخونی ..بسه ..

خیره شده به نور شمع گفت نه میخوام بدونم بقیه اش رو ...چرا اینکارو کرد ..باید می موند ..مگه نمی دونست منی هم هستم ..

حرفی نزدم ..

>>بالاخره این ماه های اخرم داره میرسه این روزا از دست سرکوفت های مامان شوکت فقط میام تو اتاقم کز میکنم ..بین همین چهار دیواری که سکوتش داره دیونم میکنه ..تموم خدمت کار ها رو مرخص کردم ..سکوت خونه رو دوست دارم ولی از طرفی داره نابودم میکنه..مثل سوهانی که داره رو حمو ذره ذره نابود میکنه ...

پشیمونم از این علاقه ایکه صرف خسرو کردم ...همچنان دعوایی هستیم مثل قبل ..تا حالا چند بار بهش گفتم میخوام کاری کنم که دیونه شی ..شب وروز نداشته باشی ...میخوام نابودت کنم ذره ذره ..اونوقت برو با سحر خانومت خوش باش .

درباره حرف هام فقط پوزخند میزنه وبعد میگه خواهش میکنم ببخش من ..میدونم اشتباه کردم هرز رفتم ..

تو راه فقط اشک ریخت .. تصمیم داشتیم رسیدیم خونه یک آرام بخش بگم شایان بهش بزنه .. بسه هرچی عذاب کشیده .. نخوام گذاشت دیگه به هیچی فکر کنه ... نمیذارم ..

**

خونه که رسیدم کمکش کردم پیاده بشه .. رو به عطیه گفتم: پژمان کجاست؟ شایان برگشته؟ صدای تی وی رو کم کرد و گفت: اره برگشته تو اتاقشه ... پژمان هم نمی دونم کجا رفت .. ولی بنظرم تو بدونی خانوم حسینی کی هستش گفت به رادمان بگو میرم پیش اون ..

متوجه منظورش همون ریس کمپ که شراره اونجا هست رو میگه .. سری تکون دادم و مهری رو بردم تو اتاقش رو تخت نشوندمش جلوش زانو زدم .. صورتش رو تو دستم گرفتم و گفتم: خودت تمومش میکنی یا تمومش کنم؟

نگاهم کرد و زمزمه کرد تموم نمیشه ..

لبخندی زدم و گفتم: نمی خوام به هیچی فکر کنی .. تا وقتی اینجایی .. گذشته ای که ازارت میده به چه دردت میخوره .. هوم؟ باهم تمومش کنیم خوبه؟

لبخندی زدم و گفتم: باهم تمومش کنیم ..

دسته موهایش رو دادم پشت گوشش و اروم گونه اش رو بوسیدم و گفتم: استراحت کن به شایان هم میگم یک آرام بخش بهت بزنه که خوب بخوابی ..

لبخند بی جونی محض خالی نبودن عریضه زد . دراز کشید ..

از اتاقش که بیرون ادمم راه افتادم سمت اتاق شایان .. وارد شدم دیدم داره سیگار میکشه و خیره است به بیرون برگشتم و گفتم: سلام چه خبره باز سیگار میکشی ..

برگشت سمتم و تو سکوت نگاهم کرد و گفت میدونستی که سهیل رو گرفتن ..

از شنیدن این خبر وا رفتم ... هم واقع متعجب شده بودم و هم میخواستم خودمو جلو شایان اینطور نشون بدم ..

پوزخند زد و گفت: تو هم با اون سبز پوش ها همدستی نه؟ .. جلو من یکی فیلم بازی نکن .. تو ته

نامردی رو اجرا کردی میفهمی چی میگم عوضی .. ته نامردی امروز داشتیم سهیل رو تعقیب میکردم ولی یک سمند هم پشت سر من پا به پام می امد ... دقیقا تا لابراتور های اصلی سهیل رو تعقیب کردم فکر میکردم اون سمند از نوچه های سهیل هستن فکر میکردم مرگم حتمیه .. ولی

میدونی دم لابراتور ها کلی سبز پوش مثل مور و ملخ ریختن وهمه رو گرفتن ..میدونستی اینو لعنتی
اره ..

چنان داد زد که رگ گردنش ورم کرده بود ...پس بگو چرا سرگرد کمتر بهم تماس نمی گرفت ...
امد جلو یقه ام رو گرفت و داد زد لعنتی تو سر همه بچه های گروه رو کلاه گذاشتی ..میدونی که با
این لجن بازی ها تو حکم قاچاقچی بودن و اعدام روی شاخمونه ...
داد زد :لعنتی حرف بزن ..

محکم تونم میداد ...یک قدم ازش فاصله گرفتم و دستاش رو از روی یقه ام کشیدم پایین
..وگفتم :اروم باش ..اره میدونستم ..وايه این که ازاین بیشتر تو لجن نریم کلی کمک اون لعنتی ها
کردم ...واسه این که حداقل حکمون اعدام نشه ..

از صدای یا خدا گفتن برگشتم عقب عطیه و سولماز اشک ریزون نگاهمون میکردن ..مهتری هم با
وحشت نگاهمون میکرد ..

شایان داد کشید :الان چه گوهی بخوریم ..من ..من که میذارم فرار میکنم ..نمی خوام بقیه عمرم
رو پشت میله های زندان باشم ..نمی خوام ..

وتند تند یک ساک کوچیک در آورد وهر چی وسایل داشت توش میریخت عطیه گفت :شایان نرو
..من چیکار کنم .

شایان یک لحظه مکث کرد وگفت :تو هم بیا ...فقط یم دقیقه وقت داری آماده شی ..

دست شایان که داشت تند تند وسایلش رو بر میداشت گرفتم وگفتم :گیرم فرار کنی ...تا کی
؟ حماقت نکن امروز تو به اونا کمک کردی من مطمئنم که کممون میکنند

برگشتم سمتم محکم حلم داد عقب وگفت :خر فرضت کردن ..مطمئن باش یا اعدام یا حبس ابد
برات میذارن بدبخت ..من نمی خوام مثل تو خر فرض بشم میرم ..فرار میکنم ..اصلا شده قاچاقی
میرم از مرز رد میشم ...

به عطیه نگاه کردم وگفتم :تو نرو ..من مطمئنم دروغ نیست حرفشون شاید چند سال زندان باشه
ولی ..

ترسیده گفتم :نمی خوام زندان برم ..من میتروسم ..من ...

شایان همون لحظه دست عطیه رو گرفت و دوید بیرون و گفت: ولش کن عطیه وقت بخر که کمه باید بریم از اینجا... تا قبل از این که سرو کله پلیسا پیدا بشه ..

همون لحظه سولماز خم شد و اخ اخش شروع شد ..رو به مهری گفتم هوای سولماز رو داشته باش..

داشتم میرفتم بیرون که مهری داد زد من چیکارش کنم رادمان مگه چند بار تا حالا زایمان دیدم و یا کردم ..

تو این گیرو دار باحرف مهری خندم گرفت لبخندی زدم ..باید جگلو شایان رو میگرفتم ..تا در حیاط رو باز کردن ..سه تا ماشین پلیس دیدم و سرگرد هم که داشت خیره نگاهم میکرد ..یک لحظه دلم خالی شد و تو دلم گفتم نکنه حرفاش برای کمک دروغ باشه ..نکنه....

شایان تا اونا رو دید حمله کرد سمتم و میزد و داد میزد اشغالی تو ..یک اشغال دروغ گو ...

نمی خواستم جلوش رو بگیرم شاید حق داشت ..منم واقعا نمی دونستم چند درصد حرف های سرگرد از کمک بهمون راسته ...نیرو های سرگرد شایان رو از من جدا کردم ..صدای داد از داخل خونه می امد ..ترسیدم نکنه ...تند داخل خونه دویدم ..سرگرد هم مثل من شکه بود امد تند دنبالم وگفت: داخل چه خبره ...

واسلحه اش رو مسلحه کرد ..یک کلت کمری مشکی رنگ بود ...

بالا که رفتم سولماز رو دیدم که پخش زمینه کلی خون روی زمین بود که مشخص بود از چیه ...گرگی با توله هاش زوزه میکشیدن ..مهری که اصلا رنگ به چهره نداشت ..مثل این که گرگ ها از بوی خون وحشی شده بودن ..و واقعا نمی شد جلو گرگ وحشی شده رو گرفت ...با جیغی که سولماز کشید ..گرگی حمله کرد سمتشون که سرگرد تیری به پاش زد ...صدای زوزه توله هاش و خود گرگی کل خونه رو برداشته بود ...

صدای زوزه ای که هیچ وقت فراموش نمی کنم

_ مهنوش ..

داد زد: دیونه ام نکن رضا دارم میام..

لبخندی زدم الان شدم رضا + ۴ ساله ..رضایی که بعد از اون ماجرا رفتم زندان ..برام حکم زندان بود اما بخاطر رفتار وخبره بودنم در کار با هک کردن سا مانه ها بالاخره بعد از ۸سال که زندان

بودم .. از طرف مقام های بالا بقیه زندانم ازادی خورد .. ولی مجبور بودم به کمک در قسمت پلیس سایبری ... نمی دونم چطور انگار یک استعداد ذاتی داشتیم به قل سرگرد ...

با آمدن مهری از فکر ادمم بیرون .. رو به مهری که با لبخند نزدیکم میشد گفتم: حتما پیشمونی که با شوهر پیری مثل من ازدواج کردی؟ آماده باش عصر بریم دیدن پدرت .. درسته اسایشگاه هست ومارو نمیشناسه ولی باید بریم ..
اخمی کرد وگفت: بس کن لطفا ..

اخمی کردم حوله ام رو از دستش کشیدم وگفتم: همین که گفتم میریم ..

با حالت قهر رفت بیرون .. باید میرفتم نازش رو می کشیدم ... دلم یاد بقیه رو کرد .. بقیه هم حکمشون زندان بود .. هنوزم کمی عذاب وجدان دارم .. شاید بهتر میبود اونا رو هم در جریان میداشتیم ... نمی دونم .. سرمو تو دستام گرفتم .. که مهری داد زد: رضا !!!

یک تی شرت سفید با گرم کن ورزشی پام کردم وگفتم داد نزن دارم میام ..

رفتم بیرون که گفت: بریم مسافرت یکی درورز؟ پوشیدم تو خونه

گونه اش رو محکم بوسیدم وگفتم: چشم دیگه

خندید وگفت: باید برام از شادی بگی این شادی شده نقطه مجهول زندگی من ..

مکثی کردم از همه زندگیم برای مهری گفته بودم الا شادی .. نمی خواستم مهری بدونه که قبلا یکی بوده عین خودش که منو دیونه خودش کرده ..

دماغشو کشیدم وگفتم حالا یکی هست دیگه ..

واسه این که بحث رو عوض کنم گفتم: جیگر بابا چطوره ..؟

ودستمو گذاختم شکمش ... ماه ۴ بود .. تازه داشتم معنی آرامش رو می فهمیدم .. معنی زندگی .. معنی خانواده ... ولی هنوزم عذاب وجدان داشتم با خودم قرار گذاشته بودم به محض این که بند بچه ها تموم شد همشون رو بیارم پیش خودم ویا حداقل زیر بال وپرشونو بگیرم

اونا رو من وارد ما جرا کرده بودم نامردی تمام بود که اگه رهاشون کنم ... نامردی تمام ..

خم شدم لباسش رو دادم بالا شکمش رو بوس کردم وگفتم: دنیایی منین دوتاتون ...

نخودی خندید وگفت: راستی به کار های اریا هم یک سرکی بکش که یک وقت فکر نکنه حالا که کار خونه رو از روی ناچاری بهش سپردیم یعنی مال خودش و برداره ..

چشمکی زدم و گفتم: خیالت تخت .. هیییچ غلطی نمی کنه ..

دستاش رو انداخت دور گردنم و زمزمه کرد: خوش حاله که بی دلیل پریدی وسط زندگی و دنیا مو عوض کردی .. البته تو یک فضول به تمام معنا بودی که زندگی رو برام معنا بخشیدی ..

پایان

Naqme19

سلام خدمت کسایی که خوندن رمان رو

بازم مثل قبل میگم اگر اشتباهات تاییی داره ببخشید وقت ویرایش ندارم باور کنید سرعت دستم بالا و ممکنه کلمه ای اشتباه خورده باشه یا افتاده باشه .. اینو همیشه در پایین هر کتابم اعلام میکنم ... ممنون از نگاه های قشنگتون که رمان رو خوندین .

یا حق

ارتباط با نویسنده: <http://forum.negahdl.com/member1486.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید